کلیات شمس

یا

دیوان کبیر

مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی

با تصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر

کلیات شمس

یا

دیوان کبیر

مشتمل بر قصاید و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات

از گفتار

مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی

جزو ششم

با تصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه طهران

مولوی، جلال الدین محمدبن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق.
[شمس تبریزی]
کلیات شمس، یا، دیوان کبیر: مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات / از گفتار مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی؛ با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر. - [ویرایش ؟]. — تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸.
۱۰ ج.: جدول، نمونه.
ISBN 964-00-0404-9 (دوره ۱۰ جلدی)
(ج. ۳) ISBN 964-00-0407-3 - (ج. ۲) ISBN 964-00-0406-5 - (ج. ۱) ISBN 964-00-0405-7
(ج. ۶) ISBN 964-00-0410-3 - (ج. ۵) ISBN 964-00-0409-X - (ج. ۴) ISBN 964-00-0408-1
(ج.۹و۱۰) ISBN 964-00-0413-8 - (ج. ۸) ISBN 964-00-0412-X - (ج. ۷) ISBN 964-00-0411-1
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ج ۱-۱۰ (چاپ چهارم: ۱۳۷۸). ۱۴۰۰۰۰ ریال (دورهٔ ۱۰جلدی).
چاپ قبلی: امیرکبیر، ۱۳۵۵ (با فروست موضوعی).
۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق. الف فروزانفر، محمدحسن، ۱۲۷۸ - ۱۳۴۹.، مصحح. ب. عنوان.
ج. عنوان: دیوان کبیر.
PIR ۵۲۹۴ ۸فا۱/۳۱
خ ۱۳۷۸ ی/ش ۸۴۹ م
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۹۰۸۶-۷۸م



کلیات شمس (دیوان کبیر) (جزو ششم)

مولانا جلال‌الدین محمّد مولوی

با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر

چاپ سوّم: ۱۳۶۳
چاپ چهارم: ۱۳۷۸
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

ISBN 964-00-0404-9 (10vol.set) ISBN 964-00-0410-3 (vol.6)
شابک ۳-۰۴۱۰-۰۰-۹۶۴ (جلد ششم) شابک ۹-۰۴۰۴-۰۰-۹۶۴ (دورهٔ ۱۰جلدی)
مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

فهرست مندرجات



بسم الله الرحمن الرحیم

بعدالحمدو الصّلاة : این مجلّد ششم است از دیوان کبیر حضرت مولانا که بعون حق و عنایت خاصان وی (که هرگز از دل و جان این ضعیف گسسته مباد) اینك آراسته بزیور طبع جلوه گری آغاز می کند و در دسترس طالبان و عاشقان آثار دل‌انگیز مولانا قرار می گیرد.

این مجلّد مشتمل است بر چهارصد و نود و یك غزل که بغزل شمارهٔ (۲۶۱۵) آغاز می گردد و بغزل شمارهٔ (۳۱۰۵)ختام می‌پذیرد ومتضمن پنج هزار وچهارصد وبیست ویك‌بیت است ازبیت‌شمارهٔ(۲۷۷۱٤) تا بیت‌شمارهٔ (۳۳۱۳۵) که تمام از قوافی حرف یا بشمار می‌رود.

روش‌مقابله وتصحیح همانست که درمقدّمهٔ مجلّدات پیشین باز گفته وبشرح مکتوب‌آمده ومآخذ نیزهمانهانست که بتفصیل مذکور افتاده است.

انتظار می‌رفت که انتشار این مجلّد زود تر و پیشتر ازین صورت پذیرد و با طبع مجلّدات دیگر این‌کارشگرف بتمامت چنانکه آرزوی ما و دلخواه شیفتگان آثار جاودانی مولاناست درسال ۱۳٤۰ بپایان رسد ولی نه برآرزو رفت چرخ بلند چه هنوز ازطبع جزوپنجم دیری نگذشته و روزی چند بیش برنیامده بود که خبر رحلت ملال‌آور ودرگذشت دل‌سوز وجانکاه دانشمند بزرگوار روشن‌بین ژرف نگرمرحوم حسن عالی‌بك یوجل از عاشقان راستین حضرت مولانا و از مردان نامور کشور ترکیه که سالها وزارت فرهنگ آن کشور را برعهده داشت بدین ضعیف رسید و کوهی ازغم واندوه بر دل عشق توز نازك سرشت وی فرو افکند و یکباره قرار وآرام از وی بربود چنانکه طاقت هیچ کارش نماند وآرزوی هیچ عمل در سر نمی‌پرورد.

مطابق خبری که رسیده بود این آزاده مرد روز هفتم اسفند ۱۳۳۹ در منزل یکی از دوستانش وبشهراستانبول ببیماری سکته درگذشت و برآن زبان نغزگوی نکته پرداز قفل سکوت برنهاد آنهم قفلی که بهیچ کلید باز نشود وتدبیرهیچ استاد چیره‌دست در گشایش آن بکار نیاید.

این ضعیف از دوستی او بهره‌ها برده و از مصاحبتش توشه‌ها اندوخته بود و با وی ارتباطی محکم و پیوندی استوار داشت که از سویدای دل و سرّ سرّ جان برمی‌خاست و ارادت و عشق مشترك بمولانا آنرا در هم پیوسته بود، و بشنیدن این خبر گفتی تارها و رشته‌های زندگانیش از هم گسیخت و بنیاد وجودش در هم ریخت خاصه آنگاه که از محبّتهای بی کران آن دریای لطف و صفا در سفر اخیر خود بترکیه (شهریور ۱۳۳۸) که از استانبول تا انقره و ازآنجا

مقدمهٔ مصحّح

تا بقونیه وقیصریه وآقسرای وتا روز آخرین اقامت با وی همسفر و همسخن بود و هم در سفری که وی بدعوت دانشگاه طهران همانسال بکشور ایران نمود و قریب دوماه از صحبتش فائده می‌اندوخت یاد می کرد و بخاطر می گذرانید که جهانی از هوشمندی و نادره گویی و صفا و راستی بمرگ وی در خاك نهان گشت که نگارنده را در این حالت هیچ تاب و توان برجای نمی‌ماند و کاری از پیش بردن نمی‌توانست.

و با اینهمه روز پانزدهم فروردین ماه ۱۳٤۰ مقداری از غزلیّات را بچاپخانه فرستاد و طبع جزو ششم را آغاز کرد، و سه فرم هم چیده شد و پس ازغلط گیری آمادهٔ طبع گردید، ولی در اوائل اردیبهشت ماه از فرط اندوه و تعب آن حملهٔ عصبی که بسال ۱۳۳٦ بر وی عارض شده بود و شرح آنرا درمقدّمهٔ مجلّد نخستین باز گفته است از نو روی آور گشت و نگارنده را چندین روز بر بستر ناتوانی زار زار فرو افکند و با آنکه مدّت رنجوری پانزده روز بیش نکشید و می‌بایست که طبع این جزو آغاز گردد و تا ختام از هم نگسلد. لیکن بسبب فقدان کاغذی که با کاغذ مجلّد پیشین در خورآید مدّت چهار ماه شمرده آن نمونه های مطبعه که آماده شده بود بطبع نرسید و ملالت سربار کسالت گشت و رنجوری و پریشانی فکری دست بهم داد. و چون کاغذ مطلوب فراهم شد و ورقی چند کسوت طبع پوشید در آغاز شهریور ماه این ضعیف را مسافرتی بکشور افغانستان لازم و دربای آمد و کمابیش دو هفته در کابل و غزنین گذرانید و از زیارت مرقد حکیم سنایی و شیخ سررزی و دیگر آثار که از روزگار غزنویان و غوریان باز مانده است بهره ور گشت و اعتبار گرفت و از صحبت فضلا و سخن سرایان آن کشور زندگی نو یافت و هم در آنجا بار دیگر بحملهٔ عصبی دوچار آمد و روزی چند بربستر افتاد وسپاس خدای را که آن رنجوری دیری نکشید وخاصه تفقّد و بازجست اعلیحضرت معرفت پرور دین گستر المتوکل علی‌الله بندهٔ خدامحمد ظاهرشاه پادشاه منخّم افغانستان که رئیس تشریفات دربار خودرا از طرف خویش مأمور احوال پرسی کرده و خود نیز ازنهایت کرم اخلاق وشمول عاطفت و تبعیّت ازسنن انبیا و مردان حق ارادهٔ عیادت فرموده بودند و مراقبت اطبّاءِ دلسوز هرچه زودتر خلعت عافیت و تشریف صحّت برتن وی پوشید تا دوم روز رنجوری چنان انتعاشی یافت که توانست کارهای خویش را باتمام رساند و سوم روز بوطن بازآید.

و پس از بازگشت بی‌درنگ بطبع این مجلّد همّت در پیوست و شتابی هرچه بیشتر می‌نمود و با وجود ناتوانی و آشفته خاطری لحظتی آسوده نمی‌نشست تا مگر بتواند هرچه زودتر چاپ این مجلّد را بپایان رساند که درپانزدهم آذر ماه بحملهٔ عصبی سخت گرفتار آمد و یکباره از کار باز ماند و گرفتاریهای گونان سربار رنجوری گردید و اجالهٔ نظر در اوراق چاپ شده و تهیّهٔ جدول خطا و صواب و نوشتن این مقدّمه تا اواخر دی‌ماه بتأخیر افتاد و ازتواتر حوادث و محن و ترکتاز افواج غم و ملال و نالانی و ناتوانی تا بامروز ختام نپذیرفت. از خداوند متعال خواستاریم که ما را در این خدمتی که برعهده گرفته‌ایم مدد فرماید و پریشانی خاطر برمانگمارد تا این نامهٔ ملکوتی درعالم ملك وشهادت بصورت مطبوع مشهود افتد و رهروان سست پی را گرم‌تاز و چالاك سیر کند و بجهان غیب راهبر آید.

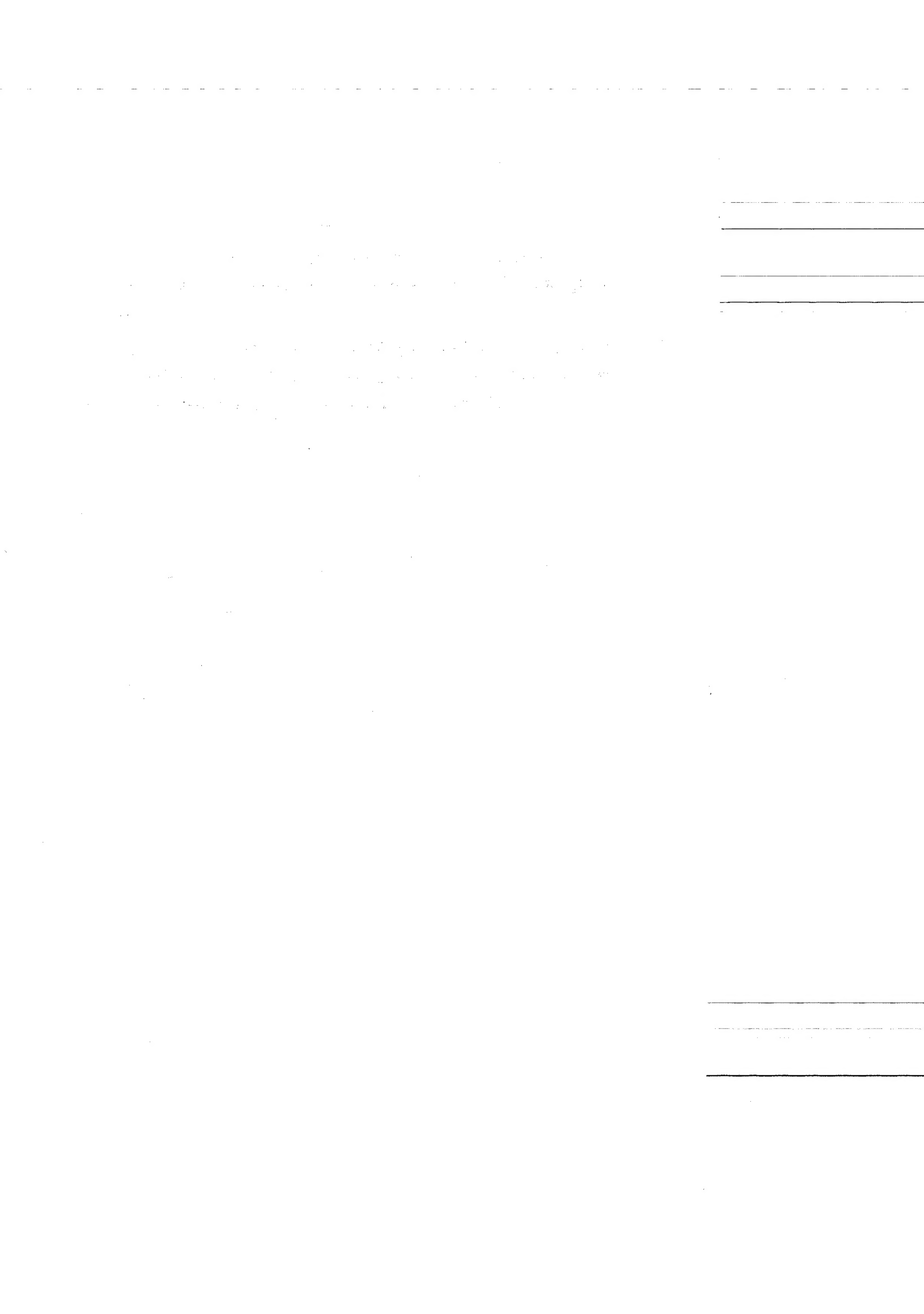
در ختام این مقال از دوستان عزیز و فاضل جناب آقای دکتر حسین کریمان و آقای دکتر امیر حسن یزدگردی که در مقابله و تصحیح دیوان کبیر از آغاز کار بذل جهد و همّت نموده‌اند بی نهایت متشکّر است و یقین دارد

مقدّمهٔ مصحّح

که اجر این خدمت بزرگ از خزانهٔ کرم بی‌دریغ و فضل بی‌نهایت خداوند تعالی بدین هردو جوان مرد خواهد رسید.

همچنین اظهار تشکر از مجاهدت دوست فاضل آقای محمّد جعفر محجوب که با انواع گرفتاری تصحیح این مجلّد را برعهده داشته‌اند براین ضعیف فرض است.

بپایان رسید مقدّمهٔ مجلّد ششم ازدیوان کبیر حضرت مولانا قدّسنالله بسرّه العزیز بخامهٔ این حقیر بدیع الزمان فروزانفر اصلح الله حاله و مآله روز سه شنبه بیست و چهارم بهمن ماه ۱۳۴۰ هجری شمسی مطابق هفتم رمضان ۱۳۸۱ هجری قمری درمنزل شخصی واقع درخیابان بهار از محلّات شرقی طهران و الحمدلله اوّلا وآخراً.



فهرست اشعار

خموش باش اگرچه که جمله سیمبران
بآب زر بنویسند هرچه گفتستی
مولانا (طبع حاضر، بیت ۳۳۰۴۳)

جزو ششم

از

دیوان کبیر

بقیهٔ حرف (یاء)

بسم الله الرحمن الرحیم

دنبالهٔ حرف یاء

۲۶۱۵

هم پهلوی خم سر نه ، ای خواجهٔ هرجایی   پرهیز ز هشیاران ، وز مردم غوغایی

۲۷۷۱۵ هشیار بسگ ماند ، جز جنگ نمی داند   تو جنس سگ کهفی ، از جنگ مبرّایی

سر بر در خمخانه ، زد آن سگ فرزانه   چون دید دران درگه ، شُکر و شکرافزایی

بیرون مرو ای خواجه ، زین صورت دیباجه   اینجاست تماشاها ، تو مرد تماشایی

بس مست طرب خورده ، آهنگ برون کرده   در سرکه در افتاده ، آن خوش لب حلوایی

سر پهلوی آن خم نه ، کوزه بیر خم به   بجهی ، بسوی او جه ، ای مست علالایی*

۲۶۱۶

۲۷۷۲۰ من نیّت آن کردم[1] تا باشم سودایی   نیّت ز کجا گنجد ، اندر دل شیدایی؟!

مجنونیٔ من گشته ، سرمایهٔ صد عاقل[2]   وین تلخیٔ من گشته ، دریای شکر خایی

زیر شجر طوبی ، دیدم صنمی خوبی[3]   بس فتنه و آشوبی ، افکنده ز زیبایی

از من دو جهان شیدا ، وز من همه سِر پیدا   فارغ ز شب و فردا ، چون باشم فردایی

می گفت : «کرایم من وقتی که برآیم من   جان کی فزایم من » گفتم : «دلم افزایی »

۲۷۷۲۵ دریای معانی بین ، بی قیمت و بی کابین   تبریز ز شمس الدّین بی صورت دریایی*

---

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۱ ــ فذ : دارم   ۲ ــ چت : هر عاقل   ۳ ــ فذ ، چت : صنم خوبی

۲۶۱۷

عیسی چو توی جانا ای دولت ترسایی! — لاهوت ازل را از ناسوت تو بنمایی

ایمان ز سر زلفت ، زنّار عجب بندد — کز کافر زلف خود یك پیچ تو بگشایی

ای از پس صد پرده ، در تافته رخسارت — تا عالم خاکی را از عشق بر آرایی

جان دوش ز سر مستی ، با عشق تو عهدی کرد — جان بود دران بیعت ، با عشق بتنهایی

۲۷۷۳۰ سر عشق بگوشش برد، سر گفت بگوش جان : — « کس عهد کند با خود ؟ نی تو همگی مایی؟

چندانك تومی کوشی جز چشم نمی پوشی — تا چند گریزی تو از خویش و نیاسایی؟!»

جان گفت که : « ای فردم سوگند بدین در دم[1] — سوگند بدان زلفی ، عاشق کش سودایی

کان عهد که من کردم ، بی جان و بدن کردم — نی ما و نه من کردم ای مفرد یکتایی

مست آنچ کند درمی ، از می بود آن بر وی — در آب نماید او لیك اوست ز بالایی»

۲۷۷۳۵ تبریز زُ شمس الدّین آخر قدحی زو ، هین[2] — آن ساقیٔ ترسا را یك نکته نفرمایی؟*

۲۶۱۸

جانا نظری فرما ، چون جان نظرهایی — چون گویم : « دل بردی » چون عین دل مایی؟!

جانها همه پا کوبد ، آن لحظه که دل کوبی — دل نیز شکر خاید ، آن دم که جگر[3] خایی

تن روح بر افشاند ، چون دست بر افشانی — مرده ز تو حال آرد ، چون شعبده بُنمایی

گر جور و جفا اینست ، پس گشت وفا[4] کاسد — ای دل ، بجفای او ، جان باز چه می‌پایی؟!

۲۷۷۴۰ امروز چنان مستم کز خویش برون جستم — ای یار بکش دستم آنجا ، که تو آنجایی

چیزی که ترا باید ، افلاك همان زاید — گوهر چه کمت آید؟! چون در تك دریایی؟!

مردم ز تو شد ای جان ،[5] هر مردمك دیده — بی تو چه بود دیده ، ای گوهر بینایی؟!

ای روح بزن دستی ، در دولت سرمستی — هستی و چه خوش هستی ، در وحدت یکتایی!

---

۱ ـ فذ : وردم . چت : خوردم   ۲ ـ چت : رو هین   * ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۳ ـ فذ : شکر   ٤ ـ فذ : جفا   ٥ ـ فذ : آخر

ای روح چه می‌ترسی، روحی، نه تن ونفسی[1]؟! / تن معدن ترس آمد، تو عیش و تماشایی

۲۷۷٤٥ ای روز چه خوش روزی، شمع طرب افروزی / او را برسان روزی، جانرا، و پذیرایی

صبحا، نفسی داری سرمایهٔ بیداری / بر خفته دلان بردم انفاس مسیحایی

شمس الحق تبریزی! خورشید چو استاره / در نور تو گم گردد چون شرق بر آرایی*

۲٦۱۹

گل گفت مرا «نرمی از خار چه می جویی؟» / گفتم که: «درین سودا هشیار چه می‌جویی؟!»

گفتا که: «درین سودا دلدار تو کو؟ بُنما» / گفتم: «نشدی بی دل، دلدار چه می‌جویی؟!»

۲۷۷٥۰ گفتا: «هله مستانه، بنما ره خمخانه» / گفتم که: «برو طفلی خمّار چه می‌جویی؟!»

گفتا: «ز چه بیهوشی؟ بُنمای چه می نوشی؟» / گفتم: «برو ای مسکین، هش دار، چه می جویی؟

گفتا که: «چه گلزارست، کز وی نرسد[2] بویی؟» / گفتم: اگرت بونیست، گلزار چه می جویی؟!»

گفتا که: «وفا جویان، خوابیست[3] که می‌بینند» / گفتم که: «خیال خواب، بیدار چه می جویی؟!»*

۲٦۲۰

ای دل بادب بنشین، بر خیز ز بد خویی / زیرا بادب یابی آن چیز که می گویی

۲۷۷٥٥ حاشا که چنان سودا، یابند بدین صفرا / هیهات چنان رویی، یابند بی رویی

در عین نظر بنشین، چون مردمك دیده / در خویش بجو ای دل آن چیز که می‌جویی

بگریز ز همسایه، گر سایه نمی‌خواهی / در خود منگر زیرا، در دیدهٔ خود مویی

گر غرقهٔ دریایی این خاك چه پیمایی؟! / ور بر لب دریایی چون روی نمی‌شویی*

۲٦۲۱

از هر چه تُرنجیدی با دل تو بگو حالی / ک: «ای دل تو نمی گفتی کز خویش شدم خالی؟»

---

۱ ـ چت: نقشی

* ـ قو، قج، عد، خج: ندارد.

۲ ـ فذ (در یك مورد)، چت: چوگلزارست کز وی برسد

۳ ـ فذ (در یك مورد)، چت: خوابست

* ـ قو، قج، عد، خج: ندارد. در (فذ) مکرر است.

*** ـ قو، قج، عد، خج: ندارد.

۲۷۷۶۰ این رنج چو در وا شد دعویٔ تو رسوا شد — زشتیٔ تو پیدا شد بگذار تو نکّالی
در صورت رنج خود ، نظّاره بکن ای بد — کی باشد با این خود آن مرتبهٔ عالی!؟
بنگر که چه زشتی تو ، بس دیو سرشتی تو — اینست که کشتی تو ، پس از کی همی نالی!؟
گر رنج بشد مشکل ، نومید مشو ای دل — کز غیب شود حاصل ، اندر عوض ابدالی
از ذوق چو عوری تو ، هر لحظه بشوری تو — کای کعبه چه[1] دوری تو از حیزك خلخالی
۲۷۷۶۵ در بادیه مردانرا کاریست ، نه سردانرا — کین بادیه فردان را بزدود ز ارذالی
در خدمتِ مخدومی شمس الحق تبریزی — بشتاب که از فضلش در منزل اجلالی*

۲۶۲۲

ای خواجه ، تو چه مرغی؟ نامت چه؟ چرا شایی؟ — نی پرّی و نی چرّی ، ای مُرغك حلوایی
مانند شتر مرغی گویند « بپر » گویی — «من اشترم و اشتر کی پرّد ای طایی؟»
چون نوبت بار آید گویی که : «نه من مرغم؟ — کی بار کشد مرغی تکلیف چه فرمایی؟!»
۲۷۷۷۰ نی بلبل خوش لحنی، نی طوطی[2] خوش رنگی — نی فاختهٔ طوقی ، نی در چمن مایی
حقّست سلیمان را ، در گردن هر مرغی — مرغان همه پرّیدند آنجا ، تو چه می پایی؟!**

۲۶۲۳

ما گوش شماییم ، شما تن زده تا کی ؟ — ما مست و خراباتی و بیخود شده تا کی ؟
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان — آخر بنگویید که : « این قاعده تا کی » ؟
دل زیر و زبر گشت ، مها[3] چند زنی طشت؟! — مجلس همه شورید ، بتا عربده تا کی ؟!
۲۷۷۷۵ دی عقل در افتاد و بکف کرده عصایی — در حلقهٔ رندان شده کین مفسده تا کی ؟!
چون ساقی ما ریخت برو جام شرابی — بشکست در صومعه کین معبده تا کی ؟!
تسبیح بینداخت و ز سالوس بپرداخت — کین نوبت شادیست ، غم بیهده تا کی ؟!
آنها که خموشند بمستی مزه نوشند — ای در سخن بی مزه گرم آمده ، تا کی ؟!***

۱ـ فذ : چو — *ـ قو ، قح ، عد ، چت ، خع : ندارد . — ۲ـ عل : ای‌طوطی — **ـ قو ، قح ، عد ، چت ، خع : ندارد .
۳ـ چت: دلا — *** ـ قو : ندارد

۲۶۲۴

برخیز ، که جانست و جهانست و جوانی خورشید بر آمد ، بنگر نور فشانی

۲۷۷۸۰ آن حسن که در خواب همی جست زلیخا ای یوسف ایّام ، بصد ره به ازانی

بر خیز که آویخت ترازوی قیامت بر سنج ببین که سبکی یا تو گرانی

هر سوی نشانیست ز مخلوق بخالق قانع نشود عاشق بی دل بنشانی

هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای گاو ما راه سعادت بنمودیم تو دانی

برخیز و بیا[1] دبدبهٔ عمر ابد بین تا باز رهی زود ازین عالم فانی

۲۷۷۸۵ او عمر عزیزست ، ازو چاره نداری او جان جهان آمد و تو نقش جهانی

بر صورت سنگین بزند ، روح پذیرد حیفست کزین روح تو محروم بمانی

او کان عقیق آمد و سرمایهٔ کانها در کان عقیق آی ، چه در بند دکانی؟!*

۲۶۲۵

گر علم خرابات ترا همنفستی این علم و هنر پیش تو باد و هوستی

ور طایر غیبی بتو بر سایه فکندی سیمرغ جهان در نظر تو مگستی

۲۷۷۹۰ گر کوکبهٔ شاه حقیقت . بنمودی این کوس سلاطین بر تو چون جرستی

گر صبح سعادت بتو اقبال نمودی کی دامن و ریش تو بدست عسستی ؟!

گر پیش روان ، بر تو عنایت فکنندی فکری که بپیش دل تُست آن سپستی

معکوس شنو گر نبدی گوش دل تو از دفتر عشّاق یکی حرف بستی

گوید : « همه مردند یکی[2] باز نیامد » باز آمده دیدی اگر آن گیج کستی

۲۷۷۹۵ لرزان لهب جان تو از صرصر مرگست لرزان نبدی گر ز بقا مقتبستی[3]

همراه خسان گر نبدی طبع خسیست در حلق تو این شربت فانی چو خستی

طفل خرد تو بتبارك برسیدی در مکتب شادی ز کجا در عبستی

خاموش ، که اینها همه موقوف بوقتست گر وقت بدی داعیه فریاد رستی*

۱ـ خج ، چت ، عد : برخیزبیا *ـ قو : ندارد.
**ـ قو ، قح : ندارد.

۲ـ خج ، چت : مردندویکی . عد : مردندکسی ۳ـ خج : ندارد.

۲۶۲۶

ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی؟   تا رخت گشادی[1] و دکان باز کشیدی

۲۷۸۰۰ چون جولهٔ حرص درین خانهٔ ویران   از آب دهان[2] دام مگس‌گیر تنیدی

از لذّت و از مستی این دانهٔ دنیا   پنداشت دل تو که از این دام رهیدی

در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک ؟!   در دام کسی دانه خورد ٬ هیچ شنیدی ؟!

ای دل بپر از دام و برون جه تو بهنگام   آن سوی که در روضهٔ ارواح دویدی

ای روح ، چو طاوس بیفشان تو پر عقل   یا یاد[3] نداری تو که بر عرش پریدی؟

۲۷۸۰۵ از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود   دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی

چون گرسنهٔ قحط درین لقمه فتادی   گه لب بگزیدی و گهی دست خلیدی

کو همّت شاهانه ؟ نه زان دایهٔ دولت   زان شیر ٬ تباشیر سعادت بمزیدی ؟

آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت[4]   والله که نیامیزد با خون و پلیدی

آن شاه گل ما بکف خویش سرشتست(۱)   آن همّت و بخشش ز کف شاه چشیدی

۲۷۸۱۰ والله که دران زاویه کاوراد الستست   آموخت ترا شاه تو شیخی و مُریدی

آموخت ترا که دل و دلدار یکی‌اند   گه قفل شود ، گاه کند رسم کلیدی

گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند   گه تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی

ای سیل درین راه تو بالا و نشیبست   تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی

ای خاک ازین زخم پیاپی تو نژندی   وی چرخ ازین بار گران سنگ ، خمیدی

۲۷۸۱۵ ای بحر حقایق که زمین موج و کف[5] تست   پنهانی و در فعل ٬ چه پیدا و پدیدی !

ای چشمهٔ خورشید که جوشیدی از ان بحر   تا پردهٔ ظلمات بانوار دریدی

هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد   شد لعل و زمرّد ز تو سنگی که گزیدی

۱ـ فذ : کشودی   ۲ـ چت : دهن   ۳ـ چت : یا یاد   ۴ـ چت : فرو شد   ۵ـ فذ : موج کف

(۱) ـ ناظر است بحدیث : خَمَّرتُ طینَةَ آدَمَ بِیَدَیَّ اَربَعینَ صَباحاً. (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران، ص۱۹۸)

بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد — بگزیده شد ان میوه که او را بگزیدی

شاگرد کی بودی ؟ که تو استاد جهانی — این صنعت بی‌آلت و بی کف ز کی دیدی ؟

۲۷۸۲۰ چون مرکب جبریلی و از سمّ[1] تو هر خاك — سبزه شود ، آخر ز چه کهسار چریدی ؟

خامش کن و یاد آور آن را که بحضرت — صدبار ازین ذکر و ازین فکر[2] بریدی ★

۲۶۲۷

عاشق شو و عاشق شو ، بگذار زحیری — سلطان بچهٔ آخر تا چند اسیری (۱)

سلطان بچه را میر و وزیری همه عارست — زنهار ، بجز عشق دگر چیز نگیری

آن میر اجل نیست ، اسیر اجل است او — جُز وزر نیامد همه سودای وزیری

۲۷۸۲۵ گر صورت گرمابه نهٔ روح طلب کن — تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری ؟

در خاك میامیز ، که تو گوهر پاکی — در سر که میامیز که تو شکّر و شیری

هر چند ازین سوی ترا خلق ندانند — آن سوی که سو نیست چه بی‌مثل و نظیری !

این عالم مرگست و درین عالم فانی — گر زانك نه‌میری نه بس است این که نمیری ؟!

در نقش بنی آدم تو شیر خدایی — پیداست درین حمله و چالیش و دلیری

۲۷۸۳۰ تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم — بیزارم ازین فضل و مقامات حریری

بیگاه شد این عمر ، و لیکن چو تو هستی — در نور خدایی چه بگاهی و چه دیری

اندازهٔ معشوق بود عزّت عاشق — ای عاشق بیچاره ببین تا ز چه تیری

زیبایی پروانه باندازهٔ شمعست — آخر نه که پروانهٔ این شمع منیری؟

شمس الحق تبریز ! ازانت نتوان دید — که اصل بصر باشی ، یا عین بصیری ★

۱ــ قبع ، مق : وز سمّ   ۲ــفذ : فکر وازین‌ذکر   ★ــ قو ، عد : ندارد   ★★ــ قو ، خج : ندارد

۱ــ افلاکی این غزل‌را بامختصر تفاوت در مناقب‌العارفین آورده است :
یکی را گفتند : « از حضرت مولانا چه‌دیدی که مریدشدی ؟ » گفت : « ازین بیشتر چه‌بینم که مرا بااو اضافت می‌کنند ؛ وبنام او می‌خوانند ؛ وفلان‌الدّین مولوی‌می‌گویند ؛ بهتر ازین چه‌باشد که نام‌من بانام‌او آمیخته شد ، وجان‌من عاشق جان‌او گشته محبت‌اورا می‌ورزد ؛ وازمحبّان حضرت اوست وسرّ: مَنْ اَحَبَّ قَوْماً فَهُوَ مِنْهُمْ مرا حاصل شده ؛ وآن از عنایت بی‌نهایت و جذبهٔ اوست . وَاَنَّ الْفَضْلَ بِیَدِ اللهِ یُؤْتیهِ مَنْ یَشاءُ.شعر: چنانك فرمود : عاشق‌شو وعاشق‌شو بگذارامیری .·. الی‌آخرالغزل . »

۲۶۲۸

۲۷۸۳۵هر روز بگه ای شه دلدار ، درآیی جان را و جهان را شکفانی و فزایی

یارب ، چه خجستست ملاقات جمالت! آن لحظه کچون بدر برین صدر برآیی

هر جا که ملاقات دو یارست ، اثر تُست خود ذوق و نمك بخش وصالی و لقایی

معنی ندهد وُصلت این حرف بدان حرف تا تو ننهی در کلمه ، فایده زایی

ای داده تو دندان و شکرها که بخایند دندان دگر داده[1] پی فایده خایی

۲۷۸۴۰بیزارم ازان گوش که آواز نی اشنود و آگاه نشد از خرد و دانش نایی

این مشك بخود چون رود و آب کشاند[2]؟ تا خواجهٔ سقّا نکند جهد سقایی

این چرخ که می گردد بی آب نگردد تا سر نبود ، پای کجا یابد پایی ؟

هان ای دل پرسنده که دلدار کجایست تو ای دل جوینده و پرسنده کجایی ؟

تیهی ز کجا یابد گلزار و شقایق ؟! پیهی ز کجا یابد تمییز ضیایی ؟!

۲۷۸۴۵اصداف حواسی که بشب مانَد ز دُر دور دانند که دُر هست ز دریای عطایی

درهاست دران بحر در اصداف نگنجد آن سوی برو ای صدف این سوی چه پایی

آن نیستی ای خواجه که کعبه بتوآید گوید: «بر ما آی اگر حاجی مایی»

این کعبه نه جا دارد نی گنجد در جا می گوید : « اَلْعِزَّةُ وَالْحُسْنُ رِدایی »

هین غرقهٔ عزّت شو و فانیْ ردا شو تا جان دهدت چونك ببیند که فنایی[3]

۲۷۸۵۰خامش کن و از[4] راه خموشی بعدم رو معدوم چوُ گشتی همگی حمد[5] و ثنایی ★

۲۶۲۹

ای ماه اگر باز برین شکل بتابی ما را و جهان را تو درین خانه نیابی

۱ــ عد : داد ۲ــ چت ، قع : گشاید ۳ــ چت : چونك ببینند که مایی ٤ــ فذ : کن از

٥ــ چت : همهدرحمد ★ــ قو ، خج : ندارد.

چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت — چه نادره گر آب شود مردم آبی
از عقل دو صد پر دو سه پر، بیش نماندست — وان نیز بدان ماند که در زیر نقابی
ای عشق، دو عالم ز رخت مست و خرابند — باری تو نگویی که ز کی مست و خرابی؟
۲۷۸۵۵ تا باده نجوشید[1] دران خنب ز اوّل — در جوش نیارد همه را او[2] بشرابی
تا اوّل با خود نخروشید ربابی — در ناله نیارد همه را او[3] بربابی
ای گرد جهان گشته، و جز نقش ندیده — بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی — سوی دل ما آی اگر مرد کبابی
ور زانك نیایی بکشیمت بسوی خویش — کز حلقهٔ مایی، نه غریبی، نه غرابی
۲۷۸۶۰ مکتب نرود کودك لیکن ببرندش — پنداشتهٔ خواجه! که بیرون حسابی
بستان قدح عشرت، وز بند برون جه — تا با خبری بند سؤالی و جوابی
آخر بشنو هر نفسی نعرهٔ مستان — کای گیج خرف گشته، ببین در چه عذابی
دست تو بگیرم دوسه روزی تو همی جوش — تا بار دگر روی ز اقبال نتابی
آنجا که شدی مست، همانجای بخسبی — و آن سوی که ساقیست همان سوی شتابی
۲۷۸۶۵ تا چند در آتش روی ای دل، نه حدیدی — وی دیدهٔ گرینده، بس است این، نه سحابی
ای ساقی مه روی چه مستست دو چشمت! — انگشتك می زن که تو بر راه صوابی
بگشای دهان، زانچ نگفتم[4] تو بیان کن — بگشا در دلها که تو سلطان خطابی*

۲۶۳۰

یا ساقِی شَرِّف بِشَرابِاتِكَ زَنْدِی — فَالرّاحُ مَعَ الرُّوحِ، مِن اِفضالِكَ عِندِی[5]
برخیز که شورید خرابات، افندی — مستان نگر و نقل و شرابات، افندی
۲۷۸۷۰ هر مست درآویخته با مست ز مستی — گردان شده ساقی بمساقات، افندی
یکموی نمی‌گنجد در حلقهٔ مستان — جز رقص و هیاهوی و مراعات، افندی

---

۱ ــ مق: بخوشید. ۲ ــ فذ، چت، مق: همه او را. ۳ ــ چت، مق: همه او را
۴ ــ چت، خج: وانچ بگفتم. * ــ قو، قح، عد: ندارد. ۵ ــ قح: ندارد.

بسم اللّه ، ساقیْ ولی نعمت ! برخیز — تا جان بدهیمت بمکافات ، افندی

در هر دو جهان ست و نبودست[1] و نباشد — جز دیدن روی تو کرامات ، افندی

چون تنگ شکر ، میر خرابات درآمد — یا رب چه لطیفست ملاقات افندی !

۲۷۸۷۵ می‌خندد و می گوید : « من خفته بدم مست — هیهای شنیدم من و هیهات ، افندی »

زان خنده و زان گفتن و زان شیوهٔ شیرین — صد غلغله در سقف سماوات ، افندی

خورشید ز برق رُخ تو چشم ببندد — کافزون ز زجاجه‌ست و ز مشکات ، افندی

در خانهٔ خمّار و خرابات[2] کی دیدست — معراج و تجلّی و مقامات ، افندی

با مست خرابات خدا تا بنپیچی — تا وانناید همه رگهات ، افندی

۲۷۸۸۰ در خانهٔ دل کز مکن آن چانه بافسوس — کامروز عیانست خفیّات ، افندی

روزی که روم جانب دریای معانی — یاد آیدت این جمله مقالات ، افندی

شاد آمدی ای کان شکر ، عیب مفرما — گر بوسه دهد بنده بران پات ، افندی

واجب کند ای دوست که آرم بصد اخلاص — در سایهٔ زلف تو مناجات ، افندی

از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم — سورهٔ قصص و نادره آیات ، افندی

۲۷۸۸۵ مستیم ز جام تو وزان نرگس مخمور — رستیم بشاهیت ز شهمات[3] ، افندی

عالم همه پر غصّه وآن نرگس مخمور — فارغ ز بدایات و نهایات ، افندی

چون سایه فناییم بخورشید جمالت — ایمن شده از جملهٔ آفات ، افندی

سرمست بیا جانب بازار نظر کن — تا راست شود جمله مهمّات ، افندی

تا روز اجل هرچه بگوییم ز اشعار — اینست و دگر جمله خرافات ، افندی

۲۷۸۹۰ سلطان غزلهاست و همه بندهٔ ایننند — هر بیتش مفتاح مرادات ، افندی

من کردم خاموش ، تو باقیش بفرما — ای جان اشارات و عبارات ، افندی

شمس الحق تبریز ! توی موسی ایّام — بر طور دلم رفته بمیقات ، افندی*

---

۱ ــ فذ : نیست و نبودست   ۲ ــ قح : خمار خرابات   ۳ ــ چت ، قح : ز شاهیت بشهمات

قو ، عد ، خج : ــ * ندارد .

۲۶۳۱

تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی[۱] — امروز مکن حیله : که آن رفت که دیدی

ما را بحکایت بدر خانه بُبردی — بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی

۲۷۸۹۵ صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی — صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی

آن کیست که او را بدغل خفته نکردی ؟! — وز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی ؟

گفتی که : «ازان عالم کس باز نیامد» — امروز ببینی چو بدین[۲] حال رسیدی

امروز ببینی[۳] که چه مرغی و چه رنگی — کز زخم اجل بند قفص را بدریدی

امروز ببینی[۳] که کیان را یله کردی — امروز ببینی[۳] که کیان را بگزیدی

۲۷۹۰۰ یا شیر[٤] ز پستان کرامات چشیدی — یا شیر ز پستان سیه دیو مکیدی

ای باز ، کلاه از سر و روی تو برون شد — خوش بنگر و خوش بشنو آنچ نشنیدی[٥]

آنجا بردت پای که در سر هوسش بود — وآنجا بردت دیده که آنجا نگریدی

بر تو زند آن گل که بگلزار بکشتی — در تو خلد آن خار که در یار خلیدی

تلخی دهد امروز ترا در دل و در کام — آن زهر گیایی که درین دشت چریدی

۲۷۹۰۵ آن آهن تو نرم شد امروز ببینی — که قفل دری یا جهت قفل کلیدی

طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی — ردّ فلکی این دم اگر زشت و پلیدی

گر آب حیاتی تو وگر آب سیاهی — این چشم بُبَستی تو دران چشمه رسیدی[٦]

با جمله روانها پِرِ روح ، روانی — اینست سزای تو گر از نفس[۷] جهیدی

با خالق آرام تو آرام گرفتی — وز آب و گل تیرهٔ بیگانه رمیدی[۸]

۲۷۹۱۰ امروز ترا باز خرد شعلهٔ آن نور — کاینجا ز دل و جان بدل و جانش خریدی

آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید — کورا چو نثار زر ازین خاك بچیدی

ای عشق ببخشای تو برحال ضعیفان — کز خاك همان رست که در خاك دمیدی

---

۱ ــ مق : زهیدی . ظ : زهیدی و شب دوش رهیدی ۲ ــ چت : امروز نبینی تو بدین ۳ ــ چت : نبینی

٤ ــ عد : تا شیر ٥ ــ فذ ، مق : خوش خوش بنگر خوش بشنو آنچ شنیدی ٦ ــ چت : زهیدی

۷ ــ عد : کزان نفس ۸ ــ فذ : رهیدی

خامش کن و منمای بهر کس سِر دل ، زانك — در دیدهٔ هر ذرّه چو خورشید[1] پدیدی

خاموش و دهان را بخموشی تو دوا کن — زیرا که ز پستان سیه دیو چشیدی[2]*

۲۶۳۲

۲۷۹۱۵ ای جان گذر کرده ازین گنبد ناری[3] — در سلطنت فقر و فنا کار تو داری

ای رخت کشیده بنهان خانهٔ بینش — وی کُشته وجود همه و خویش[4] بزاری

پوشیده قباهای صفتهـای مقدّس — وز دلق دو صد پارهٔ آدم شده عاری

از شرم تو گل ریخته درپای جمالت[5] — وز لطف تو هرخار برون رفته ز خاری

بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد — درمیکده، اکنون که توانگورفشاری

۲۷۹۲۰ اقبال کفِ پای تو بر چشم نهاده — اندر طمعی که سرش از لطف بخاری

از غار بنور تو[6] بباغ ازل آیند — ای یار چه یاری تو ! وای غارچه غاری!

بر کار شود در خود و بی کار ز عالم — آن کز تو[7] بنوشید یکی شربت کاری

در باغ صفا زیر درختی بنگاری — افتاد مرا چشم وبگفتم : «چه نگاری؟

کز لذّت حسن تو درختان بشکوفه — آبستن تو گشته ، مگر جان بهاری»

۲۷۹۲۵ درسجده شدم بیخود و گفتم که:«نگارا[8] — آخر ز کجایی تو؟ علی الله ، چه یاری !»

او گفت که : « از پرتو شمس الحق تبریز — کاوصاف جمال رخ او نیست شماری»*

۲۶۳۳

در خانهٔ خود یافتم از شاه نشانی — انگشتری لعل و کمر خاصهٔ کانی

دوش آمده بودست و مرا خواب بُبرده — آن شاه دلارامم و آن محرم جانی

بشکسته دوصد کاسه و کوزه‌شه‌من دوش — از عربده مستانه بدان شیوه که دانی

---

۱ ـ چت : هر ذرهٔ خورشید — ۲ ـ فذ ، چت : مکیدی — * ـ قو ، قح ، خج : ندارد .

۳ ـ چت : تاری — ٤ ـ چت : بشرخویش — ٥ ـ مق : جمالش — ٦ ـ چت : ببوی تو

۷ ـ چت ، قح : انك از تو — ۸ ـ چت : خدایا — ** ـ قو ، مد ، خج : ندارد .

۲۷۹۳۰ گویی که گزیدست زمستی رخ من بر | کز شاه رخ من بر[1] کاریست[2] نهانی

امروز درین خانه همی بوی نگارست | زین بوی بهر گوشه نگاریست عیانی

خون در تن من بادهٔ صرفست ازین بوی | هر موی ز من هندوی مستست[3] شبانی

گوشی بنه و نعرهٔ مستانه شنو تو | از قامت چون چنگ من الحان اغانی

هم آتش وهم باده وخرگاه[4] چو نقدست | پیران طریقت بپذیرند جوانی

۲۷۹۳۵ در آینهٔ شمس حق و دین[5] شه تبریز | هم صورت کل شهره و هم بحر معانی*

۲۶۳٤

امروز درین شهر نفیرست و فغانی | از جادوی چشم[6] یکی شعبده خوانی

درشهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشیست[7] | از عشق چنین حلقه ربا ، چرب زبانی

بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل | از تیر نظرهای چنین سخته کمانی

ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست! | ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی

۲۷۹٤۰ چه جای مکانست وچه سودای زمانست؟! | ای هردو شده از دم تو نادره لانی

شهریست که او تختگه عشق خدایست[8] | بغداد نهانست و زو دل همدانی

امروز درین مصر ازین یوسف خوبی[9] | بی زجروسیاست شده هر گرگ شبانی

صد پیر دو صد ساله ازین یوسف خوش دم | مانند زلیخا شده دُر عشق جوانی

او حاکم دلها و روانهاست درین شهر | مانندهٔ تقدیر خدا حکم روانی

۲۷۹٤٥ صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش | کی سوی مهش راه بزد[10] ابر گُمانی

صد چون من و تو محو چنان بی من و مایی | چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی

جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری | جز سایهٔ خورشید رخش نیست امانی

از حیلهٔ[11] او یك دو سخن دارم بشنو | چون زهره ندارم که بگویم که فلانی

---

۱ ــ چت : سر کاریست　　۲ ــ فذ : کازیست　　۳ ــ چت : مستیست

٤ ــ چت : خج : باده وهم آتش وخرگاه　　٥ ــ چت : حق والدین　　* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

٦ ــ خج : جادوی وچشم　　۷ ــ چت : بکوشی　　۸ ــ چت : خدایست　　۹ ــ خج : خوشدم

۱۰ ــ چت : برد　　۱۱ ــ خج ، مق : حلیهٔ

گر نام نگوییم و نشان نیز نگوییم — زین باده شکافیده[1] شود شیشهٔ جانی

۲۷۹۵۰ هین دست ملرزان وفرو کش قدح عشق — پازهر چو داری نکند زهر زیانی

هر چیز که خواهی تو ز عطّار بیابی — دکّان محیطست وجزاین نیست دکانی*

۲۶۳۵

امروز سماعست و مدامست و سقایی — گردان شده برجمع قدحهای عطایی

فرمان سقی الله رسیدست ، بنوشید — ای تن همه جان شو، نه که زاخوان صفایی ؟!

ای دورچه دوری تو! وای روزچه روزی! — وی[2] گلشن اقبال چه با برگ و نوایی!

۲۷۹۵۵ از خاك برویند درین دَور خلایق — کین نفخهٔ صورست که کردست صدایی

از کوه شنو نعرهٔ صد ناقهٔ صالح — وز چرخ شنو بانگ سرافیل صلایی

هین، رخت فرو گیروبخوابان شتران را — آخر بگشا چشم که در دست رضایی

ای مرده . بشو زنده وای پیر جوان شو — وی[2] منکر محشر . هله تا ژاژ نخایی

خواهم سخنی گفت ، دهانم ببندید — کامروز حلالست ورا راز گشایی

۲۷۹۶۰ ور زانك ز غیرت ره این گفت ببندید — ره باز کنم سوی خیالات هوایی

ما نیز خیالات بُدستیم و ازین[3] دم — هستی پذرفتیم ز دمهای خدایی

صد هستی دیگر بجز این هست بگیری — کین را تو فراموش کنی، خواجه کجایی*

۲۶۳۶

ای مونس ما ، خواجه ابوبکر ربابی — گر دلشدهٔ چند پی نان و کبابی ؟!

آتش خور در عشق بمانند شتر مرغ — اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی ؟!

۲۷۹۶۵ لقمه دهدت تا کند او لقمهٔ خویشت — این چرخ فریبنده و این برق سحابی

هین لقمه مخور[4]، لقمه مشو آتش او را — بی لقمهٔ او در دل و جان رزق بیابی

---

۱ ــ خج : باد شکافیده   * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۲ ــ عد : ای

۳ ــ فذ : بدستیم ازین . مق : بدستیم وزین   ** ــ قو ، قح ، خج : ندارد .   ٤ ــ چت : این لقمه مجو

آن‌وقت که از ناف همی‌خورد تنت خون / نی‌حلق و گلو بود و نه خرمای رطابی

آن ماهی چه خوردست که او لقمهٔ ما شد / در چشم نیاید خورش مردم آبی

از نعمت پنهان خورد این نعمت پیدا / زان راه شود فربه و زان ماه خضابی

۲۷۹۷۰ گر زانك خرابت کند این عشق برونی / چون سنبله شد دانه درین روز خرابی

آن سنبله از خاك بر آورد سرو گفت / «من مردم و زنده شدم از داد ثوابی»

خواهی که قیامت[1] نگری نقد بیاغ آی / نظّارهٔ سر سبزی اموات ترابی[2]

مایم که پوسیده و ریزیدهٔ خاکیم / امروز چو سرویم سر افراز و خطابی[3]

بی‌حرف سخن گوی که تا خصم نگوید / کز «این گفت کسانست و سخنهای کتابی»*

۲۶۳۷

۲۷۹۷۵ امروز سماعست و شرابست و صراحی[4] / یك ساقی بد مست، یکی جمع مباحی

زان جنس مباحی که از آن سوی وجودست / نی اباحتیْ گیج حشیشیْ مُزاحی

روحیست[5] مباحی که از آن روح چشیده‌ست / کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی

در پیش چنین فتنه و در دست چنین می / یا رب چه شود جان مسلمان صلاحی!

زین باده کسی را جگر تشنه خنك شد / کو خون جگر ریخت درین ره بسفاحی

۲۷۹۸۰ جاوید شود عمر بدین کاس صبوحی / ایمن شود از مرگ و ز افغان نیاحی

این صورت غیبست که سرخیش ز خون نیست / اسپید ز نورست نه کافور رباحی

شمعیست بر افروخته وز عرش گذشته / پروانهٔ او سینهٔ دلهای فلاحی

سوزیده ز نورش حجب سبع سماوات / پرّان شده جانها و روانها ز نواحی

این حلقهٔ مستان خرابات خرابست / دور از لب و دندان تو، ای خواجهٔ صاحی

۲۷۹۸۵ شاباش زهی حال که از حال رهیدیت! / شاباش زهی عیش صبوحی و صباحی!

با خود ملك الموت بگوید: «هله، وا گرد / کینجا نکند هیچ سلاح تو سلاحی»

---

۱ ــ چت : تو قیامت ۲ ــ مق : ندارد. ۳ ــ فذ : سر افراز خطابی

* ــ قو، قح، عد، خج : ندارد ۴ ــ چت : شرابست و سماعست و صراحی ۵ ــ چت : روحست

ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد؟! — خود مغفرت این باشد و آمرزش ماحی

از غیب شنو نعرهٔ مستان و خمش کن — یك غلغلهٔ پاك ز آواز صباحی

ور نه بدو نان بندهٔ دونان و خسان باش — می‌خور پی سه نان زسنان زخم رماحی

۲۷۹۹۰ فارس شده شمس الحق تبریز همیشه — بر شمس شموس ونکند[1] شمس جماحی*

۲۶۳۸

ای انك بدلها ز حسد خار خلیدی — اینها همه کردی و دران گور خزیدی

تلخی دهد امروز ترا در دل و در کام — آن زهر گیاهی که درین دشت چریدی

آن آهن تو نرم شد امروز ببینی — که قفل دری یا جهت قفل کلیدی

طوق مَلَکی این دم اگر گوهر پاکی — ردّ فلکی این دم اگر جان پلیدی

۲۷۹۹۵ با جمله روانها بتك روح روانی[2] — سلطان جهادی اگر از نفس جهیدی

با خالق آرام تو آرام گرفتی — وز دیو رمیده تو بهنگام رهیدی

امروز ترا باز خرد از غمش آن نور — کوراچو[3] دل و جان بدل و جان بخریدی

آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید — کورا چو نثار زر ازین خاك بچیدی

ای عشق، ببخشای برین خاك که دانی — کز خاك همان رست که درخاك دمیدی

۲۸۰۰۰ خامش کن و منمای بهر کس سر دل زانك — در دیدهٔ هر ذره چو خورشید پدیدی*

۲۶۳۹

برخیز که صبحست و صبوحست و سکاری — بگشای کنار، آمد آن یار کناری

بر خیز بیا دبدبهٔ عُمر ابد بین — رستند و گذشتند ز دمهای شماری

آن رفت که اقبال بخارید سرما — ای دل، سر اقبال ازین بار[4]، تو خاری

---

۱ ــ چت : بر شمس شموسی نکند   * ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد   ۲ ــ : دوانی

۳ ــ فذ : ز دل .

** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . اکثر ابیات این غزل با مختصر تفاوت در غزل شمارهٔ (۲۶۳۱) موجود است .

٤ ــ فذ : ازین باز .

گنجی تو، عجب نیست که در تودهٔ خاکی / ماهی تو، عجب نیست که در گرد و غباری

۲۸۰۰۵ اندر حرم کعبهٔ اقبال خرامید / از بادیه ایمن شده وز ناز مکاری

گردان شده بین چرخ که صد ماه در و هست / جز تابش یک روزه تو ای چرخ چه داری؟!

آن ساغر جان که ملک الموت اجل شد / نی شورش دل آرد و نی رنج خماری

بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را / صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری*

۲٦٤٠

مگریز ز آتش که چنین خام بمانی / گر بجهی ازین حلقه، دران دام بمانی

۲۸۰۱۰ مگریز ز یاران تو چو باران و مکش سر / گر سر کشی، سر گشتهٔ ایّام بمانی

با دوست وفا کن، که وفا وام[1] الستست / ترسم که بمیری و درین وام[1] بمانی

بگرفت ترا تاسه و حال تو چنانست / کز عجز تو در تاسهٔ حمّام بمانی

می ترسی ازین سر که تو داری وازین خو / کان سر تو برنجوری سرسام بمانی

با ما تو یکی کن سر، زیرا سر وقتست / تا همچو سران شاد سرانجام بمانی**

۲٦٤۱

۲۸۰۱۵ گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی / از جنبش او جنبش این پرده نبینی؟!

از تابش آن مه که در افلاک نهانست / صد ماه بدیدی[2] تو در اجزای زمینی

ای برگ پریشان شده درباد مخالف / گر باد نبینی تو نبینی که چنینی ؟!

گر باد ز اندیشه نجنبد تو نجنبی / وان باد اگر هیچ نشیند تو نشینی

عرش و فلك و روح درین گردش احوال / اشتر بقطارند و تو آن باز پسینی[3]

۲۸۰۲۰ می جنب تو برخویش و همی خور تو ازین خون / کندر شکم چرخ یکی طفل جنینی

در چرخ دلت ناگه یك درد[4] در آید / سر بر زنی از چرخ، بدانی که نه اینی

---

* ــ قو، قع، عد، خج : ندارد . ۱ ــ چت : دام **ــ قو، قع، عد، خج : ندارد .

۲ ــ چت : ندیدی ۳ ــ مق : بارنشینی ٤ ــ چت : تا که یکی درد

ماه نهمت چهرهٔ شمس الحق تبریز ای آنك امان دو جهان را تو امینی

تا ماه نهم صبر کن ای‌دل، تو درین خون آن‌مه‌توی‌ای‌شاه که‌شمس‌الحق‌ودینی[1] *

۲۶۴۲

زانجای بیا خواجه بدینجای نه جایی کینجاست تراخانه، کجایی‌تو، کجایی؟!

۲۸۰۲۵ آنجا که نه‌جایست، چرا گاه‌تو بودست زین‌شهره چرا گاه، تومحروم چرایی؟!

جاندار سراپردهٔ سلطان عدم باش تا باز رهی از دم این جان هوایی

گه پای مشو گه سر، بگریز ازین سو مستی و خرابی نگر و بی سر و پایی

ای راهنمای ازمی‌ومنزل چوشوی‌مست نی راه بخود دانی و نی راه نُمایی

مستان ازل در عدم و محو چریدند کز نیست بود قاعدهٔ هست نمایی

۲۸۰۳۰جان بر زبر همدگر افتاده ز مستی همچون ختن غیب پر از ترك خطایی

این‌نعره‌زنان گشته که‌هیهای چه‌خوبی[2]! وان سجده کنان گشته که‌بس‌روح‌فزایی

مخدوم! خداوندی! شمس الحق‌تبریز! هم نور زمینی تو و خورشید سمایی[3] *

۲۶۴۳

ای شاه تو ترکی، عجمی وار چرایی؟! تو جان و جهانی تو و بیمار چرایی؟!

گلزارچو رنگ از صدقات تو ببردند گلزار بده زان رخ و پرخار چرایی؟!

۲۸۰۳۵الحق تو نگفتی و دم بادهٔ او گفت ای خواجهٔ منصور، تو بردارچرایی؟!

در غار فتم[4] چون دل و دلدار حریفند دلدار چو شد ای دل، در غار چرایی؟!

آن شاه نشد لیك پی چشم بد این گو گر شاه بشد مخزن اسرار چرایی؟!

گر بیخ دلت نیست دران آب حیاتش ای باغ، چنین تازه و پربار چرایی؟!

گر راه نبردست دلت جانب گلزار خوش بو وشکرخنده ودلدارچرایی؟!

---

۱ ــ فذ: شمس الحق دینی
* ــ قو، قح، عد، خج: ندارد.
۲ ــ چت: چه خونی
۳ ــ چت: هم نور سمایی
** ــ قو، قح، عد، خج: ندارد.
۴ ــ چت: تنم

۲۸۰٤۰ گر دیو زند طعنه که‌خودنیست سلیمان — ای دیو، اگر نیست‌تو در کار چرایی؟!
بر چشمهٔ دل گرنه پری خانهٔ حسنست — ای جان سراسیمه، پری دار چرایی؟!
ای مریم جان، گرتو نهٔ حامل عیسی — زان زلف چلیپا، پی زنّار چرایی؟!
گر از می[1] شمس‌الحق تبریز نه مستی — پس معتکف خانهٔ خمّار چرایی؟!*

۲٦٤٤

یك روز مرا برلب خود میر نکردی — وز لعل لبت جامگی تقریر نکردی
۲۸۰٤٥ زانشب که سر زلف تو درخواب بدیدم — حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
یك عالم و عاقل بجهان نیست که او را — دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردی
بگریست بسی از غم توطفل دوچشمم — وز سنگدلی در دهنش شیر نکردی
در کعبهٔ خوبیٔ تو احرام ببستم — بس تلبیه گفتیم و تو تکبیر نکردی
بگرفت دلم درغمت ای سروجوانبخت — شد پیر دلم، پیروی پیر نکردی
۲۸۰٥۰ با قوس دوابروی تویکدل بجهان‌نیست — تا خسته بدان غمزهٔ چون تیر نکردی
بس عقل که در آیت حسن توفرو ماند — وز وی بکرم روزی تفسیر نکردی
در بردن جانها و در آزردن جانها — الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی
در کشتنم ای دلبر خونخوار بکردم — صد لابه، و یکساعت تأخیر نکردی
درآتش عشق تو دلم سوخت بیکبار — وز بهر دوا قرص تباشیر نکردی
۲۸۰٥٥ بیمار شدم از غم هجر تو و روزی — از بهر من خسته تو تدبیر نکردی
خورشید رخت با زحل زلف سیاهت — صد بار قران کرد و تو تأثیر نکردی
بر خاك درت روی نهادم ز سر عجز — وز قصّهٔ هجرانم تحریر نکردی
خامش شوم وهیچ نگویم پس ازین من — هرچاکر دیرینه چو توفیر نکردی**

---

۱ ـ چت: ازگرمی   * ـ قو، قع، عد، خح: ندارد.   ** ـ تنها (خح) دارد.

٢٦٤٥

بخوردم از کف دلبر شرابی ‌‌‌‌‌‌ شدم معمور و در صورت خرابی

٢٨٠٦٠ گزیدم آتش پنهانِ ، پنهان ‌‌ کزو اندر رخم پیداست تابی

هزاران نکته در عالم بگفتم ‌‌ ز عشق و ، هیچ نشنیدم جوابی

گهی سوزد دلم که خام گردد ‌‌ بمانند دلم نبود کبابی

مرا آن مه یکی شکلی نمودست ‌‌ که سیصد مه نبیند آن بخوابی

منم غرقه ببحر انگبینی ‌‌ که زنبور از کفش یابد لعابی

٢٨٠٦٥ بهشت اندر رهش کمتر حجابی ‌‌ خرد پیش مهش کمتر سحابی

جهان را جمله آب صاف می بین ‌‌ که ماهی می درخشد اندر آبی

اگر با شمس تبریزی نشینی ‌‌ ازان مه بر تو تابد ماهتابی*

٢٦٤٦

چه باشد گر چو عقل و جان نخسبی؟! ‌‌ بر آری کار محتاجان نخسبی ؟!

تو نور خاطر این شب روانی ‌‌ برای خاطر ایشان نخسبی

٢٨٠٧٠ شبی بر گرد محبوسان گردون ‌‌ بگردی ای مه تابان ، نخسبی

جهان کشتی و تو نوح زمانی ‌‌ نگاهش داری از[1] طوفان نخسبی

شب قدری که دادی وعده آن روز ‌‌ در اندیشی ازان پیمان نخسبی

مخسب ای جان که خفتن آن ندارد ‌‌ چه باشد چون تو داری آن، نخسبی

توی شه پیل و پیش آهنگ پیلان ‌‌ چو کردی یاد هندستان ، نخسبی

٢٨٠٧٥ تو نپسندی ز داد و رحمت خویش ‌‌ که بستانرا کنی زندان ، نخسبی[2]

اگر خسبی نخسبد جز که چشمت ‌‌ توی آن نور جاویدان ، نخسبی

خمش کردم نگویم تا تو گویی ‌‌ سخن گویان سخن گویان نخسبی

---

* ــ قو ، قح : ندارد .

١ ــ چت : دار از

٢ ــ خج : این مصراع و تمام بیت بعد و مصراع اول بیت پس ازان افتاده است .

چو روی شمس تبریزی بدیدی   سزد کز عشق آن سلطان نخسبی*

٢٦٤٧

دلا چون واقف اسرار گشتی   ز جمله کارها بی‌کار گشتی

٢٨٠٨ همان سودایی و دیوانه می‌باش   چرا عاقل شدی هشیار گشتی؟!

تفکّر از برای بُرد باشد   تو سرتاسر همه ایثار گشتی

همان ترتیب مجنون را نگه‌دار   که از ترتیبها بیزار گشتی

چو تو مستور و عاقل خواستی شد   چرا سرمست در بازار گشتی؟!

نشستن گوشهٔ، سودت ندارد   چو با رندان این ره یار گشتی

٢٨٠٨٥ بصحرا رو، بدان صحرا که بودی   درین ویرانها بسیار گشتی

خراباتیست در همسایهٔ تو   که از بوهای می[1] خمّار گشتی

بگیر این بو و می‌رو[2] تا خرابات   که همچون بو سبکرفتار گشتی

بکوه قاف رو مانند سیمرغ   چه یار جغد و بوتیمار گشتی؟!

برو در بیشهٔ معنی چو شیران   چه یار روبه و کفتار گشتی؟!

٢٨٠٩٠ مرو بر بوی پیراهان یوسف   کچون یعقوب ماتم دار گشتی*

٢٦٤٨

دریغا کز میان ای یار رفتی   بدرد و حسرت بسیار رفتی

بسی زنهار گفتی، لابه کردی   چه سود، از حکم بی زنهار رفتی

بهر سو چاره جستی، حیله کردی   ندیده چاره و ناچار[3] رفتی

کنار پر گل و روی چو ماهت   چه شد؟ چون در زمین خوار رفتی؟

٢٨٠٩٥ از حلقهٔ دوستان و همنشینان   میان خاك و مور و مار رفتی

---

* ـ قو، قح ندارد.

** ـ قو، قح: ندارد.

١ ـ هد، مق: بوی میش

٢ ـ فذ، چت: بوی و می زو

٣ ـ فذ: چارهٔ ناچار

چه شد آن نکتها و آن سخنها ؟ | چه شد عقلی که در اسرار رفتی ؟
چه شد دستی که دست ما گرفتی ؟ | چه شد پایی که در گلزار رفتی ؟
لطیف و خوب و مردم دار بودی | درون خاك مردم خوار رفتی
چه[1] اندیشه که می کردی و ناگاه | براه دور و ناهموار رفتی !
۲۸۱۰۰ فلك بگریست و مه را رو خراشید | دران ساعت که زار زار رفتی
دلم خون شد چه پرسم ، من چه دانم ؟ | بگو باری عجب بیدار رفتی !
چو رفتی ، صحبت پاکان گزیدی | و یا محروم و با انکار رفتی ؟
جوابکهای شیرینت کجا شد ؟ | خمش کردی و از گفتار رفتی
زهی داغ و زهی حسرت که ناگه[2] | سفر کردی مسافر وار رفتی
۲۸۱۰۵ کجا رفتی که پیدا نیست گردت ؟ | زهی پرخون رهی[3] ، کین بار رفتی*

۲۶۴۹

منم فانی و غرقه در ثبوتی | بدریاهای حیّ لایموتی
مگر من یوسفم در قعر چاهی ؟! | مگر من یونسم در بطن حوتی ؟!
وجود ظاهرم تا چند بینی | که اطلسهاست اندر برگ توتی
فقیرم من ، ولیکن نی فقیری | که گردد در بدر درعشق لوتی
۲۸۱۱۰ از بهر قهر جان لوت خوارم | بمالیده چو جلّادان بُروتی
بغیر عشق شمس الدّین تبریز | نیرزد پیش بنده تره توتی[4]*

۲۶۵۰

تو آن ماهی که در گردون نگنجی | تو آن آبی که در جیحون نگنجی
توآن درّی که از دریا فزونی | تو آن کوهی که درهامون نگنجی

---

۱ ــ عد : چو　　۲ ــ خج ، چت : که کردی　　۳ ــ فذ ، خج ، عد ، مق : زهی

* ــ قو ، قح : ندارد .　　۴ ــ خج ، عد ، مق : این بیت را ندارد .　　** ــ قو ، قح : ندارد .

چه خوانم من فسون ، ای شاه پریان؟! | که تو در شیشه و افسون[1] نگنجی
۲۸۱۱۵تو لیلی ولیك از رشك مولی | بکنج خاطر مجنون نگنجی
تو خورشیدی ، قبایت نور سینه‌ست | تو اندر اطلس و اکسون نگنجی
توی شاگرد جان افزا طبیبی | در استدلال افلاطون نگنجی
تو معجونی که نبود در ذخیره | ذخیره چیست؟! در قانون نگنجی
بگوید خصم : «تا خود چون بود این» | تو از بیچونی و در چون نگنجی
۲۸۱۲۰چنین بودی ، در اشکمگاه دنیا | بگنجیدی ، ولی[2] اکنون نگنجی
مخوان درگوشها این را خمش کن | تو اندر گوش هر مفتون نگنجی*

۲٦٥۱

کریما تو گلی ، یا جمله قندی؟ | کچون بینی مرا ، چون گل بخندی
عزیزا ، تو ببستان آن درختی | کچون دیدم ترا ، بیخم بکندی
چه کم گردد ز جاهت گر بپرسی | که چونی در فراقم؟ ، دردمندی؟
۲۸۱۲۵من آنم کز فراقت مستمندم | تو آنی که خلاص[3] مستمندی
درین مطبخ هزاران جان[4] بخرجست | ببین تو ای دل پرخون[5] که چندی
چو حلقه بر درت گر چه مقیمم | چه چاره چون تو بر بام بلندی؟!
بیا ای زلف چوگان ، حکم داری | که چون گویم درین میدان فکندی
سپند از بهر آن باشد که سوزد | دلا می سوز ، دلبر را[6] سپندی
۲۸۱۳۰بیا ای جام عشق شمس تبریز | که درد کهنه را تو سودمندی**

۲٦٥۲

نگارا تو در اندیشهٔ درازی | بیاوردی که با یاران نسازی

---

۱ ــ خج : شیشهٔ افسون ۲ ــ فذ : و لیك * ــ قو ، قح : ندارد .
۳ ــ فذ : هلاك ٤ ــ عد : دل ٥ ــ فذ : مسکین ٦ ــ فذ : کان بت را
** ــ قو ، قح : ندارد .

نه عاشق بر سر آتش نشیند ؟ مگر که عاشقی باشد مجازی

بمن بنگر که بودم پیش ازین عشق ز عالم فارغ اندر بی نیازی

قضا آمد ، بدیدم ماه رویی گرفتم من سر زلفش ببازی

۲۸۱۳۵ گناه این بود افتادم بعشقی چو صد روز قیامت در درازی

ز خونم بوی مشك آید چو ریزد شهید شرمسارم من ز غازی

نصیحت داد شمس الدّین تبریز کچون معشوق ، ای عاشق ننازی*

۲۶۵۳

گرین سلطان ما را بنده باشی همه گریند و تو در خنده باشی

و گر غم پر شود اطراف عالم تو شاد و خرّم و فرخنده باشی

۲۸۱۴۰ و گر چرخ و زمین از هم بدرّد ورای هردو ، جانی زنده باشی

بهفتم چرخ نوبت پنج داری چو خیمهٔ شش جهت[1] بر کنده باشی

همه مشتاق دیدار تو باشند تو صد پرده فرو افکنده باشی

چو اندیشه ، بجاسوسی اسرار درون سینها گردنده باشی

دلا ، بر چشم خوبان چهره بگشا[2] که اندیشد[3] که تو شرمنده باشی[4] ؟!

۲۸۱۴۵ بدیشان صدقه می ده چون هلالند تو بدری ، از کجا گیرنده باشی[5] ؟!

اگر[6] خالی شوی از خویش چون نی چو نی پر از شکر آکنده باشی

برو[7] ، خرقه گرو کن در خرابات چو سالوسان چرا در ژنده باشی ؟!

بعشق شمس تبریزی بده جان که تا چون عشق او پاینده باشی*

۲۶۵۴

ببین این فتح ، ز استفتاح تا کی ؟! ز ساقی مست شو ، زین راح تا کی؟!

---

* ــ قو ، قح : ندارد . ۱ ــ خج : خیمه از شش جهة ۲ ــ مد : چهره خوبان چشم بگشا

۳ ــ فذ : کیندایشان ۴ ــ خج : نداره . ۵ ــ تنها (فذ) دارد . ۶ ــ خج ، چت : وگر

۷ ــ مد ، مق : بیا ** ــ قو ، قح : ندارد .

۲۸۱۵۰ درین اقداح صورت راح جانیست[1] — نظارهٔ صورت اقداح تا کی ؟!

چو مرغابی ز خود برساز کشتی — صداع کشتی و ملّاح تا کی ؟!

تو سبّاحی و از سبّاح زادی — فسانه و باد هر سبّاح تا کی ؟!

نَفَخْتُ فیهِ(۱) جان بخشیست هر صبح — فراق فالق الاِصباح(۲) تا کی ؟!

چو جان بالغان لوحیست محفوظ — مثال کودکان زالواح تا کی ؟!

۲۸۱۵۵ چو فرمودست رزقت ز آسمانست(۳) — زمین شوریدن ای فلّاح تا کی ؟!

ازان باغست این سیب زنخدان — قناعت بر یکی تفّاح تا کی ؟!

جراحت[2] راست دارو حسن یوسف — دوا جستن زهر جرّاح تا کی ؟!

ز هرجزوت چومطرب می‌توان ساخت — ز چشمت ساختن نوّاح[3] تا کی ؟!

چو نفس واحدیم از خلق و از بعث(٤) — جدا باشیدن ارواح تا کی ؟!

۲۸۱٦۰ دهان بر بند در دریا صدف وار — دهان بگشاده چون تمساح تا کی

دهان بربند و قفلی بر دهان نه — ز ضایع کردن مفتاح تا کی[4]*

۲٦۵۵

تو نقشی ، نقش بندان را چه دانی ؟! — توشکلی ، پیکری[5] جانرا چه دانی ؟!

تو خود می نشنوی بانگ دهل را — رموز سرّ پنهـان را چه دانی ؟!

هنوز ازکاف کفرت خود خبر نیست — حقـایقهای ایمان را چه دانی ؟!

۲۸۱٦۵ هنوزت خار در پایست ، نشین — تو سر سبزئ بستان را چه دانی ؟!

تو نامی کردهٔ این را و آن را — ازین نگذشتهٔ ، آن را چه دانی ؟!

چه صورتهاست مربی صورتان را ! — تو صورتهای ایشان را چه دانی ؟!

---

۱ ـ چت : جانست — ۲ ـ خج : چراغت — ۳ ـ خج : نرساح — ٤ ـ خج : این بیت را ندارد .

* ـ قو ، فج : ندارد . — ۵ ـ عد : شکل پیکری

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۲۹/ ۱۵

(۲) ـ قرآن کریم ، ۹۵/٦

(۳)ـ ناظراست بآیهٔ شریفه : وَ في السَّماءِ رِزْقُكُمْ وَما تُوعَدُونَ . قرآن کریم ، ۲۲/۵۱

(٤) ـ اشاره است باین آیه : ما خَلْقُكُمْ وَلا بَعْثُكُمْ اِلّا كَنَفْسٍ واحِدَةٍ. قرآن کریم ، ۲۸/۳۱

زنخ کم زن ، که اندر چاه نفسی | تو آن چاه زنخدان را چه دانی ؟!
درخت سبز داند قدر باران | تو خشکی قدر باران را چه دانی ؟!
۲۸۱۷۰ سیه کاری مکن با باز چون زاغ | تو باز چتر[1] سلطان را چه دانی ؟!
سلیمانی نکردی در ره عشق | زبان جمله مرغان را چه دانی[2] ؟!
نگهبانیست حاضر بر تو سبحان | تو حیوانی ، نگهبان را چه دانی ؟!
ترا در چرخ آوردست ، ماهی | تو ماه چرخ گردان را چه دانی[3] ؟!
تجلی کرد این دم شمس تبریز | تو دیوی ، نور رحمان را چه دانی ؟!*

۲۶۵۶

۲۸۱۷۵ نه آتشهای ما را ترجمانی | نه اسرار دل ما را زبانی
برهنه شد ز صد پرده دل و عشق | نشسته دو بدو جانی و جانی
میان هردو گر جبریل آید | نباشد زاتشش یکدم امانی
بهر لحظه وصال اندر وصالی | بهر سویی عیان اندر عیانی
ببینی تو چه سلطانان معنی ! | بگوشهٔ بامشان چون پاسبانی
۲۸۱۸۰ سرشتهٔ وصل یزدان کوه طورست | دران کان تاب نارد یك زمانی
اگر صد عقل کل برهم بُبندی | نگردد بامشان را نردبانی
نشانیهای مردان سجده آرد | اگر زان بی‌نشان گویم نشانی
ازان نوری که حرف آنجا نگنجد | ترا این حرف گشته ارمغانی
کمر شد حرفها از شمس تبریز | بیا بر بند اگر داری میانی**

۲۶۵۷

۲۸۱۸۵ دلا تا نازکی و نازنینی | برو که نازنینان را نبینی
درین رنگی دلا تا تو[4] بلنگی[5] | نیابی در چنان تا تو چنینی

---

۱ ــ فذ : زاغ چتر   ۲ ــ تنها (مق) دارد .   ۳ ــ حج : ندارد .
* ــ قو ، فح : ندارد .   ** ــ قو ، قح : ندارد .
٤ ــ خج : با تو   ٥ ــ مد ، مق : پلنگی

در آینه نبینی روی خوبان | که تا با خوی زشتت همنشینی[1]
تو زیبا شو، که این آینه زیباست | تو بی‌چین شو، که آینه ست چینی
مشو پنهان، که غیرت در کمینست | همی بیند ترا کندر کمینی
۲۸۱۹۰ ز خود پنهان شدی، سر در کشیدی | ببستی چشم تا خود را نبینی
بلب یاسین همی خوانی ولیکن | ز کینه جمله تن دندان چوسینی*

۲۶۵۸

اگر درد مرا درمان فرستی | وگر کشت مرا باران فرستی
وگر آن میر خوبان را بحیلت | ز خانه جانب میدان فرستی
وگر ساقی جان عاشقان را | میان حلقهٔ مستان فرستی
۲۸۱۹۵ همه ذرّات عالم زنده گردد | چو جانم را برجانان فرستی
وگر لب را برحمت برگشایی | مفرّح سوی بیماران فرستی[2]
بدربان گفتهٔ مگذار ما را | مرا هر دم بر دربان فرستی
منم کشتی درین بحر و نشاید | که برمن باد سرگردان فرستی
همی‌خواهم که کشتیبان تو باشی | اگر بر عاشقان طوفان فرستی
۲۸۲۰۰ مرا تا کی مها چون ارمغانی | بپیش این و پیش آن فرستی
دل بریان عاشق باده خواهد | تو او را غصّه و گریان فرستی
یکی رطلی گران بر ریز بر وی | ازان رطلی که برمردان فرستی
دل و جان هردو را در نامه پیچم | اگر تونامهٔ پنهان فرستی
توچون‌خورشید ازمشرق برآیی | جهان بیخبر را جان فرستی
۲۸۲۰۵ چه باشد ای صبا گر این غزل را | بخلوتخانهٔ سلطان فرستی؟!**

---

۱ ــ خج : همقرینی   * ــ قو ، قج : ندارد .   ۲ــ خج ، چت : ندارد .

** ــ قو ، قج ، مق : ندارد .

۲۶۵۹

کسی کو را بود[1] در طبع سستی　　نخواهد هیچ کس را تن درستی

مده دامن بدستان حسودان　　که ایشان می کشندت سوی پستی

زیان تر خویش را و دیگران را　　نباشد چون حسد در جمله هستی

هلا ، بشکن دل و دام حسودان　　و گرنی پشت بخت خود شکستی

۲۸۲۱۰ از این اخوان چو ببریدی چو یوسف　　عزیز مصری و از گرگ رستی

اگر حاسد دو پایت را ببوسد　　بباطن می زند خنجر دو دستی

ندارد مِهر ، مُهرهٔ او چه گشتی ؟!　　ندارد دل ، دل اندر وی چه بستی ؟!

اگر در حصن تقوی راه یابی　　ز حاسد وز حسد جاوید رستی

اگر چه شیر گیری ، ترك او کن　　نه آن شیرست کش گیری بمستی★

۲۶۶۰

۲۸۲۱۵ چرا ز اندیشهٔ بیچاره گشتی ؟!　　فرورفتی بخود ، غمخواره گشتی ؟!

ترا من پاره پاره جمع کردم　　چرا از وسوسه صد پاره گشتی ؟!

ز دار الملك عشقم رخت بردی　　درین غربت چنین آواره گشتی

زمین را بهر تو گهواره(۱) کردم　　فسردهٔ تختهٔ گهواره گشتی

روان کردم ز سنگت آب حیوان　　بسوی خشك رفتی ، خاره گشتی

۲۸۲۲۰ توی فرزند جان ، کار توعشقست　　چرا رفتی تو و هر کاره گشتی ؟!

ازان خانه که توصد زخم[2] خوردی　　بگرد آن در و درساره گشتی ؟!

دران خانه که صد حلوا چشیدی　　نگشتی مطمین ، امّاره گشتی

خمش کن ، گفت ، هشیاریت آرد　　نه مست غمزهٔ خمّاره گشتی ؟!★

---

۱ ــ فذ : کسی را کو بود　　* ــ قو ، فح ، عد : ندارد .　　۲ ــ چت : خمر

** ــ قو، فح ، عد : ندارد .

---

(۱) ــ مستفاد است از : اَلَّذِی جَعَلَ لَکُمُ الاَرْضَ مَهْداً . قرآن کریم ، ۵۳/۲۰

۲۶۶۱

کجا شد عهد و پیمانی که کردی[1] ؟ کجا شد قول‌وسوگندی که خوردی؟

۲۸۲۲۵ نگفتی : « چرخ تا گردان بود گرد ازین سر گشته هرگز برنگردی؟ »

نگفتی : « تا بود خورشید دلگرم نکاهد گرم ما را هیچ سردی ؟ »

نگفتی : « یکدل و مردانه باشیم بجان جمله مردان و بمردی ؟ »

مرا گویی : « اگر من جور کردم بدان کردم که پیش ازمن تو کردی»

چرا شاید که با چون من گدایی چو تو شاهنشهی گیرد نبردی ؟!

۲۸۲۳۰ میان ما و تو سرکنگبین است ز من سرکه ، ز تو شکّر نوردی

چو من سرکه فروشم پس تو شکّر بیفزا ، چون بشیرینی تو فردی

منم خاک و چو خاکی باد یابد توعذرش نه ، مگویش:« گرد کردی»

نباشد راه را عار از چو من گرد که زر را عار نبود رنگ زردی

شهاب آتش ما زنده بادا چو القاب شهاب سُهروردی*

۲۶۶۲

۲۸۲۳۵ دلا ، رو رو ، همان خون شو که بودی بدان صحرا و هامون شو که بودی

درین خاکستر هستی[2] چه غلطی ؟! در آتشدان و کانون شو که بودی

درین ، چون شد چگونه ، چند مانی ؟! بدان تصریف بیچون[3] شو که بودی

نه گاوی که کشی بیگار گردون بران بالای گردون شو که بودی

درین کاهش چو بیماران دِقّی ! بعمر روز افزون شو که بودی

۲۸۲۴۰ زبون طبّ افلاطون چه باشی ؟! فلاطون فلاطون شو[4] ، که بودی

ایم هوکی ، اسیرانه چه باشی[5] ؟ همان سلطان و بارون[6] شو که بودی

---

۱ ـ چت : پیمان را چه کردی

* ـ قو ، قح ، مد : ندارد .

۲ ـ چت : خاکستری هستی

۳ ـ چت : صحرای بیچون

٤ ـ چث : همان عیسی و افسون شو

٥ ـ چت : چرا چندین اسیری

٦ ـ خج : پارون

اگر رویین تنی ، جسم آفت تُست — همان جـان فریدون شو که بودی
همان اقبال و دولت بین که دیدی — همان بخت همایون شو که بودی
رها کن نظم کردن درّها را — بدریا درّ مکنون شو که بودی*

٢٦٦٣

٢٨٢٤٥ مرا چون ناف بر مستی بریدی — ز من چه ساقیا دامن کشیدی ؟!
چنین عشقی پدید آری بهر دم — پدید آرندهٔ چون ناپدیدی ؟
دُهل پیدا ، دُهل زن چونست پنهان ؟! — زهی قفل[1] و زهی این بی کلیدی[2]
جنون طرفه پیدا گشت در جان — جنون را عقلها کرده مریدی
هزاران رنگ پیدا شد ازان خم — منزّه از کبودی و سپیدی
٢٨٢٥٠ دو دیده در عدم دوز و عجب بین — زهی اومیدهـا در نا امیدی
اگر دریـای عمّانی سراسر — درآن ابری نگر کز وی چکیدی[3]
دران دکّان تو تخته تخته بودی — اگر خود این زمان عرش مجیدی
در اقلیم عدم ز آحاد بودی — درین ده گر چه مشهور و وحیدی
همانجا رو چنان ز آحاد می باش — ازان گلشن چرا بیرون پریدی
٢٨٢٥٥ برین سو صد گره بر پایت افتاد — ز فکر وهمی و نکتهٔ عمیدی*

٢٦٦٤

ازین تنگین قفس جانا پریدی — وزین زندان طرّاران رهیدی
ز روی آینه گِل دور کردی — در آینه بدیدی آنچ دیدی
خبرها می شنیدی زیر و بالا — بران بالا ببین آنچ شنیدی
چو آب و گل بآب و گل سپردی — قماش روح بر گردون کشیدی

---

* ـ قو ، قح ، مد : ندارد. ١ ـ خح : عقل ٢ ـ قذ : بی این کلیدی
٣ ـ تنها (خح) دارد. ** ـ قو ، قح ، مد : ندارد.

۲۸۲۶۰ز گردشهای جسمانی بجستی ‌ ‌ بگردشهای روحانی رسیدی

بجستی ز اشکم مادر که دنیاست ‌ ‌ سوی بابای عقلانی دویدی

بخور هردم می شیرینتر از جان ‌ ‌ بهر تلخی که بهر ما چشیدی[1]

گزین کن هر چه میخواهی و بستان ‌ ‌ چو ما را بر همه عالم گزیدی

ازین دیك جهان رفتی چو حلوا ‌ ‌ بخوان آن جهان زیرا پزیدی[2]

۲۸۲۶۵اگر چه بیضه خالی شد ز مرغت ‌ ‌ برونِ بیضهٔ عالم پریدی[3]

درین عالم نگنجی زین سپس تو ‌ ‌ همان سو پر[4] که هردم در مزیدی

خمش کن رو که قفل[5] تو گشادند ‌ ‌ اجل بنمود قفلت[6] را کلیدی*

۲۶۶۵

صلا ای صوفیان کامروز باری ‌ ‌ سماعست و نشاط و عیش آری

صلا کز شش جهت درها گشادست ‌ ‌ ز قعر بحر پیدا شد غباری

۲۸۲۷۰صلا کین[7] مغزها امروز پر شد ‌ ‌ ز بوی وصل جانی ، جانسپاری

صلا که یافت هر گوشی و هوشی ‌ ‌ ز بیهوشیْ مطلق گوشواری

صلا که ساعتی[8] دیگر نیابی ‌ ‌ ز مشرق تا بمغرب هوشیاری

دران میدان که دیّاری نمی گشت ‌ ‌ بهر گوشه‌ست روحانی سُواری

چو هیزم اندرین آتش در آید ‌ ‌ که تا هفتم فلك دارد شراری

۲۸۲۷۵میان شوره خاك نفس[9] جزوی ‌ ‌ بهر سویی درختی ، جوی باری

تو اندر باغها دیدی که گیرد ‌ ‌ درختی مر درختی را کناری**

۲۶۶۶

بتن اینجا ، بباطن در چه کاری؟ ‌ ‌ شکاری می کنی ، یا تو شکاری؟

۱ـ خج : کشیدی ‌ ‌ ۲ ـ خج : بریدی ‌ ‌ ۳ ـ چت : ندارد. ‌ ‌ ٤ ـ چت : رو که

٥ـ خج : عقل ‌ ‌ ٦ـ خج : فعلت ‌ ‌ * ـ قو ، قح ، مق : ندارد . ‌ ‌ ۷ ـ عد ، مق : صلا که

۸ ـ مق : ساعت دیگر ‌ ‌ ۹ ـ فذ : خاك شوره نفس ‌ ‌ ** ـ قو ، قح ، خج : ندارد .

کزو در آینه ساعت بساعت ... همی تابد عجب نقش و نگاری[1]

مثال باز سلطانست هر نقش ... شکارست او و می جوید شکاری[2]

۲۸۲۸۰ چه ساکن می نماید صورت تو! ... درون پرده تو بس بی قراری

لباست بر لب جوی و تو غرقه ... ازین غرقه، عجب سر چون بر آری؟!

حریفت حاضرست آنجا که هستی ... ولیکن گربگوید : شرم داری

بهر شیوه که گردد شاخ رقصان ... نباشد غایب از باد بهاری

مجه تو سو بسو ای شاخ، ازین باد ... نمی دانی کزین بادست یاری؟

۲۸۲۸۵ بصد دستان بکار تُست این باد ... ترا خود نیست خوی حق گزاری

ازو یابی بآخر هر مرادی ... همو مستی دهد، هم هوشیاری

بُپرس او کیست؟ شمس الدّین تبریز ... بجز در عشق او تا سر نخاری*

۲۶۶۷

مبارك باد بر ما این عروسی ... خجسته باد ما را این عروسی(۱)

---

۱ ـ تنها چت دارد، ظ : باید بیت سوم باشد . ۲ ـ هد، مق : ندارد .

* ـ قو، قح، خج : ندارد .

---

(۱) افلاکی درسبب انشاء این غزل حکایت ذیل را در مناقب‌العارفین آورده است :

همچنان منقولست که‌چون دختر شیخ صلاح‌الدین هدیه خاتون را می‌خواستند که بشوهر دهند، و شیخ صلاح الدین را از اسباب جهازچنانکه رسمست از اندك و بسیار هیچ نبود، وآن دختر در حرم مولانا می بود ؛ و همچنان چون بدرجهٔ بلوغ رسید، و بزرگ شد، حضرت سلطان ولد و چلپی حسام الدین سعی می‌فرمودند که اورا بخدمت سلطان الکتاب، استاد السلاطین ابن‌بوّاب ثانی ابن مقلهٔ جانی، مولانا نظام الدین خطاط دهند ؛ و ازقلت‌منال‌و جهازدر تردّد مانده بودند. باتفاق این قضیه رابحضرت مولانا عرضه داشتند. فرمود که استادخاتون را ازسرای گرجی‌خاتون آوازدادند ؛ و خدمت استادخاتون زنی ولیه و عالمه و استاد و معلم دختران سلاطین بود. فرمود که بخدمت فرزندگرجی خاتون رو ؛ و سلام ما برسانَ ؛ و کیفیت احوال هدیه خاتون را بازگو؛ تا معاونت‌فرموده از خواتین امرا و دختران خود جهاز او را راست کنند، و هریکی‌هدیه خاتون را هدیّهٔ ارزانی فرمایند ؛ تا بعنایت شیخ‌صلاح‌الدین تخصیص یابند ؛ و همت آن‌سلطان شامل حالات دینی و دنیاوی و حامیٌ ایشان باشد. هماناکه استاد خاتون زنبیلی بر گردن بسته شیئاًلله کنان بسرای پادشاه دوید ؛ وسلام خداوندگار را رسانید. حکایت را عرضه داشت. خواتین کرام بجمعهم اکرام نموده سرنهادند وبدان‌التفات منت‌دارعظیم شدند ؛ وشکرهای‌بسیار کردند که‌حضرت خداوندگارعنایت فرموده بچنان‌خیرات و خدماتشان‌اشارت فرمود، وترتیب داد. فی‌الحال‌ملکه خاتون بخزینه‌دار خود امر کردتادوسه پاره تخته جامها

(بقیهٔ حاشیه در صفحه بعد)

چو شیر و چون شکر بادا همیشه | چو صهبا و چو حلوا این عروسی
۲۸۲۹۰هم از برگ و هم از میوه ، ممتّع | مثال نخل خرما این عروسی
چو حوران بهشتی باد خندان | ابد امروز فردا این عروسی
نشان رحمت و توقیع دولت | هم اینجا و هم آنجا این عروسی
نکو نام و نکو روی و نکو فال[1] | چو ماه و چرخ خضرا این عروسی
خمش کردم که در گفتن نگنجد | که بسرشتست جان با[2] این عروسی*

۲۶۶۸

۲۸۲۹۵خبر واده کزین دنیای فانی | بتلخی می روی یا شادمانی
عجب یارا ز اصحاب شمالی ؟ | عجب ز اصحاب ایمان و امانی
عجب همراز نفس سگ‌پرستی ؟ | عجب همراه شیر راه دانی ؟
عجب در آخرین بازی شدی مات؟ | عجب بردی؟ اگر بردی توجانی
بسی کژ باز کندر آخر کار | ببرد از اتّفاق آسمانی

---

۱ ــ چت : حال ۲ ــ چت : بسرشته پیجان با * ــ قو ، قح ، خح : ندارد .

(بقیه از صفحهٔ قبل)
آورده ، پنج پنج پاره از هر نوعی پوشیدنی راست کرد ، وقریب بیست عددگوشوارهای مرصع وبیست عدد انگشترهای قیمتی ، وطویله وکلاه بند وکلاه زرین و مقانع نفیس و دست ابرنجن مکلل و غیرها جمع کردند ؛ و از قالیها و پردها و قالیچهای نازنین گرجی و شیرازی واقسرایی پیش آوردند ؛ و همچنان سینی و طبسی و قازغان و کاسهای مسین و چینی و هاون و شمعدانها وآلات مطبخ علی‌التمام ، که هریکی بقدر بزرگی خودآورده بودند . چنانکه عادت‌کرام کریم است . بخدمت استا خاتون بتفصیل سپردند ، تا بر استران سلطان بارکرده بمدرسهٔ مولانا آوردند. راویان حکایت‌چنان‌روایت کردندکه قریب هفتاد هزاردرمی سلطانی‌تنهازرینه‌آلت بود والباقی علی هذا القیاس.حضرت مولانابشاشت‌عظیم نموده، شیخ‌صلاح‌الدین‌را بغایت خاطرعاطر خوش شده و در حق ایشان دعوات مستجابات کرده . حضرت مولانا فرمود تا مجموع جهاز را مناصفه کرده بخدمت فاطمه‌خاتون‌والدهٔ‌چلپی‌عارف دادند و نیمی‌را بهدیه خاتون‌بخشیده جهازثقیل راست‌کردند ؛ و بخدمت مولانا نظام الدین خطاط عقدکردند . وآن روز عروسی عظیم بنیاد کرده حق را بمستحق رسانیدند ؛ وعظمت‌آن عروسی را سالهای بسیار اهالی قونیه می‌گفتند ؛ واین غزل را حضرت مولاناآن روز فرمودند : شعر :
مبارك باد بر ما این عروسی . . . . . . الی آخر الغزل .

۲۸۳۰۰ بود رویت بقبله اندران گور / گر اهل قبله بودی درنهانی
ازیرا گور باشد[1] چون صلایه / بی تحویلهای امتحانی
چو دانهٔ فاسدی را دفن کردی / بروید زو درخت با معانی
بسی طبل اجل پیشین شنیدی / مگو مرگم در آمد ناگهانی
اگر در عمر آهی بر کشیدی / یقین امروز[2] کندر ظلّ آنی
۲۸۳۰۵ وگر با آه راهی نیز رفتی / شهنشاهی و شمع ره روانی*

۲۶۶۹

برفتیم[3] ای عقیق لامکانی / ز شهر تو ، تو باید که بمانی
سفر کردیم چون استارگان ما / ز تو هم سوی تو که آسمانی
یکی صورت رود دیگر بیاید / بمهمان خانه‌ات ، زیرا که جانی
که مهمانان مثال چار فصلند / تو اصل فصلهایی که جهانی
۲۸۳۱۰ خیال خوب تو در سینه بردیم / شفق از آفتاب آمد نشانی
بپیشت ماند دل ، با ما نیامد / دل از تو کی رود ، چون[4] دلستانی
سر دلها بزیر سایه‌ات باد / که دلها را درین مرعا شبانی
فرو ریزید[5] دندانهای گرگان / از آنگه که نمودی مهربانی
بهل ، تا بحر گوید قصّهٔ خویش / که تا باری ببینی قصّه خوانی**

۲۶۷۰

۲۸۳۱۵ خوشی آخر؟ بگوای یار، چونی؟ / ازین ایّام ناهموار چونی ؟
بروز و شب مرا اندیشهٔ تُست / کزین روزوشب خون خوارچونی
ازین آتش که در عالم فتادست / ز دود لشکر تاتار چونی ؟

---

۱ ـ عد ، مق : بودی ۲ ـ فذ : یقین می‌دان * ـ قو ، قح ، خج : ندارد .
۳ ـ چت : برفتم ٤ ـ چت : که ٥ ـ چت : ریزند
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

درین دریا و تاریکی وصد موج | تو اندر کشتی پر بار چونی ؟
منم بیمار و تو ما را طبیبی | بپرس آخر که ای بیمار، چونی؟
۲۸۳۲۰منت پرسم اگر تو می نپرسی | که ای شیرین شیرین کارچونی؟
وجودی‌بین که‌بیچون‌وچگونه‌ست | دلا دیگر مگو بسیار ، چونی؟
بگو در گوش شمس الدّین تبریز | که‌ای‌خورشید‌خوب‌اسرارچونی[1] *

۲۶۷۱

بر من نیستی ، یارا کجایی ؟ | بهر جایی که هستی جان فزایی
ز خشم من بهر ناکس بسازی | برغم من بهر آتش در آیی
۲۸۳۲۵چو بینی مر مرا نادیده آری | چنین باشد وفا و آشنایی ؟!
عزیزی بودم و خوارم ز عشقت | درین خواری نگر[2] کبر خدایی
برای تو جدا گردم ز عالم | که تا ناید مرا بوی جدایی
سبك روحا ، گران کردی تو رورا | که یعنی قصد دارم بی وفایی
تو در دل جورها داری ، همی کن | که تا روز قیامت جان مایی
۲۸۳۳۰الا ای چرخ زاینده چنین ماه | نزایی و نزایی و نزایی
بکوه قاف، شمس الدّین تبریز! | همایی و همایی و همایی**

۲۶۷۲

دلا ، در روزه مهمان خدایی | طعام آسمانی را سرایی
درین مه چون در دوزخ ببندی | هزاران در ز جنّت بر گشایی(۱)

---

۱ ـ خج ، چت : این بیت را ندارد . * ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ۲ ـ فذ : مکبر . مق : مکر
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

---

۱ ـ ناظر است بحدیث : وإذا جاءَ رَمَضانُ فُتِحَتْ أبوابُ الجَنَّةِ وغُلِّقَتْ أبوابُ النّارِ وصُفِّدَتِ الشَّیاطینُ . صحیح مسلم ، چاپ مصر ، الجزء الثالث ص ۱۲۱ .

نخواهد ماند این یخ ، زود بفروش | بیاموز از خدا این کدخدایی

۲۸۳۳۵ برون کن خرقه کان زین چار رقعه‌ست[1] | ترابی ، آتشی ، آبی ، هوایی

برهنه کن تو جزو جان و بنما | ز خرقه گر بکُل بیرون نیایی

بیامد جان که عذر عشق[2] خواهد | که عفوم کن ، که جان عذرهایی

درین مه عذر ما بپذیر ای عشق | خطا کردیم ، ای ترك خطایی

بخنده گوید او : « دستت گرفتم | که می دانم که بس بی‌دست وپایی

۲۸۳۴۰ ترا پرهیز فرمودم ، طبیبم | که تو رنجور این خوف و رجایی

بکن پرهیز تـا شربت بسازم | که تا دور ابد با خود نیایی »

خمش کردم ، که شرحش عشق گوید | که گفت اوست جان را جانفزایی*

۲۶۷۳

سؤالی دارم ای خواجهٔ خدایی | که امروز اینچنین شیرین چرایی؟

کی باشد مه که گویم : «ماه رویی؟» | کی باشد جان که گویم: «جان‌فزایی؟!»

۲۸۳۴۵ مثالی لایق آن روی خوبت | بسی شبها ز حق کردم گدایی

رها کن این همه ، با ما تو چونی ؟ | تو جانی و بچونی[3] در نیایی

تو صد ساله ره از چونی گذشتی | میان موجهـای کبریایی

هوای خویشتن را سر بریدی | ز میل نفس خود کردی جدایی

همه میل دل معشوق گشتی | بتسلیم و رضا و مرتضایی

۲۸۳۵۰ ازین هم در گذشتم ، چونی ای جان ؟ | که این دم رستخیز سحرهایی

همی پیچی بصد گون چشم ما را | بصد صورت جهان را می‌نمایی

زمانی صورت زندان و چاهی | زمـانی گلستان و دلربایی

همان یك چیز را گه مار سازی | گهی خشتی درختی و عصایی

---

۱ ـ عد ، مق : خرقه‌ست ۲ ـ فذ : خویش * ـ قو ، قح ، خج : ندارد .

۳ ـ فذ : بخوبی

بدست تست بوقلمون همه چیز ‏ ‏ ‏ ‏ ز انسان و ز حیوان و نمایی

۲۸۳۵۵ گهی نیلست و گاهی خون بسته ‏ ‏ ‏ ‏ گهی لیلست و گه صبح ضیایی

بدین خوف و رجاها منعقد شد ‏ ‏ ‏ ‏ که از هر ضدّ ضدّ بر می‌گشایی

سؤالی چند دارم از تو ، حل کن ‏ ‏ ‏ ‏ که مشکلهای ما را مرتجایی

سؤال اوّل آنست ای سخن دان ‏ ‏ ‏ ‏ که هم اوّل هم آخر جان مایی

چو اوّل هم توی و آخر توی هم ‏ ‏ ‏ ‏ ز کی دانم وفا و بی وفایی ؟

۲۸۳۶۰ دوم آنست ای آنکت دوم نیست ‏ ‏ ‏ ‏ که رنج احولی را توتیایی*

۲٦٧٤

هلا ای آب حیوان ، از نوایی ‏ ‏ ‏ ‏ همی گردان مرا چون آسیایی

چنین می کن ، که تا بادا چنین باد ‏ ‏ ‏ ‏ پریشان دل بجایی ، من بجایی

نجنبد شاخ و برگی جز ببادی ‏ ‏ ‏ ‏ نپرّد برگ که بی کهربایی

چو کاهی جز ببادی می نجنبد ‏ ‏ ‏ ‏ کجا جنبد جهانی بی‌هوایی ؟!

۲۸۳٦۵ همه اجزای عالم عاشقانند ‏ ‏ ‏ ‏ و هر جزو جهان مست لقایی

ولیك اسرار خود با تو نگویند ‏ ‏ ‏ ‏ نشاید گفت سرّ جز با سزایی

چراخواران‌چراشان‌هم‌چراخوار[1] ‏ ‏ ‏ ‏ ز کاسه وخوان شیرین کدخدایی

نه موران با سلیمان راز گفتند ؟! ‏ ‏ ‏ ‏ نه با داود می زد که صدایی ؟!

اگر این آسمان عاشق نبودی ‏ ‏ ‏ ‏ نبودی سینهٔ او را صفایی

۲۸۳۷۰ وگر خورشید هم عاشق نبودی ‏ ‏ ‏ ‏ نبودی در جمال او ضیایی[2]

زمین و کوه اگر نه عاشق اندی ‏ ‏ ‏ ‏ نرستی از دل هردو گیایی

اگر دریا ز عشق آگه نبودی ‏ ‏ ‏ ‏ قراری داشتی آخر بجایی

تو عاشق باش تا عاشق شناسی ‏ ‏ ‏ ‏ وفا کن تا ببینی با وفایی

---

* ـ قو ، قح ، خج : ندارد .

۱ ـ عد : چری خواران چولیشان هم چری خوار . فذ : چراخوران چراشان هم چرا خور .

۲ ـ مق : ندارد .

نپذرفت آسمان بار امانت[1] | که‌عاشق بود و ترسید از خطایی*

۲۶۷۵

۲۸۳۷۵ بیاموز از پیمبر کیمیایی | که هرچت حق دهد می‌ده رضایی
همان لحظه در جنّت گشاید | چو تو راضی شوی در ابتلایی
رسول غم اگر آید بر تو | کنارش گیر همچون آشنایی
جفایی کز بر[1] معشوق آید | نثارش کن بشادی مرحبایی
که تا آن غم برون آید ز چادر | شکر باری ، لطیفی ، دلربایی
۲۸۳۸۰ بگوشهٔ چادر غم دست در زن | که بس خوبست و کردست او دغایی
درین کو ، رو سبی باره منم ، من | کشیده چادر هر خوش لقایی
همه پوشیده چادرهای مکروه | که پنداری که هست او اژدهایی
من جان سیر ، اژدرها پرستم | تو گر سیری ز جان ، بشنو صلایی
نبیند غم مرا الّا که خندان | نخوانم درد را الّا دوایی
۲۸۳۸۵ مبارکتر ز غم چیزی نباشد | که پاداشش ندارد منتهایی
بنامردی نخواهی یافت چیزی | خمش کردم که تا نجهد خطایی*

۲۶۷۶

سبك بنواز ای مطرب ، ربابی | بگردان زوتر ای ساقی ، شرابی
که آورد آن پری رو رنگ دیگر | ز چشمهٔ زندگی جوشید آبی
چه آتش زد نهان دلبر بدلها ؟! | که مجلس پُر شد از بوی کبابی

---

*ــ فو ، قع ، خج : ندارد . ۱ ــ چت : در *ــ فو ، قع ، خج : ندارد .

۱- ناظر است بمضمون آیهٔ شریفهٔ : اِنّا عَرَضْنا الْاَمانَةَ عَلَى السَّمٰواتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبالِ فَاَبَيْنَ اَنْ يَحْمِلْنَها . قرآن کریم ، ۷۲/۳۳

۲۸۳۹۰چرا ای پیر مجلس ، چنگ پرفن ! نگویی نالهٔ نی را جوابی؟

نی نُه چشم ، زان چشمان چه گوید ؟! چنین بیدار باشد مست خوابی

دل سنگین چو یابد تاب آن چشم شود در حال او دُرّ خوشابی

گدازد هر دو عالم بحر گیرد[1] چون آن مه رو بر اندازد نقابی

ایا ساقی باصحاب سعادت بده حالی تو باری خمر نابی

۲۸۳۹۵قدم تا فرق پُر دارید ازین می که بوی شمس تبریزی بیابی*

۲۶۷۷

سلام علیك ، ای مقصود هستی هم از آغاز روز امروز مستی

توی می ، واجب آید باده خوردن توی بُت ، واجب آید بت پرستی

بدوران تو منسوخست شیشه[2] بگردان آن سبوهای دو دستی

بیا بشنو حدیث پوست کنده همه مغزم چو در مغزم نشستی

۲۸۴۰۰هلا ای یوسف خوبان ، بمصر آ ز قعر چه بحبل الله رستی

بگیر ای چرخ پیر چنبری پشت رسن را سخت ، کز چنبر بجستی

منم لولی و سُرنا .خوش نوازم بده شکّر ، نیم را چون شکستی

بدو بوسه ، مخا از خشم لب را تو ده نان چون دکانها را ببستی

بلی گو ، نی مگو ، ای صورت عشق که سلطان بلی ، شاه الستی

۲۸۴۰۵بلیٔ تو برآردمان ببالا بلیٔ ما فرود آرد بپستی

خمش کن[3] عشق خود مجنون خویشست نه لیلی گنجد و نی فاطمستی**

۲۶۷۸

اگر خورشید جاویدان نگشتی درخت و رخت بازرگان نگشتی

---

۱ ـ چت : گردد
* ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
۲ ـ چت : باده
۳ ـ فذ : کهن
** ـ قو ، خج ، قح ، عد : ندارد .

دو دست کفشگر گر ساکنستی — همیشه گربه در انبان نگشتی
اگرنه عشوهای باد بودی — سر شاخ گل خندان نگشتی
۲۸۴۱۰ چه گویم؟! گر نبودی آنکه[1] دانی — بهر دم این نگشتی ، آن نگشتی
فلك چترست و سلطان عقل کلّی — نگشتی چتر، اگر سلطان نگشتی
اگر آواز سرهنگان نبودی — نگشتی اختر و کیوان نگشتی
کریمی گر ندادی ابر و باران — یکی جرعه[2] بگرد خوان نگشتی
درونت گر نبودی کیمیا گر — بهردم خون و بلغم جان نگشتی
۲۸۴۱۵ نهان از عالم ار نی عالمستی — دل تاریك تو میدان نگشتی
نهان دار این سخن را زانك زرها — اگر پنهان نبودی کان نگشتی*

۲۶۷۹

ز ما برگشتی و باگل فتادی — دو چشم خویش سوی گُل گشادی
ز شرم روی ما گل از تو بگریخت — ز گُل واگشتی ، اینجا سر نهادی
نهادی سر که پای من ببوسی — نیابی بوسه ، گِل را بوسه دادی
۲۸۴۲۰ بدان لبها که بوی گِل گرفتست — نیابی بوسه گر چه اوستادی
برای رفع بویش این دو لب را — همی مالم، بخاکت من ز شادی
کجا بردارم این لب از تو ای خاك — ولی فتنه توی گِل را تو زادی
تو آن خاکی که از حق لطف دزدی — تو دزدی و مریدی و مرادی**

۲۶۸۰

چنین باشد ، چنین گوید منادی — که بی رنجی نبینی هیچ شادی
۲۸۴۲۵ چه مایه رنجها دیدی تو هرروز ! — تأمّل کن ازان روزی که زادی

---

۱ ــ فذ : آنچ ۲ ــ عد : فرجة * ــ قو ، قح ، مق ، خج : ندارد .

** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

چه خون ازچشم و دلها بر گشادست ! که تا تو چشم در عالم گشادی

خداوندا ، اگر آهن بدیدی ز اوّل آن کشا کش ، کش[1] تو دادی

ز بیم و ترس ، آهن آب گشتی گدازیدی ، نپذرفتی جمادی

ولیك آن را نهان کردی ز آهن بهر روز اندك اندك می نهادی

۲۸۴۳۰ چو آهن گشت آینه بآخر بگفتا : « شکر ای سلطان هادی »*

۲۶۸۱

کجا شد عهد ؟ و پیمان را چه کردی ؟ امانتهای چون جان را چه کردی ؟

چرا کاهل شدی در عشق بازی ؟ سبك روحیِ مرغان را چه کردی ؟

نشاط عاشقی گنجیست پنهان چه کردی گنج پنهان را چه کردی ؟

ترا با من نه عهدی بود ز اوّل ؟ بیا بنشین ، بگو آن را چه کردی ؟

۲۸۴۳۵ چنان ابری بپیش ما چه بستی ؟ چنان خورشید خندان را چه کردی؟*

۲۶۸۲

ببخت و طالع ما ای افندی سفر کردی ازینجا ای افندی

چراغم مرد و دودم رفت بالا دو چشمم ماند بالا ای افندی

زمین تا آسمان دود سیاهست سیه پوشید سودا ای افندی

درین عالم مرا تنها تو بودی بماندم بی تو تنها ای افندی

۲۸۴۴۰ کجا بختی که اندر آتش تو ببیند حال ما را ای افندی

همی گویم : « افندی ، ای افندی » جوابم گوی و باز آ ای افندی

چه[2] باز آیم ؟ چه گویم ؟ من که رفتم وَرای هفت دریا ای افندی

چه حیران و چه دشمن کام گشتم ! تو رحمت کن خدایا ای افندی

---

۱ ــ چت : که

۲ ــ چت : چو

* ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .

** ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .

همی‌ترسم که تا آن رحمت آید ـــ نماند بنده بر جا ای افندی

۲۸۴۴۵ تُتیبایش افندی این چه کردی ؟ ـــ تُتیبا ثنا تتیبا ای افندی*

۲۶۸۳

نگارا ، تو گلی یا جمله قندی ؟ ـــ که چون بینی مرا ، چون گل بخندی

نگارا ، تو ببستان آن درختی ـــ که چون دیدم ترا ، بیخم بکندی

چه کم گردد ز حسنت گر بپرسی ـــ که چونی در فراقم ؟ دردمندی ؟

من آنم کز فراقت مستمندم ـــ تو آنی که هلاك مستمندی

۲۸۴۵۰ درین مطبخ هزاران جان بخرجست ـــ ببین تو ای دل مسکین ، که چندی

چو حلقه بر درت سر می زنم من ـــ چه چاره ، چون تو بر بام بلندی ؟!

بیا ای زلف چوگان ، حکم داری ـــ که چون گویم ، درین میدان فکندی

سپند از بهر آن باشد که سوزد ـــ دلا ، می‌سوز ، دلبر را[1] سپندی

بیا ، ای جام عشق شمس تبریز ـــ که درد کهنه را تو سودمندی*

۲۶۸۴

۲۸۴۵۵ شنودم من که چاکر را ستودی ـــ کی باشم من تو لطف خود نمودی

تو کان لعل و جان کهربایی ـــ برحمت برگ کاهی را ربودی

یکی آهن بدم بی قدر و قیمت ـــ توم آینهٔ کردی ، زدودی

ز طوفان فنا ام واخریدی ـــ که هم نوحی و هم کشتیِ جودی

دلا گر سوختی ، چون عود بودهٔ ـــ وگر خامی بسوز اکنون که عودی

۲۸۴۶۰ بزیر سایهٔ اقبال خفتم ـــ برون پنج حس راهم گشودی

---

* ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد . ـــ ۱ ــ چت : کان بت را

** ــ خج ، قو ، قح ، مد : ندارد . این غزل با تفاوتی اندك همان غزل شمارهٔ (۲۶۵۱) است و بتبعیت نسخ آنرا جداگانه نقل کردیم .

بدان[1] ره بی پر و بی پا و بی سر | بشرق و غرب شاید شد بزودی
دران ره نیست خار اختیاری[2] | نه ترسایست آنجا ، نه جهودی
برون از خطّهٔ چرخ کبودش | رهیده جان ز کوری و کبودی
چه می گریی ؟! بر خندندگان رَو | چه می‌پایی ؟! همانجا رو که بودی
۲۸٤٦٥ازین شهدی که صد گون نیش دارد | بجز دنبل[3] ببین چیزی فزودی ؟! *

۲٦۸۵

دگر باره شه ساقی ! رسیدی | مرا در حلقهٔ مستان کشیدی
دگر باره شکستی توبها را | بجامی پردها را بر دریدی
دگر بار ، ای خیال فتنه انگیز | چو می بر مغز مستان بر دویدی
بیا ای آهو از نافت پدیدست | که از نسرین و نیلوفر چریدی
۲۸٤۷۰همه صحرا گلست و ارغوانست | بدان یکدم که در صحرا دمیدی
مکن ای آسمان ، ناموس کم کن | که از سودای ماه من خمیدی
بگو ای جان ، وگرنی من بگویم | که از شرم جمالش ناپدیدی
بگویم ای بهشت ، این دم بگوشت | که بی او بستهٔ و بی کلیدی
چو خاتونان مصری ای شفق تو | چو دیدی یوسفم را کف بریدی
۲۸٤۷۵بدیدم دوش کبریتی بدستت | یقین کردم که دیگی می پزیدی
تو هم ای دل دران مطبخ که او بود | پس دیوار چیزی می شنیدی
نه عیدی که دوبار آید بسالی | بر غم عید هر روزی تو عیدی
خداوندا بقدرت بی نظیری | که حُسنی ، لا نظیری ، بر تنیدی
چنین نوری دهی اشکمبهٔ را | چنینی را گزافه کی گُزیدی ؟!
۲۸٤۸۰بگوای گل که این لطف از کی داری؟ | نه خار خشك بودی ، می خلیدی ؟

---

۱ ـ فذ : دران ۲ ـ فذ : جانرا اختیاری ۳ ـ چت : دمل

* ـ قو ، قح ، مد ، خح : ندارد .

تو هم ای چشم[1] ، جنس خاك بودی | بگفتی « من چه‌بینم ؟ » هم بدیدی
تو هم ای پای ، بر جا مانده بودی | دوانیدت دواننده ، دویدی
دم عیسی و علمش را عدوّی | عجب ای خر ، بدین دعوت رسیدی
چو مال این علم ماند مُردریگت | نه تو مانی نه علمی که گزیدی(۱)
۲۸٤۸٥ جهان پیر را گفتم ، « جوان شو | ببین بخت جوان ، تا کی قدیدی ؟!
بیا امید بین ، که نیك نبود | درین امید بی حد ، نا امیدی»
بدو پیوندم ، از گفتن بُبرّم | نبرّم زان شهی که تو بریدی*

۲٦۸٦

اگر یار مرا از من برآری | من او گشتم ، بگو با او چه داری؟
میان ما چو تو مویی نبینی | تو مانی در میان شرمساری
۲۸٤۹۰ ببین عیب ارچه عاشق گشت رسوا | نباشد عار ، گر بحریست[2] عاری
بیا ای دست اندر آب کرده | کلوخ خشك خواهی تا برآری
تو خواهی همچو ابر باز گونه | که باران از زمین بر چرخ باری
چو ناخن نیز نگذارد ترا عشق | روا باشد که آن سر را بخاری
قراری یابی آنگه برلب عشق | چو ساکن گشتهٔ در بی قراری
۲۸٤۹٥ مکن یاد کسی ای جان شیرین | که نشناسد خزان را از بهاری
نداند عطسه را زان لاغ دیگر | نداند شیر از روبه عیاری
بگفتم این ونك غوطی بخوردم | دران موج لطیف شهریاری
شدم از کار من از شمس تبریز | بیا در کار ، گر تو مرد کاری**

---

۱ ـ چت : جسم   * ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .   ۲ ـ عد : بحرمست
** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

---

(۱) ـ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است .

۲۶۸۷

صلا ای صوفیان ، کامروز باری　　سماعست و وصال و عیش آری

۲۸۵۰۰ بکن ای موسی جان ، خلع نعلین　　که اندر گلشن جان نیست خاری

کبوتر ها سراسر باز گردند　　که افتاد این شکاران را شکاری

شود سرهای مستان فارغ از درد　　چو سر در کرد خمر بی‌خماری

بخور ، که ساعتی دیگر نبینی　　ز مشرق تـا بمغرب هوشیاری

بر آور بینی و بوی دگر جوی　　که این بینیست آن بو را مهاری*

۲۶۸۸

۲۸۵۰۵ صلا ای صوفیان کامروز باری　　سماعست و شراب و عیش آری

صلا که ساعتی دیگر نیابی　　ز مشرق تـا بمغرب هوشیاری

چنان در بحر مستی غرق گردند　　که دل در عشق خوبی ، خوش عذاری

ازین مستان ننوشی های و هویی　　وزین خوبان نبینی گوشواری

درین مستان کجا وهمی رسیدی　　گرین[1] مستان ننالند[2] از خماری

۲۸۵۱۰ بصد عالم نگنجد از جلالت　　چنین سلطان واعظم شهریاری

ولیکن چون غبار انگیخت اسپش[3]　　بوهم آمد کر و فرّ سواری

دهان بربند کینجا یك نظر نیست　　که بشناسد سواری از غباری*

۲۶۸۹

منم غرقه درون جوی باری　　نهانم می خلد در آب خاری

اگر چه خـار را من می نبینم　　نیم خالی ز زخم خار ، باری

---

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .　　۱ ــ فذ : کزین　　۲ ــ چت : بنالند　　۳ ــ مق : عشقش

** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .　مطلع این غزل با غزل شمارهٔ (۲۶۶۵) و شمارهٔ (۲۶۸۷) یکی است و بیت دوم آن با بیت پنجم غزل (۲۶۸۷) مختصر تفاوت دارد .

۲۸۵۱۵ ندانم تا چه خارست اندرین جوی / که خالی نیست جان از خار خاری
تنم را بین که صورتگر ز سوزن / برو بنگاشت هر سویی نگاری
چو پیراهن برون افکندم از سر / بدریا در شدم مرغاب واری
که غسل آرم ، برون آیم پاکی / بخنده گفت موج بحر کز : « اری »
مثال کاسهٔ چوبین بگشتم / بران آبی که دارد سهم ناری
۲۸۵۲۰ نمی دانم که آن ساحل کجا شد ؟ / که پیدا نیست دریا را کناری
تو شمس الدّین تبریز ! ار ملولی[1] / بهر لحظه چه افروزی شراری ؟!*

۲۶۹۰

چو عشق آمد که جان با من سپاری؟! / چرا زوتر نگویی : کز : « اری ، آری »
جهان سوزید ز آتشهای خوبان / جمال عشق و روی عشق باری
چو جان بیند جمال عشق ، گوید / « شدم از دست و دست از من نداری »
۲۸۵۲۵ بدیدم عشق را چون برج نوری / درون برج نوری ، آه چه ناری !
چو اشتر مرغ ، جانها گرد آن بُرج / غذاشان ، آتشی بس خوش گواری
ز دور استاده جانم در تماشا / بپیش آمد مرا خوش شه سُواری
یکی رویی چو ماهی ، ماه سوزی / یکی مرّیخ چشمی ، پر خماری
که جانها پیش روی او خیالی / جهان در پای اسب او غباری
۲۸۵۳۰ همی رُست از غبار نعل اسبش / بیابان در بیابان خوش عذاری
همی تازید عقلم اندك اندك / همی پرّید از سر چون طیاری
همین دانم ، دگر از من مپرسید / که صد من نیست آنجا در شماری
من آن آبم که ریگ عشق خوردش / چه ریگی بلك بحر بی کناری !
چو لالهٔ کفتهٔ ، در شهر تبریز / شدم بر دست شمس الدّین نگاری*

---

۱ ـ فذ : از ملولی   * ـ قو ، قج ، عد ، خج : ندارد .   ** ـ قو ، قج ، عد ، خج : ندارد .

۲۶۹۱

۲۸۵۳۵ نگفتم[1] دوش ای زین بخاری / که نتوانی رضا دادن بخواری؟

دران جانها که شکّر روید از حق / شکر باشد ز هر حسّیش جاری

اگر صد خنب[2] سرکه در کشد او / نه تلخی بینی او را[3]، نی نزاری

خدایت چون سر مستی ندادست / حذر کن، تا سر مستی نخاری

ازان سر چون سر جان را شرابست / همی نوشد شراب اختیاری

۲۸۵۴۰ ز تو خنده همی پنهان کند او / که اوخمریست و تو مسکین خماری

چو داد آن خواجه را سرکه فروشی / چه شیرین کرد بر وی سو گواری

گوارش خر ازان رخسار چون ماه / کزان یابند مردان خوش گواری

درآید در تن تو نور آن ماه / چنان کندر زمین لطف بهاری

ببخشد مر ترا هم خلعت سبز / رهاند مر ترا از خاکساری

۲۸۵۴۵ تصوّرها همه زین، بوی برده / برون روژیده از دل چون دراری

تَفَضَّلْ اَیُّهَا السّاقِی وَ اَوْفِرْ / وَ لٰکِنْ لٰا بِراحٍ مُسْتَعارِ

وَ صَبِّحْنٰا بِخَمْرٍ مُسْتَطٰابٍ / فَاِنَّ الْیُمْنَ جَمّاً فِی ابْتِکٰارِ

وَ مَسِّیْنٰا بِخَمْرٍ مِنْ صَبُوحٍ / وَ دُمْ وَاسْلَمْ اَیٰا خَیْرُ الْمُدٰارِی*

۲۶۹۲

بجان تو پس گردن نخاری / نگویی: «می روم»، عذری نیاری

۲۸۵۵۰ بسازی با دو سه مسکین بی دل / اگر چه بی دلان بسیار داری

نگویی: «کار دارم» در پی کار / چه باشی بسته، تو خاوندگاری

تو گویی: «می روم، رنجور دارم» / نه رنجوران ما را می گذاری؟

ز ما رنجورتر آخر کی باشد؟! / که در چشمت نیاییم از نزاری

---

۱ ـ مق: بگفتم ۲ ـ چت: خم ۳ ـ مق: تو او را نه

* ـ قو، قح، عد، خج: ندارد.

خوری سوگند که فردا بیایم | چه دامن گیردت سوگند خواری!
۲۸۵۵۵ تو با سوگند ، کاری پختهٔ سر | که بر اسرار پنهانی سُواری
تو ماهی ، ما شبیم ، از ما بمگریز | که بی مه شب بود دلگیر و تاری
تو آبی ما مثال کشتِ تشنه | مگرد از ما، که آب خوش گواری
بپاش ای جان درویشان صادق | چه باشد گر چنین تخمی بکاری؟!
چه درویشان که هریك گنج ملکند | که شاهان راست زیشان شرمساری!
۲۸۵۶۰ بتو درویش و بـا غیر تو سلطان | ز تو دارند تاج شهریاری
که مه درویش باشد پیش خورشید | کند بر اختران ، مه شهسواری
منم نای تو ، معذورم درین بانگ | که بر من هر دمی دم می گماری[1]
همه دمهای این عالم شمرده‌ست | تو ای دم چه دمی، که بی‌شماری!*

۲۶۹۳

بتن با ما بدل در مرغزاری | چو در بند شکاری تو شکاری
۲۸۵۶۵ بتن اینجا میان بسته چو نایی | بباطن همچو باد بی قراری
تنت چون جامهٔ غوّاص بر خاك | تو چون ماهی ، روش در آب داری
درین دریا بسی رگهاست صافی | بسی رگهاست کان تیره‌ست و تاری
صفای دل ازان رگهای صافیست | بدان رگ پی بری ، چون پر براری
دران رگها تو همچون خون نهانی | ور انگشتی نهم تو شرم داری
۲۸۵۷۰ ازان رگهاست بانگ چنگ خوش رگ | ز عکس و لطف آن زاریست زاری
ز بحر بی کنارست این نواها | که می غرّد بموج از بی کناری*

۲۶۹۴

مرا بگرفت روحانی نگاری | کناری و کناری و کناری

---

۱ ــ مق : ندارد. * ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ** ــ قو، قح ، عد ، خج : ندارد .

بزد با من میان راه تنگی ‌‌ ‌ دوچاری و دوچاری و دوچاری
ز جان برخاست زاتشهای عشقش ‌ بخاری و بخاری و بخاری
۲۸۵۷۵ مبادا هیچ دلرا زین چنین عشق ‌ قراری و قراری و قراری
شُکست این کُرّهٔ تند دلمن[1] ‌ فساری و فساری و فساری
نهاده بر سرش افسار سودا ‌ غباری و غباری و غباری
فتاده در سرش از شمس تبریز ‌ خماری و خماری و خماری*

۲۶۹۵

متاز ای دل سوی دریای ناری ‌ که می‌ترسم که تاب نار ناری
۲۸۵۸۰ وجودت از نی و دارد نوایی ‌ زنی هر دم نوایی نو برآری
نیستانت ندارد تاب آتش ‌ وگر چه تو زنی شهری برآری
میان شهر نَی منشین[2] بر آذر ‌ که هر سو شعله اندر شعله داری
اگر نی سوی آتش میل دارد ‌ چو میل رزق سوی رزق خواری
نیاز آتش است آن میل تنها[3] ‌ که آتش رزق می‌خواهد بزاری
۲۸۵۸۵ بهر چت نی بفرماید تو نی کن[4] ‌ خلاف نی بکن از شهریاری
خلافش کردی و نی درکمینست ‌ چو نی کم[5] شد سر دیگر نخاری
پدید آید ترا ناگه وجودی ‌ نه نی دارد نه شکّر آنچ داری
یکی نوری لطیفی جان فزایی ‌ درو میهای گوناگون کاری
گشایی پرّ و بالی کز حلاوت ‌ نمایی لطفهای لاله زاری
۲۸۵۹۰ میان اینچنین نوری نماید ‌ دگر خورشید و جانها چون ذراری[6]
بنور او بسوزی پرّ خود را ‌ ز شیرینی نورش گردی عاری[7]
ز ناله واشکافد قرص خورشید ‌ که گل گل وادهد، هم خار، خاری

---

۱ ـ مق : سکستست این زمان کرهٔ دلمن ‌ * ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد. ‌ ۲ ـ مق ، فذ : بنشین
۳ ـ فذ : پنهان ‌ ۴ ـ چت : کو ‌ ۵ ـ فذ : می‌کم ‌ ۶ ـ مق : درازی
۷ ـ فذ : گرد عاری

زبان واماند زین پس از بیانش　　زبان را کار ، نقش است و نگاری
نگار و نقش چون گلبرگ باشد　　گدازیده شود چون آب واری
۲۸۵۹۵ بران ساحل که این گلها گدازید[1]　　اگر خواهی تو مستی وخماری
همی گونام شمس الدّین تبریز　　کزو این کارها را برگزاری*

۲۶۹۶

مرا در خنده می‌آرد بهاری　　مرا سرگشته می‌دارد خماری
مرا در چرخ آوردست ماهی　　مرا بی یـار گردانید یاری
چو تاری گشتم از آواز چنگی　　نوایش فاش و پیدا نیست تاری
۲۸۶۰۰ جهانی چون غباری او بر انگیخت　　که پنهان[2] شد چو بادی در غباری
حیاتی چون شرار آن شه بر افروخت　　که پنهان شد چو سوزی در شراری
جمال گلستان آنکس برآراست　　که پنهان شد چو گل درجان خاری[3]
دلم گوید که : « ساقی را تو می گو[4]　　که جانم مست آن باقیست ، باری »
دلم چون آینه خاموش گویاست[5]　　بدست بوالعجب آینه داری
۲۸۶۰۵ کزو در آینه بساعت بساعت　　همی تابد عجب نقش و نگاری[6]*

۲۶۹۷

بدید این دل[7] درون دل بهاری　　سحرگه دید طرفه مرغزاری
درو آرامگاه جان عاشق　　درو بوس و کنار بی کناری
که فردوسش غلام آن گلستان　　بهشت از سبزه زارش شرمساری
بهر جانب یکی حلقهٔ سماعی　　بزیر هر درختی خوش نگاری
۲۸۶۱۰ اگر پیری درآید همچو کافور　　شود گل عارضی ، مشکین عذاری

---

۱ ــ چت : گدازند　　* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .　　۲ ــ فذ : پیدا
۳ ــ چت : در خار خاری　　٤ ــ چت : تو ساقی را که می گو　　۵ ــ چت : خاموش و گویا
٦ ــ مق : این بیت را ندارد .　　** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .　　۷ ــ فذ : جان

چو شیر اسکُست جان زنجیرها را | رمید آنسو چو مجنون بی‌قراری
برفتم در پیِ جان تا کجا شد | دران رفتن مرا بگشاد کاری
بدیدم طرفه منزلهای دلکش | ولیك از جان ندیدم من غباری
بگو راز مرا تا باز آید | وگر ناید بیا واپس تو باری
۲۸۶۱۵ نشانیها بیاور ارمغانی | که تا تن را کنم من دار داری
کیست آن مه خداوند شمس تبریز | خدا خُلقی ، عجیبی ، نامداری*

۲۶۹۸

خداوندا ، زکات شهریاری | ز من مگذر شتاب ، ار مهر داری
هلا آهسته تر ای برق سوزان | که شد چشمم ز تو ابر بهاری
نمی تاند نظر کندر رکابت | رسد در گرد مرکب از نزاری
۲۸۶۲۰ عنان درکش ، پیاده پروری کن | که خورشیدی و عالم بی‌تو تاری
جدایی نیست این ، تلخیِ نزعست | گلوی ما بهجران می‌فشاری
چو سایه می دود[1] جان در پیِ تو | گذشت از سایه جان در بی‌قراری
بر وی او دلا بس باده خوردی | بشین تلخی ، ازان رو[2] درخماری
چه باشد ، ای جمالت ساقیِ جان | خماری را برحمت سر بخاری ؟!
۲۸۶۲۵ نه دست من گرفتی عهد کردی | که ما را تا قیامت دست یاری ؟!
ز دست عهد تو از دست رفتم | بجان تو که دست از من نداری
کی یارد با تو دیگر عهد کردن ؟! | که تو سنگین دلی ، بی زینهاری
تو خیره کُش تری ، یا چشم مستت ؟! | که بر خسته دلانش می گماری
حدیث چشم تو گفتم ، دلم رفت[3] | بدریای فنا و جانسپاری
۲۸۶۳۰ دلمن رفت ، عشقت را بقا باد | در اقبال و مراد و کامکاری

---

* ـ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .   ۱ ـ چت : می‌رود   ۲ ـ مق : ازین رو
۳ ـ چت : گفت

بزی ای عشق بهر عاشقان را ابد ، تا کارشان را می‌گزاری*

۲۶۹۹

ندارد مجلس ما بی تو نوری که مجلس بی‌تو باشد همچو گوری

بیایی ، یا بدان سومان بخوانی ز فضلت این کرامت نیست دوری

خلایق همچو کشت و تو بهاری بتو یابد شقایقشان ظهوری

۲۸۶۳۵ تجلّی کن که تا سرمست گردند کنند اجزای عالم مست شوری[1]

چو دریای عتاب تو بجوشد برآید موج طوفان از تنوری(۱)

چو گردون قبول تو بگردد شود جمله مصیبتها سروری

خمش[1] ! بگذار این شیشه‌گری را مبادا که زند بر شیشه کوری*

۲۷۰۰

ز هر چیزی[2] ملولست آن فضولی ملولش کن خدایا از ملولی

۲۸۶۴۰ بقاصد ، تا بیاشوبد ، بجنگد بدو گفتم : « ملولی هست گولی »

بخورد آن بازی من ، خشمگین شد مرا گفتا : « خمش ! دیوانه لولی !

نگوید هیچ را بد مرد[3] این راه مبین بد هیچ را ور نی تو غولی[4] »

بگفتم : « عین انکار تو بر من نه بد دیدن بود ، یا بی‌حصولی ؟! »

مرا گفت او : « تناقضهای بینا بود از مصلحت ، نه از بی اصولی

۲۸۶۴۵ محالی گر بگوید مرد کامل تو عین حال دانش ، ای حلولی

گهی دزد که داند ، گه بدوزد گهی شاهی کند ، گاهی رسولی

---

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۱ ــ چت : مست و شوری ** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۲ ــ چت : جزوی ۳ ــ چت : بدکسی را مرد ۴ ــ چت : هیچ‌کس را ورنه غولی

---

(۱) ــ ناظراست بآیهٔ شریفه : حَتّی اِذا جاءَ اَمْرُنا وَفارَ التَّنُّورُ . قرآن‌کریم ، ۱۱/۴۰

بتأویلات تو او در نگنجد — که تو هستی فصولی ، او اصولی[1]
ز خود منگر درو ، از خود برون آ — که بر بی حد ندارد حد شمولی »
خمش ! ای نفس ، تازی هم بگویم[2] — دوباره : « لا تقولی لا تقولی » *

۲۷۰۱

۲۸۶۵۰ مرا هر لحظه قربانست جانی — ترا هر لحظه در بنده گمانی
دو چشم تو بیان حال من بس — که روشنتر ازین نبود بیانی
جهان چون نَی[3] هزاران ناله دارد — که یك نَی دید از شکّر ستانی
ازان شکّر ستان دیدم نشانها — ندیدم از تو شیرینتر نشانی
مثال عشق ، پیدایی و پنهان — ندیدم همچو تو پیدا ، نهانی
۲۸۶۵۵ جهان جویای تست و جای آن هست — مثل بشنو که جان به از جهانی
نهٔ بر آسمان ای ماه ، لیکن[4] — شود هر جا که تابی ، آسمانی*

۲۷۰۲

مگیر ای ساقی ، از مستان کرانی — که کم یابی گرانی بی گرانی
بیا ای سرو گل رخ ، سوی گلشن — که به از سرو نبود سایه بانی
چو نور از ناودان چشم ریزد — یقین بی بام نبود ناودانی
۲۸۶۶۰ عجب آن بام ، بالای[5] چه خانه‌ست ؟! — مبارك جا ، مبارك خاندانی
کرا بود این گمان ، که باز یابیم — نشانی ، زین چنین فتنه نشانی ؟!
دلی که چون شفق غرقاب خون بود — پر از خورشید شد چون آسمانی
ز حرص این شکم پهلو تهی کن — که تا پهلو زنی با پهلوانی
عجب ، ننگت نمی‌آید ؟ برادر ! — ز جانی کو بود محتاج نانی

---

۱ ــ چت : وصولی — ۲ ــ چت : هم تازی بگویم — * ــ قو ، قح ، عد ، خح : ندارد .
۳ ــ چت : چونی — ٤ ــ فذ : ماه ولیکن . چت : مه ولیکن — ** ــ قو ، قح ، عد ، خح : ندارد .
۵ ــ فذ : بالایی

۲۸۶۶۵ که آب زندگانی گفت ما را   که: «جز دکّان نان، داری دکانی»*

۲۷۰۳

ز مهجوران نمی جویی نشانی ؟   کجا رفت آن وفا و مهربانی ؟

درین خشکیْ هجران ماهیانند   بیا ، ای آب بحر[1] زندگانی

برون آب ماهی چند ماند ؟!   چگویم ، من نمی دانم ، تو دانی

کی باشم من که مانم یا نمانم ؟!   ترا خواهم که در عالم بمانی

۲۸۶۷۰ هزاران جان ما و بهتر از ما   فدای تو ، که جان جان جانی

مرا گویی : « خمش ! نی توبه کردی   که بگذاری[2] طریق بی زبانی ؟ »

بخاك پای تو ، با خود نبودم   ز مستی و شراب و سرگرانی

بخاموشی به از خنبی نباشم   نمی ماند می اندر خم نهانی

شراب عشق ، جوشانتر شرابیست   که آن یکدم بود ، این جاودانی

۲۸۶۷۵ رخ چون ارغوانش آن کند آن   که صد خمّ شراب ارغوانی

دگر وصف لبش دارم ولیکن   دهان تو بسوزد گر بخوانی

عجب مرغابی آمد جان عاشق   که آرد آب زاتش[3] ارمغانی

ز آتش یافت تشنه ذوق آبش   کند آتش بآبش[4] نردبانی*

۲۷۰۴

برون کن سر ، که جان سر خوشانی   فرو کن سر ز بام بی نشانی

۲۸۶۸۰ بهر دم رخت مشتاقان خود را   بدان سو کش ، که بس خوش می کشانی

که عاشق همچو سیل و تو چو بحری   که عاشق چون قراضه‌ست و تو کانی

سقطهای چو شکّر باز می گوی   که تو از لعلها دُر می فشانی

---

* ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .   ۱ ــ چت : بحرآب   ۲ ــ فذ : نگذاری

۳ ــ چت : زاب آتش   ٤ ــ چت : آبش بآبش . فذ : آتش بآتش

** ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .

زهی آرامگاه جمله جانها / عجب افتاد حُسن و مهربانی

ز خوبی روی مه را خیره کردی / برحمت خود چنانتر از چنانی

۲۸۶۸۵ بهر تیری هزار آهو بگیری / زهی شیری که بس سخته کمانی

بهر بحری که تازی همچو موسی / شکافد بحر تا در وی برانی

همه جان در شکر دارند از وصل / که هر یك گفت ما را نیست ثانی

بکوه طور تو بسیار موسی / ز غیرت گفته : « نی نی لَنْ ترانی »

ز شمس الدّین بپرس اسرار لن را / که تبریزست دریای معانی*

۲۷۰۵

۲۸۶۹۰ مرا هر لحظه منزل آسمانی / ترا هر دم خیالی و گمانی

تو گویی که: «وطمع کردست درمن» / جهانی زین خیال اندر زیانی

بران چشم دروغت طمع کردم / کچون دوزخ نمودستت جنانی[1]

بران عقل خسیست طمع کردم / که جان دادی برای خاکدانی

چه نور افزاید از برق آفتابی؟! / چه بر بندد ز ویرانی جهانی ؟!

۲۸۶۹۵ ز یك قطره چه خواهد خورد بحری ؟! / ز یك حبّه چه دزدد گنج و کانی ؟!

چه رونق یا چه آرایش فزاید ؟ / ز پژمرده گیایی گلستانی

بحقّ نور چشم دلبر من / که روشنتر ازین نبود نشانی

بحقّ آن دو لعل قند بارش / که شرح آن نگنجد در دهانی

که مقصودم گشاد سینهٔ بود / نه طمع آنك بگشایم دکانی

۲۸۷۰۰ غرض تا نانی آنجا پخته گردد / نه آنك در رُبایم از تو نانی

ز بهمان و فلان تا فارغ آیند / طمع آن نی که گویندم فلانی**

---

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۱ ــ چت : این مصراع و مصراع اول بیت بعد افتاده است .

۲۷۰۶

چه دلشادم بدلدار خدایی ! خدایا تو نگهدار از جدایی

بیا ای خواجه ، بنگر یار ما را چو از اصحاب و از یاران مایی

بدان شرطی که با ما کژ نبازی وگر بازی ، تو با ما بر نیایی

۲۸۷۰۵ دغایانی که با جسم چو پیلند سوار اسب فرهنگ و کیایی

پیاده گشته و رخ زرد ماندند ز فرزین بند شاهان بقایی

چه بودی گر بدانستی مهی را شکسته اختری ، در بی وفایی ؟!

وگر مه را نداند ، ماه ماهست چگونه مه ؟ نه ارضی ، نی سمایی

که ارضی و سمایی را غروبست فتد بی اختیارس اختفایی

۲۸۷۱۰ ظهور و اختفای ماه جانی بدست اوست در قدرت نمایی

بسوز ای تن که جان را چون سپندی بدفع چشم بد چون کیمیایی

که چشم بد بجز بر جسم ناید بمعنی کی رسد چشم هوایی

کناری گیرمش در جامهٔ[1] تن که جان را زوست هردم جانفزایی

خیالت[2] هردمی اینجاست با ما الا ای شمس تبریزی ، کجایی ؟*

۲۷۰۷

۲۸۷۱۵ کجایید ای شهیدان خدایی ؟ بلا جویان دشت کربلایی

کجایید ای سبک روحان عاشق ؟ پرنده تر ز مرغان هوایی

کجایید ای شهان آسمانی ؟ بدانسته فلک را در گشایی

کجایید ای زجان و جا رهیده ؟ کسی مر عقل را گوید : « کجایی » ؟!

کجایید ای در زندان شکسته ؟ بداده وامداران را رهایی

۲۸۷۲۰ کجایید ای در مخزن گشاده ؟ کجایید ، ای نوای بی نوایی ؟

---

۱ ــ فذ : خانهٔ تن ۲ ــ فذ : جمالت * ــ قو ، قح ، عد ، خح : ندارد .

دران بحرید کین عالم کف اوست		زمانی بیش دارید آشنایی
کف دریاست صورتهای عالم		ز کف بگذر، اگر اهل صفایی
دلم کف کرد کین نقش سخن شد		بهل نقش و بدل رو گر ز مایی
بر آ ای شمس تبریزی ز مشرق		که اصل اصل اصل هر ضیایی*

۲۷۰۸

۲۸۷۲۵ تو هر روزی ازان پشته بر آیی		کنی مر تشنه جانان را سقایی
تو هر صبحی جهان را نوربخشی		که جان جان خورشید سمایی
مباد آن روز کز تو باز ماند		دودیده، ای چراغ و روشنایی[۱]
تو دریایی و می گویی جهان را		« درآ در من بیآموز آشنایی »
لب و لُنج کفوری را دریدی		بدان دریای امواج عطایی
۲۸۷۳۰ گشادی چشم و گوش خاکیان را		همه حیران کچون برمی گشایی؟!
گلوی جان بسوزید از حلاوت		چنین شیرین، چنین حلوا چرایی؟
اگر چون آسیا گردم شب و روز		ز تو باشد، که آب آسیایی
وگر این آسیا جوید سکونت		ز چرخ تو نمی یابد رهایی
هران سنگی که در چرخش کشیدی		بیابد کان، بیابد کیمیایی
۲۸۷۳۵ بتو جنبد جهان، جان جهانی		اگر چه او نداند که کجایی*

۲۷۰۹

دلاراما، چنین زیبا چرایی؟		چنین چست و چنین رعنا چرایی؟
گرفتم من که جانی و جهانی		چنین جان و جهان آرا چرایی؟
گرفتم من که الیاسی و خضری		چو آب خضر عمر افزا چرایی؟
گرفتم من که دنیایی و دینی		چو دنیا مایهٔ سودا چرایی؟

---

* ـ قو، قح، مد، خج: ندارد.		۱ ـ چت: چراغ روشنایی
** ـ قو، قح، مد، خج: ندارد.

۲۸۷۴۰ گرفتم گنج قارونی بخوبی — چو موسی با ید بیضا چرایی؟
ز رشکت دوست خون‌دوست ریزد — بدین‌حدشنگ وسرغوغا چرایی؟
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف — نهان از دیده چون عنقا چرایی؟
ندارد هیچ حلوا طبع صهبا — تو هم حلوا و هم صهبا چرایی؟
ز عشق گفت تو با خود بجنگم — که پیش‌چون وَیی گویا،چرایی؟*

۲۷۱۰

۲۸۷۴۵ بیا ای غم ، که تو بس با وفایی — که ابر قطرهـای اشکهایی
زنی درویش آمد سوی عبّاس — که تعلیمم بده نوعی گدایی
در حیلت خدا بر تو گشاده‌ست — تو آموزی گدایان را دغایی
تو نعمانی درین مذهب بگو درس — که خوش تخریج و پاکیزه ادایی
من مسکین دمی دارم فُسرده — ندارم روزیی از ژاژ خایی
۲۸۷۵۰ مرا یك کدیهٔ گرمی بیاموز — که تو بس نر گدا و اوستایی
بدانك انبیـا عبّاس دینند[1] — در استرزاق آثار سمایی
ز انواع گداییهای طاعات — که برجوشد بدان بحر عطایی
ز صوم و از صلات و از مناسك — ز نهی منکر و شیر[2] غزایی
که بی حدست انواع عبادات — و انواع ثقـات[3] و ابتلایی
۲۸۷۵۵ بدو گفتا : « برو کین دم ملولم — ببر زحمت ، مکن طال بقایی »
مکرّر کرد آن زن لابه کردن — که نومیدم مکن ای لالکایی
مکرّر کرد اُستا[4] دفع راهم — که سودت نیست این زحمت فزایی
ملولم ، خاطرم کندست این دم — ندارد این نفس مکرم کیایی
سجود آورد و گریان گشت آن زن — که طفلانم مرند از بی‌نوایی
۲۸۷۶۰ بسی بگریست ، پس عبّاس گفتش — « همین را باش کاستاتر ز مایی »

---

* ــ قو ، قع ، مد ، خچ : ندارد . — ۱ ــ ظ : دبسند — ۲ ــ چت : سیر
۳ ــ چت : نقاب — ٤ ــ چت : اوستا

دو عبّاسند با تو این دو چشمت / تُلینُ القاسِیینَ بالبُکاءِ
بآب دیده چون جنّت توان یافت / روان شو، چیز دیگر را چه پایی؟!
که آب چشم با خون شهیدان / برابر می روند اندر روایی(۱)
کسی را که خدا بخشید گریه / بیاموزید راه دلگشایی
۲۸۷۶۵ بجز این، گریه را نفعی دگر هست / ولی سیرم ز شعر و خود نمایی
ولیکن خدمت دل به ز گریه‌ست / که اطلس می‌کند پنجه عبایی
که دل اصلست و اشك تو وسیلت / که خشك و تر نگنجد در خدایی
خمش، با دل نشین و رو درو نه / که از سلطان دل صاحب لوایی*

۲۷۱۱

بیا ای یار کامروز آن مایی / چو گل باید که باما خوش برآیی
۲۸۷۷۰ خدایا، چشم بد را دور گردان / خداوندا، نگه‌دار از جدایی
اگر چشم بد من راه من زد / بیك جامی ز خویشم ده رهایی
نهادم دست بر دل تا نپرّد / تو دل از سنگ خارا در ربایی
نه من مانم، نه دل ماند، نه عالم / اگر فردا بدین صورت درآیی[1]
بیا ای جان ما را زندگانی / بیا ای چشم ما را روشنایی[2]
۲۸۷۷۵ بهرجایی زسودای تو دودی است[3] / کجایی تو؟ کجایی تو؟ کجایی؟
یکی شاخی ز نور پاك یزدان / که جان جان جمله میوهایی[4]
بلطف از آب حیوان درگذشتی / کند لطفش ز لطف تو گدایی[5]

* ـ قو، قح، مد، خج: ندارد.   ۱ ـ چت: برایی   ۲ ـ چت: ندارد.
۳ ـ فذ: دودی   ۴ ـ تنها (چت): دارد.   ۵ ـ فذ: بردوبیت سابق مقدمست

(۱) ـ مستفادست ازمضمون حدیث: ما مِنْ قَطْرَةٍ اَحَبُّ اِلَی اللهِ تعالی مِنْ قَطْرَةِ دَمْعٍ مِنْ خَشْیَةِ اللهِ تعالی اَوْ قَطْرَةِ دَمٍ اُهْرِیقَتْ فی سَبیلِ اللهِ سُبْحانَهُ .
(احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران ص۱۶۲)

اگر کفرست اگر اسلام، بشنو ‌ ‌ ‌ تو یا نور خدایی یا خدایی

خمش کن، چشم درخورشید درنه ‌ ‌ ‌ که‌مستغنیست‌خورشیداز گدایی*

۲۷۱۲

۲۸۷۸۰بیا جانا که امروز آن مایی ‌ ‌ ‌ کجایی‌تو؟ کجایی‌تو؟ کجایی؟

بفرّ سایه‌ات چون آفتابیم ‌ ‌ ‌ همایی تو، همایی تو، همایی

جهان فانی نماند زانك او را ‌ ‌ ‌ بقایی تو، بقایی تو، بقایی

چه[1]چنگ‌اندر تو زدعالم که‌اورا؟ ‌ ‌ ‌ نوایی تو، نوایی تو، نوایی

چو عاشق بی‌کُله گردد، تو او را ‌ ‌ ‌ قبایی تو، قبایی تو، قبایی[2]

۲۸۷۸۵خمش کردم، ولی بهر خدا را ‌ ‌ ‌ خدایی‌کن، خدایی‌کن، خدایی**

۲۷۱۳

چنان گشتم ز مستی و خرابی ‌ ‌ ‌ که خاکی را نمی‌دانم ز آبی(۱)

درین خانه نمی یابم کسی را ‌ ‌ ‌ تو هشیاری، بیا، باشد بیابی

همین دانم که مجلس از تو برپاست ‌ ‌ ‌ نمی دانم شرابی یا کبابی

بباطن جان جان جان جانی ‌ ‌ ‌ بظاهر آفتاب آفتابی

۲۸۷۹۰ازان‌رو خوش فسونی که مسیحی ‌ ‌ ‌ ازان رو دیو سوزی که شهابی

مراخوش خوی کن، زیرا شرابی ‌ ‌ ‌ مرا خوش بوی کن، زیرا گلابی

---

* ـ قو، قح، عد، خج: ندارد. ‌ ‌ ‌ ۱ ـ مق: چو ‌ ‌ ‌ ۲ ـ چت: قبایی و قبایی و قبایی

** ـ قو، قح، عد، خج: ندارد.

---

(۱) ـ افلاکی این غزل را در قصهٔ ذیل آورده است:

همچنان روزی در مدرسهٔ مبارك تواجد نموده در سماع مست شده بود؛ و تمامت جامها را بگویندگان بخشیده با ازار پایی پیرهن عریان رقص می‌کرد. از ناگاه گره ازار گشوده شد. همانا که حضرت چلپی حسام الدین چست برجست. و حضرت مولانا را درکنار گرفته فرجی در پوشانید؛ و بسماع شروع فرمود و گویند سه شبانروزی در آن سغراق استغراق اذواق الهی مستغرق شده بود و این غزل را می‌فرمود: شعر:

چنان گشتم ز مستی و خرابی . . . . . الی آخر الغزل

صبایی ، که بخندانی چمن را — اگر چه تشنگانرا تو عذابی
بیا ، مستان بی‌حد بین ببازار — اگر تو محتسب در احتسابی
چونان خواهان، گهی اندرسؤالی — چو رنجوران گهی اندر جوابی
۲۸۷۹۵ مثال برق ، کوته خندهٔ تو — ازان محبوس ظلمات سحابی
در آ در مجلس سلطان باقی — ببین گردان جِفانٍ کَالْجَوابی (۱)
تو خوش لعلی ولیکن زیر کانی — تو بس خوبی ولیکن در نقابی
بسوی شه پری باز سپیدی — وگر پرّی بگورستان ، غرابی
جوان بختا ، بزن دستی و می‌گو — شبابی یا شبابی یا شبابی
۲۸۸۰۰ مگو با کس سخن ورسخت گیرد — بگو وَالله اعلم بالصّواب*

۲۷۱۴

چو اسم شمس دین اسما تو دیدی ؟ — خلاصه اوست در اشیا، تو دیدی ؟
چه دارد عقلها پیشش ز دانش ؟! — برابر بـا سری کش پا تو دیدی ؟
منوّر تر بهر دو کون ، ای دل — ز حلقهٔ خاص او هیجا تو دیدی ؟
بمانندش ز اوّل تـا بـآخر — بگوآخر کی‌دیدست؟ یا تو دیدی ؟
۲۸۸۰۵ دران گوهر نبودست هیچ نقصان — اگر هستت خیال آنها، تو دیدی ؟
بپیش خدمتش اندر سجودند — ازان سوی حجاب لا، تو دیدی ؟
خدیو سینه پهن[۱] و سرو بالا — نه بالا است و نی پهنا، تو دیدی ؟
شهی کش جنّ و انس اندر سجودند — همه رویش دران رعنا تو دیدی ؟
ورا حلمی که خاك آن بر نتابد — چنان حلمی در استغنا تو دیدی ؟
۲۸۸۱۰ ز وصف تلخ خود زهرا! یکی وصف — بلعل شکّر و زهرا تو دیدی ؟

---

* ـ تنها (فذ ، مق) دارد. ۱ ـ مق : سینه بهمن

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۱۳/۳٤

ز فرمان کردنش سوی سماوات — نهاده نردبان بالا تو دیدی ؟
چنان لولو بتابانی و خوبی — که اورا هست جان! لالا ، تو دیدی ؟
کسی خود این شبهٔ فانیٔ دون را — ازو خواهد چنین کالا ، تو دیدی ؟
بنرمی در هوای هرزه آبی — و یا آن[1] عشق چون خارا تو دیدی ؟
۲۸۸۱۵ برونم جمله رنج و اندرون گنج — بدین وصف عجب ما را تو دیدی ؟
خداوند شمس دین را در دو عالم — بملك و بخت او همتا ، تو دیدی ؟
ز بهر آتش ای باد صبا ، تا — رسانی خدمتی از ما ، تو دیدی ؟
چو خاك سنب اسب جبرئیلست — همه تبریزیان احیا ، تو دیدی ؟*

۲۷۱۵

مرا اندر جگر بنشست خاری — بحمدالله ز باغ اوست باری
۲۸۸۲۰ یکی اقبال زفتی یافت جانم — و گرچه شد تنم در عشق زاری
کناری نیست این اقبال ما را — چو بگرفتم چنین مه در کناری
بگیر این عقل را ، بر دار او کش — تماشا کن ازین پس گیر و داری
چو اندر بافت این جانم بعشقش — ز هستم تا نماند پود و تاری
رخ گلنار گر در ره حجابست — چو گل درجان زنیمش زود ناری
۲۸۸۲۵ مشو غرّه بگلزار فنا تو — که او گنده شود روزی سه‌چاری
جمالی بین که حضرت عاشقستش — بشو بهر چنین جان جانسپاری
خداوندیٔ شمس الدّین تبریز — کزو دارد خداوند افتخاری*

۲۷۱۶

بگفتم بـا دلم : « آخر قراری — ز آتشهای او آخر فراری
ترا می گویم و تو از سر طنز — اشارت می کنی خندان که آری

---

۱ ــ مق : و با آن   * ــ تنها (فذ ، مق) : دارد .   ** ــ تنها (فذ ، مق) : دارد .

۲۸۸۳۰منم از دست تو بی‌دست و پایی | تو در کوی مهی شکّر عذاری»
دلم گفتا : « ندیدی آنچ دیدم | تو پنداری ز اکنونست کاری
منم جزوی و اوخود کلّ کلّست | ویست دریای آتش ، من شراری
ورا دیدم چو بحری موج می‌زد | و جان من ز بحر او بخاری
ز تبریز آفتابی رو نمودم | بشد رقّاص جانم ذرّه واری »
۲۸۸۳۵خداوندشمس‌دین‌چون‌یك‌نظرتافت | بجوشید آب خوش از جان ناری
ز هرقطره یکی جانی همی‌رست | همی پرّید اندر لاله زاری*

۲۷۱۷

تو جانا بی وصالش درچه کاری | بدست‌خویش بی‌وصلش‌چه‌داری؟
همه لافت ، که زاریها کنم من | بنزد او نیرزد خاك زاری
اگر سنگت ببیند بر تو گرید | که‌ازوصل‌چه کس‌گشتی‌تو‌عاری
۲۸۸۴۰بوصلش مر سما را فخر بودی | بهجرش خاك را اکنون تو عاری
چنان مغرور وسرکش گشته‌بودی | زمان وصل ، یعنی یار غاری[1]
ازان میها ز وصلش مست بودی | نك آمد مر ترا دور خماری
ولیکن مرغ دولت مژده آورد | کزان اقبال می‌آید بهاری
زلطف وحلم او بودست آن وصل | نبود[2] از عقل و فرهنگ و عیاری
۲۸۸۴۵ببیر هندوی بگذشت لطفش | چوماهی گشت پیرازخوش‌عذاری
چنینها دیدهٔ از لطف و حسنش | تو جانا کز پی او بی قراری
چه‌سودم دارد ارصد ملك دارم ؟! | که تو که جان آنی درفراری
خداوندی ز تو دورست ای دل | که بی‌او یاوه گشته و بی‌مهاری
هزاران زخم دارد از تو ای هجر | که این دم برسر گنجش توماری
۲۸۸۵۰ایا روز فراقم ، همچو قیری | ایا روز وصالم ، همچو قاری

---

* ــ تنها (فذ ، مق) : دارد . ۱ ــ مق : ندارد . ۲ ــ مق : شود

تو بودی در وصالش درقماری | کنون تو با خیالش در قماری
بهجر فخر ما شمس الحق و دین | ایـا صبرا نکردی هیچ یاری
مگر صبری که رست از خاك تبریز | خورم ، یابم دمی زو برد باری
ببینا این فراق من فراقی | ببینا بخت لنگم را هواری*

۲۷۱۸

۲۸۸۵۵ بیا ، ای آنك سلطان جمالی | کمالات کمالان را کمالی
خیالی را امین خلق کردی | چنانك وهمشان شد که خیالی
خیالت شحنهٔ شهر فراقست | تو زان پاکی ، تو سلطان وصالی
تو خورشیدی و جانها سایهٔ تو | نه‌چون خورشید گردون‌در زوالی
بخندانی جهان را ، تو نخندی | بنالانی روان را ، تو نالی
۲۸۸۶۰ تو دست و پای هر بی‌دست و پایی | تو پرّ و بال هر بی پرّ و بالی
هزاران مشفق غمخوار سازی | ولیك از ناز گویی : «لاأُبالی»**

۲۷۱۹

مگر تو یوسفان را دلستانی ؟ | مگر تو رشك ماه آسمانی ؟
مها از بس عزیزی و لطیفی | غریب این جهان و آن جهانی
روانهایی که روز تو شنیدند | بطمع تو گرفته شب روانی
۲۸۸۶۵ زشب رفتن ز چالا کی چه آید؟ | چو ذوالعرشت کند می پاسبانی
منم آن کز دم عیسی بمردم | مرا کشتست آب زندگانی
چنین مرگی که مردم ، زنده گردم | گرت بینم ، ایـا فخر الزّمانی
دلم از هجر توخون گشت لیکن | ازان خون رست صورتهای جانی
ز دُرد تو رواق صاف جوشید[1] | ز درد خمهای خسروانی

* ــ تنها (فذ ، مق) : دارد . ** ــ تنها (فذ ، مق) : دارد . ۱ ــ مق : خورشید

۲۸۸۷۰ خداوندیست شمس الدّین تبریز — که اورا نیست در آفاق ثانی
برید آفرینش در دو عالم — نیاوردست چون او ارمغانی
هزاران جان ، نثار جان او باد — که تا گردند جانها جاودانی
دریغا ، لفظها بودی نو آیین — کزین الفاظ ناقص شد معانی*

۲۷۲۰

تو تا بنشستهٔ بر دار فانی — نشسته می روی و می نبینی
۲۸۸۷۵ نشسته می‌روی این نیز نیکوست — اگر رویت درین گفتن[۱] سوی اوست
بسی گشتی درین گرداب گردان — بسوی جوی رحمت رو بگردان
بزن پایی برین پا بند عالم — که تا دست از تبرّك بر تو مالم
ترا زلفیست به از مشك و عنبر — تو ده کَل را کلاهی ای برادر
کله کم جو، چوداری جعد فاخر — کله بر آسمان انداز آخر
۲۸۸۸۰ چرا دنیا بنکتهٔ مستحیله — فریبد چون تو زیرك را بحیله؟!
بسردی نکته گوید[۲] سرد سیلی — نداری پایِ آن خر را شکالی
اگر دوران دلیل آرد دران قال — تخلف[۳] دیدهٔ ، در روی او مال
ترا عمری کشید این غول در تیه — بکن با غول خود بحثی بتوجیه
چرا الزام اویی؟ چیست سکته ؟ — جوابش گو که مقلوبست نکته*

۲۷۲۱

۲۸۸۸۵ نه آتشهای ما را ترجمانی — نه اسرار دل ما را زبانی
نه محرم درد ما را هیچ آهی — نه همدم آه ما را هیچ جانی
نه آن گوهر که از دریا برآید — نه آن دریا که آرامد زمانی
نه آن معنی که زاید هیچ حرفی — نه آن حرفی که آید دریانی

---

* ـ تنها (فذ ، مق) : دارد . ۱ـ ظ : رفتن ۲ـ ظ : کوید ۳ـ فذ : تحلف
* ـ تنها (فذ ، چت) : دارد . این مثنوی بتبع نسخ دراینجا نقل گردید .

معانی را زبان چون ناودانست — کجا دریا رود در ناودانی؟!

۲۸۸۹۰ جهان جان که هر جزوش جهانست — نگنجد در دهان هر گز جهانی*

۲۷۲۲

بکوی دل فرو رفتم زمانی — همی جستم ز حال دل نشانی

که تا چونست احوال دل من — که از وی در فغان دیدم جهانی

ز گفتار حکیمان باز جستم — بهر وادی و شهری داستانی

همه از دست دل فریاد کردند — فتادم زین حدیث اندر گمانی

۲۸۸۹۵ ز عقل خود سفر کردم سوی دل — ندیدم هیچ خالی زو مکانی

میان عارف و معروف این دل — همی گردد بسان ترجمانی

خداوندان دل دانند دل چیست — چه داند قدر دل هر بی روانی

ز درگاه خدا یابی دل و بس — نیابی از فلانی و فلانی

نیابی دل جز از جبّار عالم — شهید هر نشان و بی نشانی*

۲۷۲۳

۲۸۹۰۰ دیدی که چه کرد یار ما دیدی! — منصوبهٔ[1] یار با وفا دیدی!

زین نوع که مات کرد دلها را — آن چشمهٔ زندگی کجا دیدی؟

در صورت مات برد می بخشد — مقلوب گری چو او کرا دیدی؟

ای بستهٔ بند عشق حقّست — کز عشق هزار دلگشا دیدی

بستان باغی اگر گلی دادی — بر خور ز وفا اگر جفا دیدی

۲۸۹۰۵ از بُستانش سر خرست این تن — زان بحر گهر تو کهربا دیدی

از[2] فرعونی چو احولی دادت — آن بود عصا و اژدها دیدی

امروز چو موسیت مُداوا کرد — صد برگ فشان ازان عصا دیدی

صیّاد جهان فشاند شه دانه — آن را تو ز سادگی عطا دیدی

---

* ــ تنها(فذ): دارد. ** ــ تنها(فذ): دارد. ۱ــ مق: منسوبه ۲ــ چت: آن

چون مرغ سلیم سوی او رفتی — دام و دغل و فن و دغا دیدی

۲۸۹۱۰ بازت بخرید لطف نَجَّیْنا(۱) — تا لطف و عنایت خدا دیدی

در طالع مه چو مشتری گشتی — ز الله عطای اِشْتَریٰ(۲) دیدی

چندان کَرّت که در عدد ناید — این بستگی و گشاد را دیدی

تا آخر کار آن ولی نعمت — چشمت بگشاد توتیا دیدی

از چشمهٔ سلسبیل می خوردی — عشرت گه خاص اولیا دیدی

۲۸۹۱۵ چون دعوت اِشْرَبُوا(۳) پری دادت — جولانگه عرصهٔ هوا دیدی

وانگه ز هوا بسوی هو رفتی — بر قاف پریدن هُما دیدی

پرواز هُمای کبریایی را — از کیف و چگونگی جدا دیدی

باقیش مجیب هر دعا گوید — کز وی تو اجابت دعا دیدی*

۲۷۲٤

روز اردو هزار بار می‌آیی — هربار چو جان بکار می‌آیی

۲۸۹۲۰ از بهر حیات و زنده کردن تو — در عالم چون بهار می‌آیی

عُشّاق همه شدند حلوایی — چون شکّر قندوار می‌آیی

می در ده و اختیار ما بستان — کز مجلس اختیار می‌آیی

از خلق جهان کناره می گیرد — آن را که تو در کنار می‌آیی

خاموش بحضرت تو اولیتر — کز حضرت کردگار می‌آیی

۲۸۹۲۵ دیدیم ترا ، ز دست ما رفتیم — کز عالم پایدار می‌آیی

---

* ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

---

(۱) ـ ظاهراً ناظر است به: وَ لَقَدْ نَجَّيْنا بَني إِسْرائيلَ مِنَ الْعَذابِ الْمُهينِ. قرآن کریم، ۳۰/٤٤

(۲) ـ ناظر است به : إِنَّ اللهَ اشْتَرىٰ مِنَ الْمُؤْمِنينَ أَنْفُسَهُمْ. قرآن کریم، ۱۱۱/۹

(۳) ـ قرآن کریم ، ۱۹/۵۲

ای مرغ ز طاق عرش می پرّی | وی شیر ز مرغزار می‌آیی
ای بحر محیط سخت می‌جوشی . | وی موج چه بی‌قرار می‌آیی؟!*

۲۷۲۵

مندیش ازان بُت مسیحایی | تا دل نشود سقیم و سودایی
لاحول کن و ره سلامت گیر | مندیش ازان جمال و زیبایی
۲۸۹۳۰ فرصت ز کجا که تا کنی لاحول؟! | چون نیست ازو دمی[1] شکیبایی
ماهی ز کجا شکیبد از دریا ؟! | یا طوطیٔ روح از شکرخایی؟!
چون دین نشود مشوّش و ایمان | زان زلفِ مشوّش چلیپایی
اخگر شده دل درآتشِ رویش | بگرفته عقول باد پیمایی
دل با دوجهان چراست بیگانه؟ | کز جا برمد صفات بیجایی
۲۸۹۳۵ ای تن تو و تَرّه زار این عالم | چون خو کردی که ژاژ می‌خایی
ای عقل برو مشاطگی می‌کن | می ناز بدین که عالم آرایی
بگرفته معلّمی درین مکتب | با حفصی اگرچه کار افزایی
ای بر لب بحر همچو بوتیمار | دستور نه تا لبی بیالایی
اینها همه رفت ، ساقیا برخیز | با تشنه دلان نمای سقّایی
۲۸۹۴۰ مشرق چه کند چراغ افروزی؟! | سلطان چه کند شهی و مولایی
مصقول شود چو چهرهٔ گردون | چون دود سیاه را تو بزدایی
در ده تو شراب جان فزایی را | کز وی آموخت باده صهبایی
یکتا عیشیست و عشرتی، کزوی | جان عارف گرفت یکتایی
از دستِ توهر کرا دهد این دست | بی عقبهٔ لا شدست الّایی
۲۸۹۴۵ ای شاد دمی که آن صراحی را[2] | از دور بمست خویش بنمایی
چون گوهر مَی بتافت برخاکم | خاك تن من نمود مینایی

---

* ــ قو ، قیح ، عد ، خج : ندارد . ۱ ــ فذ : دمی ازو ۲ ــ چت : صبوحی

دریای صفات عشق می جوشد رمزی دو بگویم ار بفرمایی
ور نی بهلم ستیر و بربسته من دانم و یار من بتنهایی
زین بگذشتم ، بیار حمرا را صفرا شکن هزار صفرایی
۲۸۹۵۰تا روز رهد ز غصهٔ روزی وین هندوی شب رهد ز لالایی[1]
در حال مگر درت فروبستست کندر پیکار قال می آیی*

۲۷۲۶

ای دیده ، ز نم زبون نگشتی؟! وی دل ز فراق خون نگشتی؟!
وی عقل ، مگر تو سنگ جانی؟ چون مایهٔ صد جنون نگشتی؟!
این یك هنرت هزار ارزد کز عشق بهر فسون نگشتی
۲۸۹۵۵لیك از تو شکایتست دل را کز ناله چو ارغنون نگشتی
ز اندیشهٔ دوست بو نبردی ز اندیشهٔ خود فزون نگشتی
زان گرم نگشتهٔ ز خورشید کز خانهٔ تن برون نگشتی
چون گردش آفتاب دیدی مانندهٔ ذرّه چون نگشتی؟!
چون آب حیات خضر دیدی چون صافی و آبگون نگشتی؟!
۲۸۹۶۰مرغ زیرك ، بپای آویخت شکرست که ذوفنون نگشتی
زان درس جماد علم آموخت تو مردم یَعْلَمونَ(۱) نگشتی[2]
شمس تبریز ، جان جانها ز اوّل بُدهٔ ، کنون نگشتی*

۲۷۲۷

گر وسوسه ره دهی بگوشی افسرده شوی بدان ز جوشی

---

۱ ـ فذ : ز هند و لالایی * ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۲ ـ تنها (فذ) : دارد .
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

---

(۱) ـ ناظر است به : قُلْ هَلْ یَسْتَوِی الَّذینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذینَ لا یَعْلَمُونَ .
قرآن کریم ، ۹/۳۹

آن گرمیٔ چشم را که داری | نیش زهرست و شکل نوشی
٢٨٩٦٥ انبار نعیم را زیان چیست | گر خشم گرفت کور موشی؟!
آخر چه زیان اگر بیفتد | یك دو مگس از شکر فروشی
مر ناقهٔ شیر را چه نقصان | گر دیك شکست شیر دوشی؟!
شب بود و زمانه[1] خفته بودند | در هیچ سری نبود هوشی
آن شاه ز روی لطف برداشت | سرنای و درو بزد خروشی
٢٨٩٧٠ در خون خودی ، اگر بمانی | زین پس زان رو بروی پوشی
مایم ز عشق شمس تبریز | هم ناطق عشق ، هم[2] خموشی*

٢٧٢٨

باغست و بهار و سرو عالی | ما می نرویم ازین[3] حوالی
بگشای نقاب و در فرو بند | مایم و توی و خانه خالی
امروز حریف خاص عشقیم | برداشته جام لا اُبالی
٢٨٩٧٥ ای مطرب خوش نوای خوش نی | باید که عظیم خوش بنالی
ای ساقیٔ شاد کام خوش حال | پیش آر شراب را تو حالی
تا خوش بخوریم و خوش بخسپیم | در سایهٔ لطف لا یزالی
خوردی نه ز راهِ حلق و اشکم | خوابی نه نتیجهٔ لیالی
ای دل خواهم که آن قدح را | بر دیده و چشم خود بمالی
٢٨٩٨٠ چون نیست شوی تمام در می | آن ساعت هست بر کمالی
پاینده شوی ازان « سَقاهُمْ »(١) | بی مرگ و فنا و انتقالی
دُزدی بگذار و خوش همی رو | ایمن ز شکنجهای والی

---

١ ـ مق : بود زمانه | ٢ ـ خج ، چت : عشق و هم | * ـ قو ، قج ، عد : ندارد .
٣ ـ چت : زین

---

(١) ـ قرآن کریم ، ٢١/٧٦

گویی : «بنما که ایمنی کو؟» | رَو رَو که هنوز در سؤالی
ای روزبدین خوشی، چه روزی؟ | ای روز ، به از هزار سالی
۲۸۹۸۵ای جملهٔ روزها غلامت | ایشان هَجرند و تو وصالی
ای روز ، جمال تو کی بیند؟! | ای روز ، عظیم با جمالی
هم خود بینی جمال خود را | وان چشم که گوش او بمالی
ای روز ، نه روز آفتابی | تو روز ز نور ذوالجلالی
خورشید کند سجود هر شام | می خواهد از مَهت حلالی
۲۸۹۹۰ای روز میان روز ، پنهان | ای روز مقیم لایزالی
ای روزی روزها و شبها | ای لطف جنوبی و شمالی
خامش کنم از کمال گفتن | زیرا تو ورای هر کمالی
پیدا نشوی[1] بِقال زیرا | تو پیدا تر ز قیل و قالی
از قال شود خیال پیدا | تو فوق توهّم و خیالی
۲۸۹۹۵وان[2] وهم و خیال تشنهٔ تُست | ای داده تو آب را زلالی
این هردو در آب جان دهن‌خشك | در عالم پر ، ز خویش خالی
باقیِ غزل و رای پرده | محجوب ز تو که در ملالی*

۲۷۲۹

با این همه مهر و مهربانی | دل می دهدت که خشم رانی؟
وین جملهٔ شیشه خانها را | در هم شکنی بلَن ترانی؟
۲۹۰۰۰در زلزله است دار دنیا | کز خانه تو رخت می کشانی
نالانِ تو صد هزار رنجور | بی تو نزیند ، هین تو دانی
دنیا چو شب و تو آفتابی | خلقان همه صورت و تو جانی
هر چند که غافلند از جان | در مکسبه و غم امانی

---

۱ ــ فذ : نشود ۲ ــ خج : آن * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

امّا چون جان ز جا بجنبد[1] — آغاز کنند نوحه خوانی

۲۹۰۰۵ خورشید چو در کسوف آید — نی عیش بود ، نه شادمانی

تا هست ازو بیاد نارند — ای وای چو او شود نهانی

ای رونق رزم و جان بازار — شیرینیٔ خانه و دکانی

خاموش که گفت و گو حجابند — از بحر مُعلّق معانی*

۲۷۳۰

آورد خبر شکر ستانی — کز مصر رسید کاروانی

۲۹۰۱۰ صد اُشتر ، جمله شکّر و قند[2] — یا رب ، چه لطیف ارمغانی !

در نیمشبی رسید شمعی — در قالب مرده رفت جانی

گفتم که : « بگو سخن گشاده » — گفتا که : « رسید آن فلانی »

دل از سبکی ز جای برجست — بنهاد ز عقل نردبانی

بر بام دوید از سر عشق — می جُست ازین خبر نشانی

۲۹۰۱۵ ناگاه بدید از سرِ بام — بیرون ز جهان ما جهانی

دریای محیط در سبویی — در صورت خاك[3] آسمانی

بر بام نشسته پادشاهی — پوشیده لباس پاسبانی

باغی و بهشتِ بی نهایت[4] — در سینهٔ مرد باغبانی

می گشت بسینها خیالش — می کرد ز شاه دل بیانی

۲۹۰۲۰ مگریز ز چشمم ، ای خیالش — تا تازه شود دلم زمانی

شمس تبریز لا مکان دید — بر ساخت ز لامکان مکانی[5]*

۲۷۳۱

بشنیده بدم که جان جانی — آنی و هزار همچنانی

---

۱ ـ خج : بجنبند . چت : بجنبید — * ـ قو ، قح ، مد : ندارد .

۲ ـ فذ ، مق : شکر قند — ۳ ـ خج : خاکی — ٤ ـ چت : تا نهایت

۵ ـ چت ، خج : این بیت را ندارد . — ** ـ قو ، قح ، مد : ندارد .

از خلق نشان تو شنیدم　　کفو تو نبود آن نشانی

الحمد شدم ز حمد گفتن　　تابوك بدان لبم بخوانی

۲۹۰۲۵ جان دید کسی بدین لطیفی ؟!　　کس دید روان بدین[1] روانی ؟!

ای قوت قلوب ، همچو معنی　　وی صورت تو به از معانی

ای گشته ز لامکان ، حقایق　　از لذت کان تو مکانی

ای شاه و وزیر را سعادت　　وی عالم پیر را جوانی

آن جان که ازین جهان جهان بود　　گردیش تو باز این جهانی

۲۹۰۳۰ جانی چو تو باشد این جهانرا　　باقی بود این جهان فانی

جان چرب[2] زبان تست امّا　　نبود بلسان تو لسانی*

۲۷۳۲

ای ساقی بادهٔ معانی[3]　　در ده تو شراب ارغوانی[4]

زان بادهٔ پیر تلخ پاسخ　　بفزای حلاوت جوانی

در بزم سرای شاه[5] جانان　　نظّارهٔ شاهدان جانی

۲۹۰۳۵ جانها بینی چو روز روشن　　از لذّت عشرت[6] شبانی

بینی که جهان بحیرت[7] آید　　در حلقهٔ خلق آنجهانی

مه را ز فلك فرو فرستد　　در مجلسشان بارمغانی

وان زهره نوای خوش برآرد　　کو مطربکیست آسمانی

اینها بهمند و ما بخلوت　　با دلبر خوب پر معانی

۲۹۰۴۰ رُخ بر رخ ما نهاده آن شه　　وان باقی را تو خود بدانی

آن شاه کیست ؟ شمس تبریز　　آن خسرو ملك بی‌نشانی*

---

۱ ـ خج : بدان　۲ ـ چت : حرف　* ـ قو ، قج ، عد : ندارد .

۳ ـ مق : مغانی　٤ ـ فذ : ارمغانی　٥ ـ فذ : بزم　٦ ـ فذ : لذت وعشرت

۷ ـ خج : نچیزت　** ـ قو ، قج ، عد : ندارد .

۲۷۳۲

ای وصل تو آب زندگانی / تدبیر خلاص ما[1] تو دانی

از دیده برون مشو، که نوری / وز سینه جدا مشو، که جانی

آن دم که نهان شوی ز چشمم / می نالد جان من نهانی

۲۹۰۴۵ من خود چه کسم[2] که وصل جویم؟! / از لطف توم همی کشانی

ای دل، تو مرو سوی خرابات / هر چند قلندر جهانی

کانجا همه پاك باز باشند / ترسم که تو کم زنی، بمانی

ور زانك روی مرو تو باخویش / در پوش نشان بی نشانی

مانند سپر مپوش سینه / گر عاشق تیر آن کمانی

۲۹۰۵۰ پرسید یکی که عاشقی چیست / گفتم که: «مپرس ازین معانی

آنگه که چو من شوی ببینی / آنگه که بخواندت، بخوانی»

مردانه در آ، چو شیر مردی / دلرا چو زنان چه می طپانی؟!

ای از رخ گلرخان غیبت / گشته رُخ سُرخ زعفرانی

ای از هوس بهار حُسنت / در هر نفسم دم خزانی

۲۹۰۵۵ ای آنك تو باغ و بوستان را / از جورِ خزان همی رهانی

ای داده تو گوشت پارهٔ را / در گفت و شنود ترجمانی

ای داده زبان انبیا را / با سرِّ قدیم همزبانی

ای داده روان اولیا را / در مرگ حیات جاودانی

ای داده تو عقل بدگمان را / بر بام دماغ، پاسبانی

۲۹۰۶۰ ای آنك تو هرشبی ز خلقان / این پنج چراغ می ستانی[3]

ای داده تو چشم گلرخان را / مخموری و سحر و دلستانی

---

۱ ــ خج: من ۲ ــ خج: چه کشم

۳ ــ مق: پس از (ای داده تو عشق . . . الخ). چت، خج: پس از (ای داده دوقطره ... الخ) آمده است.

ای داده دو قطره خون دلرا		اندیشه و فکر و خرده دانی
ای داده تو عشق را بقدرت		مردی و نری و پهلوانی
این بود نصیحت سنایی		جان باز ! چو طالب عیانی
۲۹۰۶۵ شمس تبریز ، نور محضی		زیرا که چراغ آسمانی[1]*

۲۷۳٤

ای بی تو حرام زندگانی		خود بی تو کدام زندگانی ؟!
بی روی خوش تو زنده بودن		مرگست بنــــام زندگانی
یا زهر توی و زهر دنیا		دانه تو و دام زندگانی
گوهر تو و این جهان چو حقّه		باده تو و جام زندگانی
۲۹۰۷۰ بی آب[2] تو گلستان چو شوره		بی جوش تو خام زندگانی
بی خوبیِ حُسن با قوامت		نگرفته قــــوام زندگانی
با جمله مُراد و کام بی تو		نا یافته کام زندگانی
تا داد سلامتی ندادی		کی کرد سلام زندگانی
خامش کردم بکن تو شاهی		پیش تو غلام زندگانی*

۲۷۳۵

۲۹۰۷۵ برجه ، که بهار زد صلایی		در باغ خرام ، چون صبایی
از شاخ درخت گیر رقصی		وز لاله و کُه شنو صدایی
ریحان گوید بسبزه رازی		بلبل طلبد ز گل نوایی
از باد زند گیاه موجی		در بحر هوای آشنایی
وز ابر که حامله‌ست از بحر		چون چشم عروس بین بکایی
۲۹۰۸۰ وز گریهٔ ابر و خندهٔ برق		در سنبل و سرو ارتقایی

---

۱ ــ چت ، خج : این بیت را ندارد.		* ــ قو ، قح ، مد : ندارد.
۲ ــ خج ، مق : ای آب		** ــ قو ، قح ، مد : ندارد.

فخ شسته بپیش گوش قُمری　　کاموزدش او بهانهایی
نرگس گوید بسوسن : « آخر　　برگوی تو هجو یا ثنایی
ای سوسن صد زبان فرو خوان　　بر مرغ حکایت هُمایی »
سوسن گوید: «خمش! که مستم　　از جام میی گران بهایی
۲۹۰۸۵ سرمستم و بیخودم مبادا　　بجهد ز دهان من خطایی
رو کن بشهی کزو بپوشید　　اشکوفه بریشمین قبایی »
می گوید بید سرفشانان　　: « رستیم ز دست اژدهایی[1] »
ای سرو برای شکر این را　　تو نیز چنین بکوب پایی
ای جان و جهان ، بتو رهیدیم　　ز اشکنجهٔ جان جان نمایی
۲۹۰۹۰ از وسوسهٔ چنین حریفی　　وز دغدغهٔ چنین دغایی
زان دی که بسی قفا بخوردیم　　رفت و بنمودمان قفایی
ظاهر مشواد[2] او که آمد　　از شوم ظهور او خفایی
خاموش کن و نظاره می کن　　بی زحمت خوف در رجایی*

۲۷۳۶

چون سوی برادری بپویی　　باید که نخست رو بشویی
۲۹۰۹۵ در سر ز خمارت ار صداعیست[3]　　تصدیع برادران نجویی
یا بوی بغل ز خود برانی　　یا ترك کنار دوست گویی
در سور مهی ، بنفشه مویی　　کی شرط بود که تو بمویی
بی دام اگرت شکار باید　　می دانك چو من محال جویی
ور گوش تو گرم شد ز مستی　　صوفیٔ سماع و های و هویی[4]

---

۱ ــ خج : ندارد　　۲ ــ خج : مشوا ازو. چت : مشوند ازو
* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .　　۳ ــ خج ، چت : صداعست
٤ ــ خج ، مق : های هویی

۲۹۱۰۰ور هوش تو بی‌خبر شد از گوش | یك توی نهٔ هزار تویی*

۲۷۳۷

مجلس چو چراغ و تو چو آبی | وز[1] آب چراغ را خرابی
خورشید بتافتست بر جمع | رو تو ز میان کچون سحابی
برخوان منشین، که نیك خامی | کو بوی کباب اگر کبابی ؟!
در پیش شدی ، که حاجبم من | والله که نه حاجبی ، حجابی
۲۹۱۰۵چون حاجب باب را نشانهاست | دانند تو را که از چه بابی
گشتی تو سوار اسب چوبین | از جهل بحمله می شتابی
یا عشق گزین که هرسه نقدست | یا زهد ، چو طالب ثوابی
با بیداران نشین و بر خیز | کین قافله رفت و تو بخوابی
از شمس الدّین رسی بمنزل | وندر تبریز راه یابی**

۲۷۳۸

۲۹۱۱۰من پار بخورده‌ام شرابی | امسال چه مستم و خرابی !
من پـار ز آتشی گذشتم | امسال چرا شدم کبابی ؟!
من تشنه بآب جوی رفتم | ماهی دیدم میـان آبی
شیران همه ماهتاب جویند | من شیرم و یار ماهتابی
از درد مپرس ، رنگ رخ بین | تا رنگ بگویدت جوابی
۲۹۱۱۵جانم مستست و تن خرابست | مستیست نشسته در خرابی
این هردو چنین و دل چنین تر | کز غم چو خریست در خلابی
یکلحظه مشو ملول ، بشنو | تا باشدت از خدا ثوابی***

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ ـ فذ : ازآب ** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

*** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۲۷۳۹

ای یار یگانه ، چند خسبی ؟! وی شاه زمانه ، چند خسبی ؟!

بر روزن تُست بنده از کی ای رونق خانه ، چند خسبی ؟!

۲۹۱۲۰ای کرده بزه کمان ابرو بر زن بنشانه ، چند خسبی[1] ؟!

افسانهٔ ما شنو که در عشق گشتیم فسانه ، چند خسبی ؟!

مایم چو میخ ، سر نهاده بر روی ستانه ، چند خسبی ؟!

گر خُنب بیسته است ، پیش آر بـاقیّ شبانه ، چند خسبی ؟!

در ده قدح شراب و چون شمع بنشین بمیـانه ، چند خسبی ؟!

۲۹۱۲۵بشتاب مها ، که این شب قدر آمد بکرانه ، چند خسبی؟!*

۲۷٤۰

بازم صنما چه می فریبی ؟! بـازم بدَغـا چه می فریبی ؟

هرلحظه بخوانیم که ، ای دوست ای‌دوست ، مرا چه می فریبی ؟!

عمری تو و عمر را وفا نیست بـازم بوفـا چه می فریبی ؟!

دل سیر نمی شود بجیحون او را بسقـا چه می فریبی ؟!

۲۹۱۳۰تاریك شدست چشم بی تو مـا را بعصا چه می فریبی ؟!

ای دوست دعا وظیفهٔ ماست مـا را بدعا چه می فریبی ؟!

آن را که مثال امن دادی با خوف و رجا چه می فریبی ؟!

گفتی : « بقضای حق رضا ده » مـا را بقضا چه می فریبی ؟!

چون نیست دوا پذیر این درد مـا را بدوا چه می فریبی ؟!

۲۹۱۳۵تنها خوردن چو پیشه کردی مـا را بصلا چه می فریبی[2] ؟!

---

۱ ــ چت : ندارد . * ــ قو ، قح ، مد ، خح : ندارد .

۲ ــ قذ : پس از این بیت است (آنرا که مثال امن دادی . . . . الخ)

چون چنگ نشاط ما شکستی ما را بسه تا چه می فریبی ؟!

ما را بی ما چو[1] می نوازی ما را با ما چه می فریبی ؟!

ای بسته کمر بپیش تو جان ما را بقبا چه می فریبی ؟!

خاموش ، که غیر تو نخواهیم ما را بعطا چه می فریبی ؟!*

۲۷۴۱

۲۹۱۴۰ ای آنك تو خواب ما ببستی رفتی و بگوشهٔ نشستی

ای زنده کننده هر دلی را آخر بجفا دلم شکستی

ای دل ، چو بدام او فتادی[2] از بند هزار دام رستی

رستی ز خمار هر دو عالم تا حشر ز دام دوست مستی

با پرِ بَلی بلند می پر چون محرم گلشن اَلستی

۲۹۱۴۵ رَو بر سر خُمّ آسمان صاف تا دُرد بدی ، بدی بپستی

دولت همه سوی نیستی بود می جوید ابلهش ز هستی

گیرم که جمال دوست دیدی از[3] چشم ویش ندیده استی

ای یوسف عشق ، رو نمودی دست[4] دو هزار مست خستی

خامش ، که ز بحر بی نصیبی تا بستهٔ نقشهای شستی*

۲۷۴۲

۲۹۱۵۰ ای آنك تو خواب ما ببستی رفتی و بگوشهٔ نشستی[5]

اندر دلم آمدی چو ماهی چون دل بتو بنگرید جستی[6]

چون گلشن[7] نیستی نمودی چون صبر کنیم ما بهستی ؟!

---

۱ ــ فذ ، مق : چه

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . این غزل بامختصرتفاوت در مصاریع اولین ابیات واضافه لفظ ردیف (تو) همان غزل شمارهٔ (۲۱۸۹) است .

۲ ــ چت : در فتادی ۳ ــ فذ : آن

۴ ــ چت : دستی ** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۵ ــ مطلع این غزل با غزل سابق یکی است ۶ ــ تنها (مق) : دارد . ۷ ــ فذ : کلبن

چون باشد در خمار هجران / آن روح که یافت وصل ومستی ؟!
آن خانه چگونه خانه ماند / کز هجر ستون او شکستی؟!
۲۹۱۵۵ پنداشتی ای دماغ سرمست / کز رنج خمار باز رستی
در عشق ، وصال هست وهجران / در راه بلندی است و پستی
از یك جهت ار چه حق شناسی / از ده جهت ِ آب و گل پرستی
بسیار رهست تا بجایی / کندر سوداش طمع بستی*

۲۷٤۳

رَو رَو ، که ازین جهان گذشتی / وز محنت و امتحان گذشتی
۲۹۱٦۰ ای نقش ، شدی بسوی نقّاش / وی جان ، سوی جان‌جان گذشتی
برخور هله از درخت ایمان / کز منزل بی امان گذشتی
در آب حیات رَو چو ماهی / کز غربت خاکدان گذشتی
از برج ببرج رو چو خورشید / کز انجم آسمان گذشتی
زان کان که بیامدی شدی باز / زین خانه وزین دکان گذشتی
۲۹۱٦۵ بنما زِ کدام راه رفتی / الحق ز ره نهان گذشتی
بر بام جهان طواف کردی / چون آب زناودان گذشتی
خاموش ! کنون ، که در خموشی / از جملهٔ خامشان گذشتی*

۲۷٤٤

روز طربست و سال شادی / کامروز بکوی ما فتادی
تاریکی غم تمام برخاست / چون شمع درین میان نهادی
۲۹۱۷۰ اندیشه و غم چه پای دارد / با آن قدح وفا که دادی ؟!
ای باده تو از کدام مَشکی / وی مه بکدام ماه زادی

---

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .　　** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

مستی و خوشی و شاد کامی سلطان دلی و کیقبادی
وان عقل که کدخدای غم بود از ما ستدی باوستادی
شاباش که پای غم ببستی صد گونه در طرب گشادی*

۲۷۴۵

۲۹۱۷۵ آخر گُل و خار را بدیدی روز و شب تار را بدیدی
بس نقش و نگار درشکستی تا نقش و نگار را بدیدی
از عالم خاك بر گذشتی وان گرد و غبار را بدیدی
می‌خند چو گل درین گلستان کان جان بهار را بدیدی
بی کار شدی ز کار عالم چون حاصل کار را بدیدی
۲۹۱۸۰ چون بادهٔ ساقی اندر آمیز چون رنج خمار را بدیدی*

۲۷۴۶

آنرا که بلطف سر بخاری از عقل و معامله بر آری
از یك نظرت قیامتی خاست یا رب تو دران نظر چه داری!
از لعل تو دل دُری بُدزدید دُزدست ازانش می فشاری
بفشار بغم تو دُزدِ خود را غم نیست چو هم تو غمگساری
۲۹۱۸۵ بفشار که رخت مؤمنان را پنهان کردست از عیاری
یا مَنْ نَعَشَ العَبِیدَ فَضْلاً مِنْ کُلِّ مَواقِعِ العِثارِ
بِالْفَضْلِ اَعادَ ما فَقَدْنا بَعْدَ الحَوَلانِ وَ التَّواری
فَجَّرتَ مِنَ الهَوا عُیُوناً فِی مَرْجِ قُلُوبِنا جَواری
تَخْضَرُّ بِمائِها غُصُونٌ فِی الرُّوحِ لَذِیذَةُ الثِّمارِ[1]
۲۹۱۹۰ یا مَنْ غَصَبَ القُلُوبَ جَهْراً ثُمَّ اکرَ مَهُنَّ فِی السِّرارِ

---

* ــ قو، قح، عد، خج: ندارد. ** ــ قو، قح، عد، خج: ندارد.

۱ ــ چت: بربیت سابق مقدمست

دی رفت و پریر رفت وامروز ‌ ‌ جان منتظرست تا چه آری
هر روز ز تو وظیفه دارد ‌ ‌ این باز ، هزار گون شکاری
بر گیر کلاه از سر باز ‌ ‌ تا پر بزند درین صحاری
زان پیش که می دهد مرا دوست ‌ ‌ آن لطف نمود و بردباری
۲۹۱۹۵ که مست شدم ز باده ماندم ‌ ‌ اندر بر لطف و حق گزاری
آید از باغ لطف و سبزی ‌ ‌ آید ز بهار هم بهاری
ای باد بهار عشق و سودا ‌ ‌ بر خسته دلان چه سازگاری[2]
اُسکُتْ ، وافتح جَناحَ عِشْقٍ ‌ ‌ حانَ الجَولانُ فِی المَطارِ
خاموش که غیر حرف و آواز ‌ ‌ برصد لغتِ دگر سُواری*

۲۷۴۷

۲۹۲۰۰ خضری بمیان سینه داری ‌ ‌ درآب حیات و سبزه زاری
خضر آب حیات را نپاید ‌ ‌ گر بوی برد که تو چه داری
در کشتیٔ نوح همچو روحی ‌ ‌ در گلشن روح نو بهاری
گر طبل وجود ها بدرّد ‌ ‌ از کتم عدم علم برآری
این چار طبیعت ار بسوزد ‌ ‌ غم نیست ، تو جان هرچهاری
۲۹۲۰۵ صیّاد بدایتِ وجودی ‌ ‌ اجزای جهان ، همه شکاری
گه بند کند گهی گشاید ‌ ‌ ای کار افزا ، تو بر چه کاری!
او سرو بلند و تو چو سایه ‌ ‌ او باد شمال و تو غباری
در چشم تو ریخت کحل پندار ‌ ‌ می پنداری باختیاری
این چرخ باختیار خود نیست ‌ ‌ آخر تو کیی بدین نزاری ؟!
۲۹۲۱۰ از نیست ، توخویش هست کردی؟ ‌ ‌ وین گردن خود تو می‌فشاری؟
زین ترس تو حجّتست بر تو ‌ ‌ کز غیر توست ترسگاری

---

۱ ــ فذ : تا ‌ ‌ ۲ ــ فذ : ندارد . ‌ ‌ * ــ قو ، قح ، مد ، خع : ندارد .

از خویش دل کسی نترسد — از خویش کسی نجست یاری
پس خوف و رجای تو گواهند — بر ملکتِ شاه و کامکاری
وز خوف و رجا چو برتر آیی — ایمن چو صفات کردگاری
۲۹۲۱۵ کشتی ترسد ز بحر نی بحر — تو کشتیِ بحر بی‌کناری
کشتی توئی تو، چو بشکست — خاموش کن از سخن گزاری
کشتیِ شکسته را کی راند — جُز آب بموج بی‌قراری ؟!
کشتیان شکستگانست — آن بحر کرم بَبُردباری
خامُش که زبان عقل مُهرست[1] — بنشین بر جا که گشت تاری*

۲۷٤۸

۲۹۲۲۰ می آید سنجق بهاری — لشکر کش شور[2] و بی‌قراری
گلزار نقاب می‌گشاید — بُلبل بگرفت باز زاری
بر کف بنهاده لاله جامی — کای نرگس مست، برچه کاری؟
امروز بنفشه در رکوعست — می جوید از خدای یاری
سرها ز مغاره کرده بیرون — آن لاله رخان کوهساری
۲۹۲۲۵ یا رب، که کرا همی فریبند ؟ — خوش می نگرند در شکاری
منگر بسمن بچشم خُردی — منگر بچمن بچشم خواری[3]
زیرا بمسافران عزّت — گر خوار نظر کنی نیاری
بشنو ز زبان سبز هر برگ — کز غیب بروید آنچ کاری
گشتستت زبان گاو ناطق — در حمد و ثنا و شکر آری
۲۹۲۳۰ عذرت نبود ز یأس ازانکو — بخشد بکلوخ خوش عذاری
بابرگ شد آن کلوخ وجان یافت — در شکر نمود جانسپاری

---

۱ ـ فذ : کندست   * ـ فو ، قح ، هد ، خج : ندارد.   ۲ ـ فذ : یا لشکر شور
۳ ـ چت ، مق : بچشم زاری

صد میوه چو شیشهای شربت — هر یك مزهٔ بخوش گواری
بعضی چو شکر اگر شکوری — بعضی تُرشند اگر خماری
خاموش نشین تُو مستمع باش — نی واعظ خلق شو نه قاری*

۲۷۴۹

۲۹۲۳۵ای چشم و چراغ شهریاری — والله، بخدا که آن تو داری
شمعی که در آسمان نگنجد — از گوشهٔ سینهٔ برآری
خورشید بپیش نور آن شمع — یك ذرّه شود ز شرمساری
وقتست که در وجود خاکی — آن تخم که گفتهٔ بکاری
آخر چه شود کز آب حیوان — بر چهرهٔ زعفران بباری ؟!
۲۹۲٤۰تا لالهستان عاشقان را — از گُلبن حق بخنده آری
بر پشت فلك نهند پا را — چون تو سرشان دمی بخاری
انگور وجود باده گردد — چون پای برو نهی ، فشاری
مخدومیٔ شمس حقِّ تبریز ! — لطفی ! که هزار نو بهاری*

۲۷۵۰

ای جان وجهان، چه می گریزی ؟! — وی فخرشهان چه می گریزی ؟!
۲۹۲٤۵ما را بچه کار می فرستی ؟ — پنهان پنهان، چه می گریزی ؟!
چون تیر روی و باز آیی — این دم زکمان چه می گریزی ؟!
باری تو هزار گنج داری — زین نیم زیان، چه می گریزی ؟!
ای که شکرت کران ندارد — بنشین بمیان، چه می گریزی ؟!
چون محرم هر شکر، دهانست — از پیش دهان چه می گریزی ؟!
۲۹۲۵۰ایمن ز امان تُست عالم — ای امن و امان چه می گریزی ؟!

---

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .　　** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

عالم همه گرگ مرد خوارست — ای‌دل، زشبان چه می‌گریزی ؟!

خامش ، که زبان همه زیانست — تو سوی‌زیان چه می‌گریزی؟!*

۲۷۵۱

از قصّهٔ حال ما نپرسی ؟ — وز کشتن عاشقان نترسی ؟

ای گوهر عشق ، از چه بحری؟ — وی آتش عشق، از چه درسی ؟

۲۹۲۵۵ آنجا که توی کِی راه یابد ؟! — زان جانب چرخ وعرش و کرسی

ای دل تو دلی ، نه دیك آهن — از آتش عشق چند تفسی

جان و دل و نفس هرسه سوزید — تا کَی گویم ظَلمتُ نَفسِی(۱)*

۲۷۵۲

ای دلبر بی دلان صوفی — حاشا ، که ز جان بی وقوفی

از هجر دو تا چو لام گشتیم — دلتنگ ز غم چو کاف کوفی

۲۹۲۶۰ آن دم که بطوف خود بطوفی — وانگه که بخانه هم بطوفی

ما را بنمای مِهر و اُلفت — چون معدن مهری و اَلوفی

مکشوف ز کشف تُست اسرار — زیرا که کشوف هر کشوفی[۱]

آنی که بری خسوف از ماه — آن ماه نهٔ که در خسوفی

آنی که بری کسوف از شمس — آن شمس نهٔ که در کسوفی

۲۹۲۶۵ در آحادیم ای مهندس — تو ساکن خانهٔ الوفی

ای آحادی ، الوف را باش — کینجا تو بمنزل مخوفی*

---

* ـ قو ، قبح ، عد ، خج : ندارد . ** ـ قو ، قج ، عد ، خج : ندارد .

۱ ـ چت : کسوفی *** ـ قو ، قج ، عد ، خج : ندارد .

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۱۶/۲۸

۲۷۵۳

ای آنك تو شاه مُطربانی زان دلبر کش بگو که دانی
خواهم که دوعشر، ای‌خوش آواز از مصحف حُسن او بخوانی
در هر حرفیش مستمع را بگشاید چشمهٔ معانی
۲۹۲۷۰ سینش گوید که فَاستجیبُوا نونش گوید که لَنْ تَرانی
ای طرّهٔ او، چه پای بندی! وی غمزهٔ او، چه بی امانی!
از نرگس اوست، ای گل سرخ کان اطلس سرخ می دِرانی
ماندم ز تمام کردن این باقیش تو بگو برین نشانی*

۲۷۵٤

روزی که مرا ز من ستانی ضایع مکن از من آنچ دانی
۲۹۲۷۵ تا با تو چو خاص نور گردم آن نور لطیف جاودانی
تا چند کنم ز مرگ فریاد با همچو تو، آب زندگانی؟!
گرمرگم ازوست، مرگ من باد آن مرگ به از دم جوانی
از خرمن خویش ده زکاتم زان خرمن گوهر نهانی
منویس برین وآن براتم بگذار طریق امتحانی[1]
۲۹۲۸۰ خاموش، ولی بدست تو چیست باران آمد تو ناودانی*

۲۷۵۵

چون عشق کند شکر فشانی در جلوه شود مه نهانی
بینی که شکر کران ندارد خوش می خوری و همی رسانی
می غلط بهر طرف که غلطی بر سبزهٔ سبز بوستانی

---

* ـ قو، قح، هد، خح: ندارد.
** ـ قو، قح، هد، خح: ندارد.

۱ ـ فذ: مهربانی. ظ: مگذار

گر زانك كله نهی ، و گرنی		شاهنشه جمله خسروانی

۲۹۲۸۵ آن را بینی که من نگویم		زیرا که بگویمت ، بدانی[1]

چون چشم تو وا کنند ناگه		بر شهر عظیم آن جهانی

مانندهٔ طفل نو بزاده		خیره نگری و خیره مانی

تا چشم بران[2] جهان نَشیند		چاره نبود ازین نشانی

بگریز بنور شمس تبریز		تا کشف شود همه معانی*

۲۷۵۶

۲۹۲۹۰ ای وصل تو اصل شادمانی		کان صورتهاست وین معانی

یك لحظه مبر ز بنده ، که نیست		بی آب سفینه را روانی

من مصحف باطلم[3] ولیکن		تصحیح شوم چو تو بخوانی

یك یوسف بی کس است وصد گرگ		امّا برهد ، چو تو شُبانی

هربار بپرسیم که چونی ؟		با اشکم و روی زعفرانی

۲۹۲۹۵ این هردو نشان برای عامست		پیشت چه نشان ، چه بی‌نشانی

ناگفته ، حدیث بشنوی تو		ننوشته ، قباله را بخوانی

بی‌خواب تو واقعه نمایی		بی‌آب سفینها برانی

خاموش ! ثنا و لابه کم کن		کز غیب رسید لَنْ ترانی**

۲۷۵۷

کژ زخمه مباش تا توانی		هر زخمه که کژ زنی ، بمانی

۲۹۳۰۰ بپرست عروس عیش دنیا		مرگش طلبی اگر ، ستانی

تا رخ ننمود جمله نورست		چون رخ بنمود ، شد دخانی

---

۱ ـ فذ : ندانی		۲ ـ چت : دران		* ـ قو ، قح ، عد ، خع : ندارد .

۳ ـ چت (نخ) : کژمژم		** ـ قو ، قح ، عد ، خع : ندارد .

از سیل بلا چو کاه مگریز — در عشق و ولا چو پهلوانی

چون آب روان بهر نباتی — باید که حیات را رسانی*

۲۷۵۸

مست می عشق را حیانی — وین بادهٔ عشق را بها نی

۲۹۳۰۵ آن عشق چو بزم و باده جان را — می نوشد و ممکن صلا نی

با عقل بگفت ماجراها[1] — جان گفت که: «وقت ماجرا نی»

از روح بجستم آن صفا گفت: — «آن هست صفا ولی ز ما نی»

گفتم که: «مکن نهان ازین مس — ای کفو تو زرّ و کیمیا نی

کین برق حدیث تو ازانست — جز جان افزا و دلربا نی»

۲۹۳۱۰ گفتا: «غلطی، که آن نیم من — ما بوالحسنیم و بوالعلا نی»

گفتم که: «بحقّ نرگسانت — دفعم بمده بشیوها، نی

کین غمزهٔ مستِ خونی تو — کشتست هزار و خونبها نی[2]

بالله که توی که بی توی تو — ای کبر تو غیر کبریا نی

گر زانک توی، وگرنهٔ تو — از تو گذری دو دیده را نی

۲۹۳۱۵ گر فرمایی که نیست هستست — کوزهوره که گویمت چرا نی؟!

مِقناطیسی و جان چو آهن — می‌آید مست و دست و پا نی

چون گرم شوم[3] ز جام اوّل — غیر تسلیم در قضا نی

چون شد بسرم میَم سَراسَر — می را تسلیم یا رضا نی

از بهر نسیم زلف جعدت — یکتا زلفی که جز دوتا نی

۲۹۳۲۰ ای باد صبا بانتظارت[4] — از بهر صبا و خود صبا نی»

پس ما چه زنیم ای قلندر — اندر گره و گره گشا نی؟!

---

* ــ قو، قح، مد، خج: ندارد.

۱ ــ چت: عشق جز من. مق: کی خردمند

۲ ــ قد: هزار خونبها

۳ ــ چت: گر گرم شود

۴ ــ مق: در انتظارت

گر زانك نه هر دمی خداوند — کو جز سِر و خاصهٔ خدا نی

مخدومی شمس دین تبریز — چون خورشیدش درین سما نی*

۲۷۵۹

گویم سخن لب تو یا نی ؟ — ای لعل لب ترا بها ، نی

۲۹۳۲۵ ای گفتهٔ ما غلام آن دم — کانجا همگی توی و ما ، نی

اینجا که منم بجز خطانی — وانجا که توی بجز عطا ، نی

اینجا[1] گفتن ز روی جسمست — وانجا همه هستیست[2] جا ، نی

سیّاره همی روند[3] پا ، نی — صد مَشك روانه و سقا ، نی

رنجوراند همچو ایّوب — دریافته صحّت و دوا ، نی

۲۹۳۳۰ بی چشماند همچو یعقوب — بینا شده چشم و توتیا ، نی

ره پویانند همچو ماهی — بینند طریقها ضیا ، نی

از رشك[4] تو من دهان ببستم — شرح تو رسد بمنتها ؟ نی*

۲۷۶۰

با دل گفتم : « چرا چنینی ؟ — تا چند بعشق همنشینی ؟ »

دل گفت : « چرا تو هم نیایی ؟ — تا لذّت عشق را ببینی

۲۹۳۳۵ گر آب حیات را بدانی — جز آتش عشق کی گزینی ؟! »

ای گشته چو باد از لطافت — پر باد شده چو ساتگینی

چون آب ، تو جان نقشهایی — چون آینه حُسن را امینی

هر جان خسیس کان ندارد — می پندارد که تو همینی

ای آنك تو جان آسمانی — هر چند بصورت از زمینی

---

* ــ قو ، قبح ، عد ، خج : ندارد . ۱ ــ فذ : آنجا ۲ ــ چت : آشتیست و جا

۳ ــ چت : سیار همی ۴ ــ مق : شکر ** ــ قو ، قبح ، عد ، خج : ندارد .

۲۹۳۴۰ ای خرد شکسته همچو سرمه — تو سرمهٔ دیدهٔ یقینی
ای لعل ! تو از کدام کانی؟ — در حلقه درآ که خوش نگینی
ای از تو خجل هزار رحمت — آن دم که چو تیغ پُر ز کینی
شمس تبریز ! صورتت خوش — وَندر معنی چه خوش معینی ! *

۲۷۶۱

در خون دلم رسید فتوی — از جملهٔ[۱] مفتیان معنی
۲۹۳۴۵ با خلق بگو که : « دور باشید[۲] — از زرق من و فسوس دعوی[۳] »
بادل گفتم : « چنین خوش استت؟ » — دل نعره زنان که آری آری
برداشت ربابکی دلمن — بنواخت که ما خوشیم یعنی
کان طمنه ازین سوی وجودست — آنجا که منم کجاست طعنی ؟!
آنجا که منم چو من نگنجم — گنجد دِگری؟ بگو که نی نی
۲۹۳۵۰ تا من باشی ، تو او نبینی — زیرا که شبست و چشم اعمی
تا چشم تو این بود چه بینی ؟! — در بتکهٔ[۴] نفس ، نقش مانی
ای عاجزِ خویش ، رو بتبریز — در شمس الدّین[۵] گریز باری *

۲۷۶۲

در عشق هرانك شد فدایی — نبود ز زمین ، بود سمایی
زیرا که بلای عاشقی[۶] را — جانی شرطست کبریایی
۲۹۳۵۵ زخم آیت بندگان خاص است — سر دفتر عاشق خدایی
کین عالم خاك ، خاك ارزد — آنجا که بلا کند بلایی
یك جو ز بلاش گنج زرهاست — ای بر سر گنج ، بین کجایی !

---

* ـ قو ، قم ، عد ، خم : ندارد . ۱ ـ چت : حلقه ۲ ـ چت : باشند
۳ ـ چت : فسون ودعوی ۴ ـ مق : بتکده ۵ ـ چت : شمس دین
** ـ قو ، قم ، عد ، خم : ندارد . ۶ ـ چت : عشقان (؟)

از[1] سوزش آفتات محنت / در عشق چو سایهٔ همایی

ای آنك تو بوی آن نداری / تو لایق آن بلا نیایی

۲۹۳۶۰ لایق نبود بزخم او را / الّا که وجودِ مرتضایی[2]*

۲۷۶۳

عشقست دلاور و فدایی / تنها رَوْ و فرد و یکقبایی

ای از شش و پنج مُهره برده / آورده تو نرد دلربایی

یکتا شده خوش ز هردو عالم / بربوده ز یك دلان دوتایی

آخر تو چه جوهر و چه اصلی ؟! / ای پاك ز جای ، از کجایی ؟

۲۹۳۶۵ در عالم کم زنان چه بیشی ! / در خطّهٔ دل چه جان فزایی !

نتوان ز تو عشق صبر کردن / صبرا ، تو درین هوس نشایی

نا دیده مکن ، چو دیدهٔ تو / بیگانه مرو ، چو آشنایی

تا ما مایيم جمله ابریم / بی ظلمت ما مها تو مایی[3]

درپای[4] غمش چه دیدی ای جان ؟ / کین دست گشاده در دعایی

۲۹۳۷۰ ای دل ، زقضا چه رو نمودت ؟ / کز عشق تو طالب بلایی

رفتم بر عشق کین بچندست / گفتا که : « نباشد این بهایی

الّا بر شاه شمس تبریز / سر پای کنی بسر بیایی »**

۲۷۶۴

ماها ، چو بچرخِ دل برآیی / چون جان ، بتن جهان درآیی

ماها ، چه لطیف و خوش لقایی! / ای ماه بگو که از کجایی؟

۲۹۳۷۵ داریم ز عشق تو براتی / وز قند لطیف تو نباتی

---

۱ ـ فذ : هر ، مق : هم — ۲ ـ این بیت را تنها (فذ) : دارد .

* ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . — ۳ ـ فذ : ندارد . — ٤ ـ چت : دریای

** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

از لعل لبت بده زکاتی — ای ماه بگو که از کجایی ؟
ای یوسف جان که در نخاسی — در حُسن و جمال بی قیاسی
در ما بنگر چو می شناسی — ای ماه بگو که از کجایی ؟
زان سان ز شراب تو خرابیم — کز خود اثری همی نیابیم
۲۹۳۸۰ بفزای ، اگر چه می نتابیم — ای ماه بگو که از کجایی[1] ؟
در زیر درخت تو نشینیم — وز میوهٔ دلکش تو چینیم
جز گلشن روی تو نبینیم — ای ماه بگو که از کجایی ؟
هر دم که ز بادهٔ تو نوشیم — بس روشن جان و تیز گوشیم
بی‌هوش شدیم و بس بهوشیم — ای ماه بگو که از کجایی ؟
۲۹۳۸۵ از آتشهات در فروغند — فارغ از صدق وز[2] دروغند
با قبلهٔ آتشین چو موغند — ای ماه بگو که از کجایی[3] ؟
ای رشك بُتان و بُت پرستان — آرام دلِ خراب مستان !
پا را بمکش ز زیر دستان — ای ماه بگو که از کجایی[4] ؟
شمس تبریز ! پادشاهی — در خطهٔ بی حدِ الهی
۲۹۳۹۰ از ماه تراست تا بماهی — ای ماه بگو که از کجایی ؟*

۲۷٦۵

آن شمع چو شد طرب فزایی — پروانه دلان[5] برقص آیی
چون جان برسد نه تن بجنبد ؟ — جان آمد ، از لحد بر آیی
چون بانگ سماع در کُه افتاد — ای کوه گران ، کم از صدایی ؟!

---

۱ ــ این بند درمق پس از (ما ها چه‌لطیف . . . الخ) و درچت پس از (از لعل لبت . . . الخ) آمده است .
۲ ــ چت : صدق و از . مق : ضد و از
۳ ــ مق : مصراع اول این بیت با مصراع اول بیت سابق جابجا شده است .
٤ ــ مق : این بند بربند سابق مقدمست .
* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
۵ ــ ظ : پروانه دلا

کین باد بهار می رساند | رقصانی شاخ[1] را صلایی
۲۹۳۹۵در ذرّه کجا قرار ماند ؟ | خورشید برقص در سمایی
هم آتش و دود گشته پیچان | از آتش روی جان فزایی
ماهی ! صنما ، ز روح بی جسم[2] | شوخی[3] ، شکری ، یکی بلایی
گه کوته و گه دراز گشتیم | با سایهٔ صورت همایی
هم برلب دوست مست گشتیم | نالان شده مست همچو نایی
۲۹۴۰۰بر باد سوار ، همچو کاهیم | اندر جولان ز که رُبایی
چون پشّه ز خون خویش مستیم[4] | وز دیك جگر ، دلا[5] ! آبایی
اندر خلوت بهوی هویی | در جمعیّت بهای هایی
در صورت بندهٔ کمینیم | در سِر صفتِ یکی خدایی
۲۹۴۰۵این داد خدیو شمس تبریز | بی کبر ولیك کبریایی*

۲۷۶۶

ای بی تو محال جان فزایی | وی در دل و جان ما ، کجایی؟
گر نیم شبی زنان و گویان | سرمست ز کوی ما در آیی
جان پیش کشیم و جان چه باشد؟! | آخر نه تو جان جان مایی ؟
در بام فلك در افتد آتش | گر بر سر بام خود برآیی
با روی تو کیست قرص خورشید؟! | تـا لاف زند ز روشنایی
۲۹۴۱۰هم چشمی و هم چراغ ما را | هم دفع بلا و هم بلایی
در دیدهٔ نا امید هر دم | ای دیدهٔ دل چه می نمایی؟
ای بلبل مست ، از فغانت | می آید بوی آشنایی
می نال ، که ناله مرهم آمد | بر زخم جراحت جدایی

---

۱ ــ فذ : باغ　　۲ ــ چت : نیجسم　　۳ ــ چت : خوشی　　۴ ــ فذ : مستم
۵ ــ چت : دلان　　* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

تا کشف شود[1] ز نالهٔ تو   چیزی ز حقیقت خدایی*

۲۷۶۷

۲۹۴۱۵ گر یار لطیف و با وفایی   ور از دل و جان ازان مایی

خواهم که درین میان درآیی   ای ماه بگو که کی برآیی؟

چون صورتِ جان لطیف کاری   از حلقه چرا تو برکناری؟!

وز یارك خود دریغ داری   ای ماه بگو که کی برآیی؟

برخیز، که ما و تو چو جانیم   وز رازك همدگر بدانیم

۲۹۴۲۰ آخر نه من و تو یار کانیم   ای ماه بگو که کی برآیی؟

دریاب که بر در خداییم   آخر بنگر که ما کجاییم

تا رقص کنان ز در درآییم   ای ماه بگو که کی برآیی؟

ای جان و جهان، چرا چنینی   چون یارك خویش را نبینی[2]

در گوشه، روی، ترش نشینی   ای ماه بگو که کی برآیی؟

۲۹۴۲۵ چونی تو و آن دل لطیفت   وان صورت و قامت ظریفت

خواهم که شوم شبی حریفت   ای ماه بگو که کی برآیی؟

در جملهٔ عالم الٓــهی   وز دامن ماه تا بماهی

آن شد که تو گویی و بخواهی   ای ماه بگو که کی برآیی؟**

۲۷۶۸

ساقی، انصاف خوش لقایی   از جا رفتم تو از کجایی؟

۲۹۴۳۰ گر بنده بگویمت روا نیست   ترسم که بگویمت خدایی

خاموش نمی هلی که باشم   راه گفتن نمی گشایی

---

۱ ـ فذ : زند   * ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .   ۲ ـ چت : ببینی

** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

می افشاری مرا چو انگور | معشوق نهٔ مرا ، بلایی
گر چشم ببندم از تو ، کفرست | زیرا که تو نور می‌فزایی
ور بگشایم بگویی : « منگر | در ما تو بدیدهٔ هوایی »*

۲۷۶۹

۲۹۴۳۵ برخیز و بزن یکی نوایی | بر یـــاد وصال دلربایی
هین، وقت صبوح شد ، فتوحی | هین وقتِ دعاست الصّلایی
بگشا سر خنب خسروانی | تا خلق زنند دست و پایی
صد گون گِرِهست بر دل و نیست | جز بادهٔ جان گره گشایی
از جـای ببر بیك قنینه | آن را که قرار نیست جایی
۲۹۴۴۰ جز دشت عدم قرارگه نیست | چون نیست وجود را وفایی
بر سفرهٔ خاك ترّهٔ نیست | هر سوی ز چیست ژاژخایی ؟!
عالم مردار و عامه چون سگ | کی دید ز دست سگ سخایی؟!
ساقی ، در ده صلا ، که چون تو | جانها بندید جان فزایی
ما چون مس و آهنیم ثابت | در حیرت چون تو کیمیایی
۲۹۴۴۵ در مغز فکن تو هوی هویی | وز خلق بر آر های هایی
تا روح ز مستی و خرابی | نشناسد هَجو از ثنایی
زین باده چو مست شد فلاطون | نشناسد درد از دوایی
دردی ده و عقل را چنان کن | کو دُرد نداند از صفایی
بر ناطق منطقی فرو ریز | از جام صبوحیان عطایی
۲۹۴۵۰ تا دم نزند دگر نجوید | زنبیل و فطیر هر گدایی
خامش ، که ترا مُسلّم آمد | بر ساختن از عدم بقایی**

---

* ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .   ** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۲۷۷۰

رخها بنگر تو زعفرانی کز درد همی دهد نشانی
شهری بنگر ز درد رنجور چون باغ[1] بموسم خزانی
این درد ز غصّهٔ فراقست از هیبت حکم آسمانی
۲۹۴۵۵ بیمست ، فلك سیاه گردد از آتش و نالهٔ نهانی
دوزخ بنگر که سر برآورد ناگه ز میان شادمانی
برخاست غریو جان ز هر سو هان ای کس بی‌کسان، تو دانی
فرمود که این فراق فانیست افغان ز فراق جاودانی
یا رب ، چه شود اگر تو ما را از هر دو فراق وارهانی ؟!
۲۹۴۶۰ این گفته و بسته شد دهانم باقی تو بگو اگر توانی*

۲۷۷۱

ای قلب و درست را روایی پیش تو ، که زفت کیمیایی
در ره خرِ بد ز اسب رهوار از فضل تو کرده پیش پایی
گر پای سگی ره تو کوبد بر شیر وغاش بر فزایی
در عشق تو پا شکستگانند دارند امید پر گشایی
۲۹۴۶۵ در تو مگسی چو دل ببندد یابد ز درت پرِ همایی
فضل تو (علیَّ هیِّنٌ)(۱) گفت تا نگشاید[2] ره گدایی
خاموش، که هر محال و صعبی آسان شود از کف خدایی*

۲۷۷۲

ای آنك تو خواب ما ببستی رفتی و بگوشهٔ نشستی

---

۱ ــ فذ : باد   * ــ تنها (چت ، فذ) : دارد .   ۲ ــ چت : بگشاید
** ــ تنها (فذ ، چت) : دارد .

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۲۱/۱۹

ما را همه بند دام کردی ... ما بند شدیم و تو بجستی

۲۹۴۷۰جز دام تو نیست کفر و ایمان ... یارب، که چه بس دراز دستی

گر خواب و قرار رفت غم نیست ... دولت بر ماست چون تو هستی

چون ساقی عاشقان تو باشی ... پس باقیٔ عمر ما و مستی

ای صورت جان و جان صورت ... بازار بُتان همه شکستی

ما را چو خیال تو بود بُت ... پس واجب گشت بت پرستی

۲۹۴۷۵عقل دومی و نفس اوّل ... ای آمده بهر ما پیستی

این وهم منست، شرح تو نیست ... تو خود هستی چنانك هستی*

۲۷۷۳

با یار بساز تا توانی ... تا بی کس و مبتلا نمانی

بر آب حیات راه یابی ... گر سرِّ موافقت بدانی

با سایهٔ یار رو، یکی شو ... منمای ز خویشتن نشانی

۲۹۴۸۰ گر رطل گران دهند، درکش ... ای جان، بگذار این گرانی

ای دل مپذیر بیش صورت ... می باش چو آب در روانی

پذرفتن صورت از جمادیست ... مفسر اگر از رحیق جانی

در مجلس دل درآ که آنجا ... عیش است و حریف آسمانی**

۲۷۷۴

در فنای محض افشانند مردان آستی ... دامن خود برفشاند از دروغ و راستی

۲۹۴۸۵مرد مطلق دست خود را کی بیالاید[1] بجان ... آخر ای جان قلندر از چه پهلو خاستی ؟

سالکی جان مجرّد بر قلندر عرضه داد[2] ... گفت در گوشش[3] قلندر کز: «ان طرف می‌واستی

---

* ـ تنها (فذ) : دارد . ** ـ تنها (فذ) : دارد .

۱ ـ فذ ، عل : بیالاید ۲ ـ خج ، عل : کرد . مق : داشت

۳ ـ عل ، خج : گوش

کین طرف هرچند سوزی درشرار عشق خویش[1] ‌‌ ‌ لیك هم مطلق نهٔ ، زیرا که در غوغاستی *

در جمال لم یزل چشم ازل حیران شده ‌ ‌ نی فزودی از دو عالم ، نی ز نفیش[2] کاستی

تو نه اینجایی نه آنجا ، لیك عشّاق از هوس ‌ ‌ می کنند آنجا نظر کانجاستی آنجاستی

۲۹۴۹۰ ای که از الّا تو لافیدی ، بدین زفتی مباش ‌ ‌ چشمها[3] را پاك کن ، بنگر که هم در لاستی

مرحبا جان عدم رنگ وجود آمیز[4] خوش ‌ ‌ فارغ از هست وعدم مر هر دو را[5] آراستی[6]

پاکیٔ چشمت نباشد جز شه تبریزیان ‌ ‌ شمس دین ، گر او بخواهد[7]، لیك نی زانهاستی*

۲۷۷۵

مرغ دل پرّان مبا جز در هوای بیخودی ‌ ‌ شمع جان تابان مبا جز در سرای بیخودی

آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد ‌ ‌ تـا بیفتد . بر همه سایهٔ همای بیخودی

۲۹۴۹۵ گر هزاران دولت و نعمت ببیند عاشقی ‌ ‌ ناید اندر چشم او ، الّا بلای بیخودی

بنگر اندر من ، که خود را در بلا افکنده‌ام ‌ ‌ از حلاوتها که دیدم در فنای بیخودی

جان وصدجان خودچه باشد گر[8] کسی قربان کند ‌ ‌ در هوای بیخودی و از برای بیخودی ؟!

عاشقا ، کمتر نشین با مردم غمناك تو ‌ ‌ تـا غباری در نیفتد در صفای بیخودی

با جفا شو با کسی کو عاشق هشیاریست ‌ ‌ تا بیابی ذوقهـا اندر وفای بیخودی

۲۹۵۰۰ بیخودی را چون بدانی ، سروری کاسد شود ‌ ‌ ای سری و سروریها خاك پای بیخودی

خوش بود ظاهرشدن بردشمنان بر تخت ملك[9] ‌ ‌ لیك آنها هیچ نبود جان بجای بیخودی

گر تو خواهی شمس تبریزی شود[10] مهمان تو ‌ ‌ خانه خالی کن زخود ، ای کدخدای بیخودی**

۲۷۷۶

ای رها کرده تو باغی از پی انجیر کی ‌ ‌ حور را از دست داده از پی کمپیر کی

---

۱ ــ چت : او ‌ ‌ ۲ ــ عد ، مق ، عل : نی‌یقینش ‌ ‌ ۳ ــ فذ : چشم ما را ‌ ‌ ٤ ــ مق ، خج ، عد : انگیز

۵ ــ خج : چون هردورا . چت : چون جمله را

٦ ــ چت ، خج : این مصراع بجای مصراع دوم بیت (کین طرف هرچند سوزی . . . الخ) وآن مصراع بجای این مصراع آمده است

۷ ــ چت ، خج : نخواهد ‌ ‌ * ــ قو ، قح : ندارد . ‌ ‌ ۸ ــ عد : چون ‌ ‌ ۹ ــ چت : تخت و ملك

۱۰ ــ عل ، مق : بود ‌ ‌ ** ــ قو ، قح : ندارد .

من گریبان می‌درانم ، حیف می‌آید مرا — غمزهٔ کمپیر کی زد بر جوانی تیر کی

۲۹۵۰۵ پیر کی گنده دهانی بسته صد چنگ و جلب — سر فرو کرده ز بامی تا در افتد زیر کی

کیست کمپیرک ؟ یکی سالوسک[1] بی‌چاشنی — تو بتو همچون پیاز و گنده همچون[2] سیر کی

میر کی گشته اسیر او ، گرو کرده کمر[3] — او پینهانی همی‌خندد که ابله میر کی

نی بپستان جمال او شکوفهٔ تازهٔ — نی بپستان وفای آن سلیطه ، شیر کی

خود ببینی چونك بگشاید اجل چشمت ، ورا — رو چو پشت سوسمار و تن سیه چون قیر کی

۲۹۵۱۰ نی خمش کن ، پند کم‌ده ، بندخواجه بس قویست — می‌کشد زنجیر مهرش بی مدد زنجیر کی*

۲۷۷۷

شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی — چاره او یابد که تُش بیچارگی روزی کنی

عشق جامه می‌دراند ، عقل بخیه می‌زند — هردو را زهره بدرّد چون تو دل دوزی کنی

خوش بسوزم همچوعود و نیست گردم همچو دود — خوشتراز سوزش چه باشد، چون تو دلسوزی کنی؟

گه لباس قهر در پوشی و راه دل زنی — گه بگردانی لباس ، آیی قلاوزی کنی

۲۹۵۱۵ خوش بچر ای گاو عنبر بخشِ نفسِ مطمین — درچنین ساحل حلالست ار توخوش‌پوزی کنی

طوطیی که طمع اسب و مرکب تازی کنی — ماهیی که میل شَعر و جامهٔ توزی کنی

شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست — با پنیر گندهٔ فانی کجا یوزی کنی ؟!

چند گویم قبله؟! کامشب هریکی را قبله‌ایست — قبلها گردد یکی ، گر تو شب افروزی کنی

گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایهٔ — کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی**

۲۷۷۸

۲۹۵۲۰ ای خدایی که مفرّح بخش رنجوران توی — در میان لطف و رحمت همچو جان پنهان توی

خسته کردی بندگان را تا ترا زاری کنند — چون خریدار نفیر و لابه و افغان توی

---

۱ ــ خج : سالوسکی   ۲ ــ عد ، عل : تیز همچون   ۳ ــ فذ : دلی   * ــ قو ، قح : ندارد .

** ــ قو ، قح : ندارد .

جمله درمان خواه و آن درمانشان خواهان تست　　　آنك درد و دارو از وی خاست[1]، بی شك آن توی

دردهایی کادمی را بر در خلقان برد　　　آن حجاب از اوّلست و آخر و پایان توی

هر کجا کاری فرو بندد، تو باشی چشم بند　　　هر کجا روشن شود، آن شعلهٔ تابان توی

۲۹۰۲۵ ناله بخشی خستگانرا تا بدان ساکن شوند　　　چون حقیقت بنگرم، در درد ما نالان توی

هم توی آنکس که می گوید: «توی» والله توی　　　گوی وچوگان ونظاره گر، درین میدان توی

وانك منکر میشود این را و علّت می نهد　　　در میان وسوسهٔ او نفس علّت خوان توی

وانك می گوید: «توی» زین گفت ترسان میشود　　　در میان جان او در پردهٔ ترسان توی

کنج زندان را بیك اندیشه بستان می کنی　　　رنج هر زندان ز تست و ذوق هربستان توی

۲۹۰۳۰ دریکی کار، آن یکی راغب، و آن دیگر نفور　　　تو مخالف کردهٔ شان، فتنهٔ ایشان توی

آن یکی محبوب این و باز او مکروه آن　　　چشم بندی چشم و دلرا[2] قبله و سامان توی

صد هزاران نقش را تو بندهٔ نقشی[3] کنی　　　گویی سلطانست آن دامست خود سلطان توی

بندگی و خواجگی و سلطنت خطهای تست　　　خطّ کژّ و خطّ راست این دبیرستان توی

صورت ما خانها و روح ما مهمان[4] دران　　　نقش و جانها سایهٔ تو، جان آن مهمان توی

۲۹۰۳۵ دست در طاعت زنیم و چشم[5] در ایمان نهیم　　　بر امید آنك بنمایی که خود ایمان توی

دست احسان بر سر ما نه ز احسانی که ما　　　چشم روشن در تو آویزیم، کان احسان توی

غفلت و بیداریٔ ما، در، توی برکار و بس　　　غفلت ما بی فضولی بر، چو خود یقظان توی

توبه با تو خود فضولست و شکستن خود بتر　　　نقش پیمان گرشکست، ارواح آن پیمان توی

روحها می پروری همچون زر و مسّ و عقیق　　　چون مخالف شد جواهر، ای عجب چون کان[6] توی؟!

۲۹۰۴۰ روز در پیچد صفت در ما و تابد[7] تا بشب　　　شب صفات از ما بتو آید، صفاتستان توی

روز تا شب ما چنین برهمدگر رحمت کنیم　　　شب همه رحمت رود سوی تو، چون رحمان توی

کو سلاطین جهان گرشاه ایوان بوده اند ؟!　　　پس بدانستیم بی شك کندرین ایوان توی*

---

۱ ــ خج، عل، مق: خواست　　۲ ــ چت: چشم دلرا　　۳ ــ خج: بیشی　　٤ ــ عد، خج: پنهان

٥ ــ فذ: روی　　٦ ــ عل، مق: خودکان　　۷ ــ عل: ناید　　* ــ قو، قح: ندارد.

۲۷۷۹

بانگ می زن ای منادی بر سر هر رستهٔ[1] — هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی[2] جستهٔ؟

یك غلامی ، ماه رویی ، مشك بویی ، فتنهٔ — وقت نازش تیز گامی ، وقت صلح آهستهٔ

۲۹۵۴۵ کود کی[3] ، لعلین قبایی ، خوش‌لقایی ، شکّری — سرو قدّی ، چشم شوخی ، چابکی ، برجستهٔ

بر کنار او ربـــابی ، در کف او زخمهٔ — می نوازد خوش نوایی ، دلکشی ، بنشستهٔ

هیچ کس دارد ز باغ حسن او یك میوهٔ؟! — یا ز گلـزار جمالش بهر بو گل دستهٔ؟!

یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر — هر طرف یعقوب وار از غمزه‌اش دلخستهٔ

مژدگانی جان شیرین می دهم او را حلال — هر کی آرد یك نشان ، یا نکتهٔ سر بستهٔ[4]*

۲۷۸۰

۲۹۵۵۰ در شرابم چیز دیگر ریختی ، در ریختی — باده تنها نیست این ، آمیختی ، آمیختی

بار دیگر تو بها را[5] سوختی ، در سوختی — بار دیگر فتنه را انگیختی ، انگیختی

چون بدیدم[6] در سرم سودای تو ، سودای تو — آمدی ، در گردنم آویختی ، آویختی

طـرّه‌های مُشك را دربافتی ، دربافتی — تارهـای صبر را بگسیختی ، بگسیختی

تو اگر منکر شدی[7] گویم نشان ، گویم نشان — مشك بـر شعر سیه می بیختی ، می بیختی

۲۹۵۵۵ ای قدح ، رخسار من افروختی ، افروختی — وی غم ، آخر از دلم بگریختی ، بگریختی**

۲۷۸۱

ساقیا ، بر خاك ما چون جرعها می ریختی — گر نمی جُستی جنون ما ، چرا می ریختی؟

ساقیا آن لطف کو ، کان روز همچون آفتاب — نور رقص انگیز را بـر ذرّها می ریختی؟

دست بر لب می نهی ، یعنی خمش! من تن زدم — خود بگوید جرعها کان بهر ما می ریختی

---

۱ ـ مق : پشتهٔ . ۲ ـ فذ : غلام . ۳ ـ عل ، خج : کودك لعلین . ٤ ـ چت : دل بستهٔ .

* ـ قو ، قج : ندارد . ٥ ـ عل : نو بهارا . ٦ ـ چت : بدیدی . ۷ ـ چت ، خج : شوی .

** ـ قو ، قج ، عد : ندارد .

ریختی خون جنید و گفت اُخ (هَل مِن مَزید؟)[(1)] — بایزیدی بـر دمید از هر کجا می ریختی

۲۹۵۶۰ ز اوّلین[1] جرعه که برخاك آمد، آدم روح یافت — جبرئیلی هست شد چون بر سما می ریختی

می گُزیدی صادقان را، تا چو[2] رحمت مست شد — از گزافه بر سزا و نا سزا می ریختی

می بدادی جان بنان، و نان[3] ترا در خورد، نی — آب سقّا می خریدی بـر سقا می ریختی

همچو موسی کآتشی بُنمودیش، وان نور بود — در لباس آتشی نور و ضیا[4] می ریختی

روز جمعه کی بود؟ روزی که در جمع تویم — جمع کردی آخر آن را که جدا می ریختی

۲۹۵۶۵ درج بد بیگانهٔ بـا آشنا در هـر دمم — خون آن بیگانه را بر آشنا[5] می ریختی

ای دل آمد دلبری کندر ملاقات خوشش — همچو گل دربرگ ریزان از حیا می ریختی

آمد آن ماهی که چون ابر گران[(2)] درفرقتش — اشکها چون مشکها بهـر لقا می ریختی

دلبرا، دل را ببُر، درآب حیوان غُوطه ده — آب حیوانی کـزان بـر انبیـا می ریختی

انبیا عامی بدندی، گر نه از انعام خاص[6] — بـر مس هستیْ ایشان کیمیـا می ریختی

۲۹۵۷۰ این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن — کز بـرای ردّشان آب دعـا می ریختی

کوشش مـا را منه پهلوی کوششهای عام — کز بقاشان می کشیدی در فنا می ریختی*

۲۷۸۲

گر شراب عشق کار جان حیوانیستی — عشق شمس الدّین بعالم فاش و یکسانیستی

گر نه در انوار غیرت غرق بودی عشق[7] او — حلقهٔ گوش روان و جـان انسانیستی

گرنبودی بزم شمس الدّین برون ازهردو کون — جام[8] او بر خاك همچون ابرنیسانیستی

۲۹۵۷۵ ابرنیسان خود چه باشد نزد[9] بحر فضل او؟! — قاف تا قاف از میش خود موج طوفانیستی[10]

---

۱ ـ مد : اولین .　۲ ـ چت : تاکه　۳ ـ چت : جان ترا　٤ ـ مد : نورضیا .

٥ ـ مل : با آشنا .　٦ ـ فذ : عام .　* ـ قو ، قح ، خج : ندارد .　۷ ـ مد : نور او

۸ ـ فذ : جان .　۹ ـ چت : پیش .　۱۰ ـ فذ : بربیت سابق مقدمست .

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۳۰/۵۰ .

(۲) ـ این تعبیر مناسبست با آیهٔ شریفه : وَ یُنشِیُٔ السَّحابَ الثِّقالَ . قرآن کریم ، ۱۲/۱۳

آفتاب و ماه را خود کی بدی زَهرهٔ شعاع   گر نه در رشك خدا سیماش[1] پنهانیستی؟!

گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان   یوسف مصری ابد پا بند و زندانیستی

گر نه از لطفش بُپرهیزیدمی من ، گفتمی   ک: «ز بهشت لطف او فردوس ریحانیستی»

نفس سگ ، دندان بر آوردی ، گزیدی پای جان   ساقیا گر نه میْ سر تیز دندانیستی

۲۹۵۸۰ جام[2] همچون شمع را بر آتش می بر فروز   پس بسوز این عقل را گر[3] بیت احزانیستی

در کش آن معشوقهٔ بد مست را در بزم ما   کو ز مکر و عشوها گویی که دستانیستی

پس ز جام شمس تبریزی بده یك جرعهٔ   بعد ازان مر عاشقانرا وقت حیرانیستی*

۲۷۸۳

ای نرفته از دلمن ، اندر آ ، شاد آمدی   ای توشمع شب فروزی ، مرحبا ، شاد آمدی

خانقاه روحیانرا از تو حلو[4] و حمزها   جان جان صوفیانی ، الصّلا ، شاد آمدی

۲۹۵۸۵ شب چو چترو.مه چوسلطان می‌دود[5] درزیرچتر   وز تو[6] تخت و تاج ما و چترما ، شاد آمدی

بیگهان در پیش کردی روحهای پاك را   ای صحابهٔ عشق را چون مصطفی ، شاد آمدی

ای که آن رحمت نمودی از پی چندین فراق   می‌نگنجم زین طرب درهیچ جا ، شاد آمدی

من گمانها داشتم اندر وفای لطف تو   لیك در وهمم نیامد[7] این وفـا ، شاد آمدی

پرده‌داری کن توای شب ، کان‌مه اندرخلوتست   مطربا ، پیوند کن تو پردها ، شاد آمدی

۲۹۵۹۰ چون بنزد پرده دار شمس تبریزی رسی   بشنوی‌ازشش‌جهت کای‌خوش‌لقا ، شاد آمدی*

۲۷۸۴

در جهان گر باز جویی ، نیست بی سودا سری   لیك این سودا غریب آمد بعالم ، نادری

جمله سوداها برین فن عاقبت حسرت خورند   زانك صد پر دارد این و نیست آنها را پری

پیش باغش باغ عالم نقش گرمابه‌ست و بس   نی درو میوهٔ بقایی ، نی درو شاخ تری

---

۱ ــ فذ : اسماش .   ۲ ــ فذ ، عد : جان .   ۳ ــ عد : کو .   * ــ قو ، قح ، خج : ندارد .

۴ ــ چت : حلق . خج : خلق .   ۵ ــ چت ، خج : می رود .   ٦ ــ فذ : ای تو .   ۷ ــ فذ : نیاید .

** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

آن ز سحری تر نماید، چون بگیری شاخ او		می برد شاخش ترا با خواجه قارون، تاثری

۲۹۵۹۵ صورت او چون عصا و باطن او اژدها		چون نهٔ موسی، مرو بر اژدهای(۱) قاهری[1]

کفّ موسی کو که تا گردد عصا آن اژدها؟		گردن آن اژدها را گیرد او چون لَمتُری

گر کشیده می‌شوی آنسو، ز جذب اژدهاست		زانك او بس گرسنه‌ست و تومر او را چون‌خوری

جذب او چون آتشی آمد، درافکن خود در آب[2]		دفع هر ضدّی بضدّی، دفع نـاری کوثری

چون تو در بلخی روان شو سوی بغداد ای پدر[3]		تا بهر دم دور تر باشی ز مرو و ازهری

۲۹۶۰۰ تو مری باشی و چاکر اندرین حضرت به است		ای افندی هین مگو این را مری و آنرا مری

ور فسردی در تکبّر، آفتابی را بجو		در گُداز هر فسرده شمس باشد ماهری

آفتاب حشر را ماند، گدازد هر جماد		اززمین و آسمان و کوه وسنگ و گوهری

تا بداند اهل محشر کین همه یخ بوده است		عقل جزوی لنگ مانده[4] بر سر یخ چون خری

ای خر لرزان[5] شده بر روی یخ در زیر بار		پوز بـر دارد ببالا خر، که یارب آخری

۲۹۶۰۵ شمس تبریزی چو عقل جزو را یاری دهد		بال و پر یابد خر او، بر پرد چون جعفری*

۲۷۸۵

گر من از اسرار عشقش نیك دانا بودمی		اندران یغما رفیق ترك یغمـا بودمی

---

۱ ــ مد، مق: مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد افتاده است.		۲ ــ چت، مد: چون آتش آمد در فکن خود را درآب

۳ ــ مق: ای پسر.		۴ ــ عل: ماند بر.		۵ ــ فذ: خری لرزان		* ــ قو، فح، خج: ندارد.

---

(۱) ــ این بیت و بیت بعد را افلاکی درقصهٔ ذیل آورده است:

خدمت مولانا سراج‌الدین مثنوی خوان رحمه الله، روایت کرد که حضرت مولانا چون ازجهان غرور بعالم سرور رحلت نموداکابر کبار، وکبار فجار از سر حسد و انکار درمحکمهٔ قاضی سراج‌الدین رحمه‌الله جمعیت عظیم کرده، حضرت چلبی حسام الدین را دعوت کردند، وباتفاق تمام اعراض کرده اعتراض نمودند که رباب حرامست و سماع کردن جایز نیست قاضی سراج الدین گفت آنچنانست که ائمهٔ دین وعلمای اسلام می گویند، رجوع بحضرت چلبی کردند که درین باب تو چه می گویی گفت آن می گویم که چشم شماعصاء موسی راچوب می‌بینید یا اژدها، هیچ جواب نگفتند فرمود که رباب ما نیز تا غایت چوب‌پارهٔ بود نا ملتفت‌ومتروك، چون حضرت مولانای ما قدس الله سره العزیز که مظهر مطهر مصطفا است وموسی عهد خویش، بامر حق آن چوب پاره را بر گزید، و ملحوظ نظر عنایت خود گردانید، هماناکه در دست او اژدها شد، و حبال خیال هر محتال را فرو خورد. پس پیش چنان اژدهای هائل‌جرأت نمودن، وگستاخ گستاخ فا پیش رفتن ودلیری کردن‌نامیار کست. مبادا که‌از ناگاه‌بغرد، ومعقولات‌وحکم شما رابحکم سیاست بیکنفس فروبرد، وهیچکس را امان ندهد، وهلاك کند، واین بیت راگفت:

صورت او چون عصا و باطن او اژدها		چون نبی موسی مرو بر اژدهای قاهری

دست موسی کوکه تا گردد عصایی اژدها		گردن آن اژدها راگیرد او چون لمتری

و از اکسیر نظر او آن حرامیش بحلالی مبدل شد . . . . .

ور چو چشم[1] خونیٔ او بودمی من، فتنه جوی — در میان حلقهای شور و غوغا بودمی
گر ضمیر هر خسی ما را نخستی در جهان — در سر و دلها روان مانند سودا بودمی
گر نه هر روزی ز برجی سر فرو کردی مهم — جا نگردانیدمی هرگز، یکجا بودمی
۲۹۶۱۰من نکردم جلدیی با عشق او، کان آتشش — آب کردی مر مرا، گر سنگ خارا بودمی
گر نکاهیدی وجودم هردمی از درد عشق — من نه عاشق بودمی، من کار افزا بودمی
گر نه موج عشق شمس الدّین تبریزی بدی — کو مرا بر می کشد، در قعر دریا بودمی*

۲۷۸۶

آتشینا آب حیوان از کجا آوردهٔ؟ — دانم این، باری که الحق جانفزا آوردهٔ
مشرق و مغرب بدرّد همچو ابر از یکدگر — چون چنین خورشید، از نور خدا آوردهٔ
۲۹۶۱۵خیره گان[2] روی خود را از ره و منزل مپرس — چون بر ایشان شعلهای کبریا آوردهٔ
احمقی باشد اگر جانی بمیرد بعد ازین — چون چنین دریای جوشان از بقا آوردهٔ
از قضا و از قدر مر عاشقانرا خوف نیست — چون قدر را مست گشته[3] با قضا آوردهٔ
می نگنجد جان ما در پوست، از شادیٔ تو — کین جمال جان فزا از بهر ما آوردهٔ
شمس تبریزی! جفا کردی و دانم این قدر — کز میان هر جفایی صد وفا آوردهٔ[4]*

۲۷۸۷

۲۹۶۲۰ای مَهی، کندر نکویی از صفت افزودهٔ — تا بسی درهای دولت بر فلك بگشودهٔ
ای بسا کوه اُحد کز راهِ دل بر کندهٔ — ای بسا وصفِ اَحد کندر نظر بنمودهٔ
جانها زنبور وار از عشق تو پرّان شده — تا دهان خاکیان را زان عسل آلودهٔ
ای سبك عقلی، که از خویشش گرانی دادهٔ — وی گرانجانی که سوی خویشتن بربودهٔ
شاد با گوش مقیم اندر مقالات[5] الست — چون ز بی چشمان مقالات خطا بشنودهٔ

---

۱ ــ عل، خج: دو چشم *ــ قو، قج، عد: ندارد ۲ ــ خج، مق: خیرگان. ۳ ــ چت: کرده
۴ ــ چت: این بیت را ندارد. **ــ قو، قج، عد: ندارد. ۵ ــ عل، مق: ملاقات

۲۹۶۲۵ در رخ پُر زهر دو نان کمترك خندیدهٔ — هر خسی را از ضرورت در جهان بستودهٔ[1]

فارغی از چرب و شیرین در حلاوتهای خود — چرب وشیرین باش ازخود، زانك خوش پالودهٔ

ای همه دعویت معنی، ای ز معنی بیشتر — ای دو صد چندانک دعوی[2] کردهٔ، بنمودهٔ

ای که می جویی مثال شمس تبریزی توهم — روزگاری می بری، و اندر غم بیهودهٔ*

۲۷۸۸

آه ازان رخسار برق انداز خوش عیّارهٔ — صاعقه‌ست از برق او بر جان هر بیچارهٔ

۲۹۶۳۰ چون ز پیش رشتهٔ[3] در لعل چون آتش بتافت — موج زد دریای گوهر از میان خارهٔ

این دل صد پاره مر دربان جانرا پاره داد — چون بپیش پرده آمد بهترك[4] شد پارهٔ

هشت منظر شد بهشت وهر یکی چون دفتری — هشت دفتر درج بین در رقعهٔ رخسارهٔ

تا چه مرغست این دلم چون اُشتران زانو زده! — یا چو اُشتر مرغ گرد شعله، آتش خوارهٔ

هم دکان شد این دلم با عشقت ای کان طرب — خوش حریفی یافت او هم در دکان، هم کارهٔ[5]

۲۹۶۳۵ ز آفتاب عشق تو ذرّات جانها شد چو ماه — وز سعادت در فلك هر ساعتی استارهٔ

نقش تو نا دیده و یك یك حکایت می کند — چون مسیح از نور مریم روح در گهوارهٔ

شمس تبریزی! تناقض چیست در احوال دل؟! — هم مقیم عشق باشد، هم ز عشق آوارهٔ**

۲۷۸۹

پیش شمع نورجان، دل هست چون پروانهٔ — در شعاع شمع جانان، دل گرفته خانهٔ

سر فرازی، شیرگیری، مست عشقی، فتنهٔ — نزد جانان هوشیاری، نزد خود دیوانهٔ

۲۹۶۴۰ خشم شکلی، صلح‌جانی، تلخ رویی، شکّری — من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانهٔ

با هزاران عقل بینا، چون ببیند روی شمع — پرّ او در پای پیچد، در فتد مستانهٔ

---

۱ ـ مل، خج: نستودهٔ — ۲ ـ فذ: معنی — * ـ قو، قح، عد: ندارد.

۳ ـ مل، چت: رسته. چت (نخ): ز تابش تابشی — ٤ ـ فذ: خوشترك — ٥ ـ فذ: بربیت سابق مقدمست

** ـ قو، قح، عد: ندارد.

خرمن آتش ، گرفته صحن صحراهای عشق[1] ‌‌ گندم او آتشین و جان او پیمانهٔ[2]

نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور ‌‌ گر بگویم بی حجاب از حال دل افسانهٔ

شمع گویم یا نگاری ، دلبری ، جان پروری ‌‌ محض روحی ، سرو قدّی ، کافری ، جانانهٔ

۲۹۶۴۵ پیش تختش پیر مردی ، پای کوبان مست وار ‌‌ لیك او دریای علمی ، حاکمی ، فرزانهٔ

دامن دانش گرفته زیر دندانها و لیک ‌‌ کلبتین عشق نا مانده[3] درو دندانهٔ

من ز نور پیر واله ، پیر در معشوق محو ‌‌ او چو آیینه یکی رو ، من دو سر چون شانهٔ

پیر گشتم در جمال و فرّ آن پیر لطیف ‌‌ من چو پروانه درو او را بمن پروانهٔ

گفتم : « آخر ای بدانش اوستاد کاینات ‌‌ در هنر اقلیمهایی[4] ، لطف کن کاشانهٔ »

۲۹۶۵۰ گفت : « گویم من ترا ، ای دوربین بسته چشم[5] ‌‌ بشنو از من پند جانی ، محکمی ، پیرانهٔ

دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما ‌‌ غرقه بین تو در جمال گلرخی ، دردانهٔ »

چون نگه کردم چه دیدم ؟ آفت جان و دلی ‌‌ ای مسلمانان ، ز رحمت یاریی یارانهٔ

این همه پوشیده گفتی ، آخر این را بر گشا ‌‌ از حسودان غم مخور ، تو شرح ده مردانهٔ[6]

شمس حقّ و دین تبریزی ، خداوندی کزو ‌‌ گشت این پس مانده ، اندر عشق او پیشانهٔ*

۲۷۹۰

۲۹۶۵۵ بار دیگر ملّتی بر ساختی ، بر ساختی ‌‌ سوی جان عاشقان پرداختی ، پرداختی

بار دیگر در جهان آتش زدی ، آتش زدی ‌‌ تا بهفتم آسمان بر تاختی ، بر تاختی

پردهٔ هفت آسمان بشکافتی ، بشکافتی ‌‌ گوی را در لا مکان انداختی ، انداختی

سوی جانان بر شدی دامن کشان ، دامن کشان ‌‌ جانها را یك بیك بشناختی ، بشناختی

در زدی در طور سینا آتشی ، نو آتشی[7] ‌‌ کوه را و سنگ را بگداختی ، بگداختی

۲۹۶۶۰ بود در بحر حقایق موجها در موجها ‌‌ برسر آن بحر ، جان می باختی ، می باختی

---

۱ ــ چت : جان ‌‌ ۲ ــ فذ : پروانهٔ ‌‌ ۳ ــ عد ، مق : عشق را مانده ‌‌ ۴ ــ فذ ، چت ، مق : اقلیمهای

۵ ــ فذ : تیز چشم ‌‌ ۶ ــ چت : شرح کن مردانهٔ ‌‌ * ــ قو ، قح ، خج : ندارد . عد : این نکتهٔ مهم را درعنوان غزل آورده است بدین گونه: « ابتدا غزل که فرمود و انشا کرد » .

۷ ــ مق ، چت : نوآتشی .

صبر کردی تا که دریا رام گشت و رام گشت ‌ ‌ ‌ بهر کشتی بادبان افراختی ، افراختی*

۲۷۹۱

هر دلی[1] را گرسوی گلزار ، جانان خاستی[2] ‌ ‌ ‌ در دل هر خار غم ، گلزار جان افزاستی

گر نه جوشا جوش غیرت کف برون انداختی ‌ ‌ ‌ نقش بند جانِ آتش رنگِ او ، با ماستی

ور نبودی پرده دار[3] برق سوزان[4] ماه را ‌ ‌ ‌ این زمین خاك همچون آسمان درواستی

۲۹۶۶۵ در ره معشوق جان گر پا و پر ، کار آمدی ‌ ‌ ‌ ذرّه ذرّه در طریقش با پر و با پاستی

دیدهٔ نا محرمان گردیده بودی عشق را ‌ ‌ ‌ خود طناب خیمهای[5] جمله بر درپاستی

گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان ‌ ‌ ‌ بر سر هر آب چشمی ، نقش آن میناستی

روز و شب گردیده بودی آتش عشق مرا ‌ ‌ ‌ گرم رو بودی زمانه ، دی ز من فرداستی

خاك باشی خواهد آن معشوق ما ، ور نی ازو ‌ ‌ ‌ جای هر عاشق ورای گنبد خضراستی

۲۹۶۷۰ حسن شمس الدّین تبریزی بر افکندی نقاب ‌ ‌ ‌ گر نه اندر پیش او فرّاش لا ، لالاستی**

۲۷۹۲

سر نهاده بر قدمهای بت چین ، نیستی ‌ ‌ ‌ زانك مسّی در صفت ، خلخال زرّین نیستی

راست گو جانا[6] که امروز از چه پهلو خاستی؟ ‌ ‌ ‌ چیز دیگر گشتهٔ تو ، رنگ پیشین نیستی

در رخ جان[7] رنگ او دیدم ، بپرسیدم ازو ‌ ‌ ‌ سر چنین کرد او ، که یعنی محرم این نیستی

دوش آمد خواجهٔ بر در ، بگفتش عشق او ‌ ‌ ‌ : «سیم و زر داری ، ولیکن مرد زرّین نیستی»***

۲۷۹۳

۲۹۶۷۵ این چه چترست این که بر ملك ابد برداشتی؟ ‌ ‌ ‌ یاد آوردی[8] جهان را زانك در سر داشتی

---

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ‌ ‌ ۱ ــ چت : هر کلی ‌ ‌ ۲ ــ عل : جاستی
۳ ــ چت : پردهٔ از ‌ ‌ ٤ ــ مق ، عل : برق سوز آن ‌ ‌ ٥ ــ فذ : خیمها را
** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ‌ ‌ ٦ ــ مق : جان را ‌ ‌ ۷ ــ چت : او ‌ ‌ *** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
۸ ــ مق ، عل : یا در آوردی

زلف کفر و روی ایمان را چرا درساختی ؟! زانك قصد مؤمن و ترسا و کافر داشتی

جان همی تابید از نور جلالت موج موج زانك تو در بحر جان دریا و گوهر[1] داشتی

پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب بس که لرزیدند و افتادند و تو[2] بر داشتی

هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی هم توش سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی

۲۹۶۸۰ صد هزاران را میان آب دریا سوختی صد هزاران را میـان آتشی تر[3] داشتی

در یکی جسم[4] طلسم آدمی ، اندر نهان ای بسی خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی

در چنین جسم چو تابوتی میان خون و خاك[5] این شهید روح را هر لحظه خوشتر داشتی

آفتابا ، پیش تو هر ذرّهٔ کو[6] شکر کرد مر دهان شکر او را پر ز شکّر داشتی

از نمکهای حیاتت این وجود مرده را تازه وخوش بو ، چو ورد ومشك وعنبر داشتی

۲۹۶۸۵ شمس تبریزی ، ز عشقت من همه زر می زنم زانك تو بالا و پست[7] عشق پر زر داشتی*

۲۷۹٤

ای ملامتگر ، تو عاشق را سبك پنداشتی تا بپیش عاشقان بند و فسون بر داشتی

گه مثال و رمز[8] گویی ، گه صریح و آشکار تخم را اندر زمین ریگ ما چون کاشتی ؟!

ای زمین ریگ ، شرمت نیست از انبار تخم ؟ فـارغی چون تخمها را تو عدم انگاشتی[9]

ای زمین تخم گیر ، آخر توی هم اصل تخم کز نتیجهٔ خویش شاخ سنبلی افراشتی[10]

۲۹۶۹۰ چونك هرجزوی بغیر اصل خود ، پیوند نیست توچرا طیره شدی و پند[11] وجنگ آغاشتی[12] ؟!

ریش خندی می کند بر پند[13] تاب عاشقی کی شود سرد آتشی از پند[14] و جنگ و آشتی

ماهتاب ارچه جهان گیرد ، تو در تبریز باش در شعاع شمس دین ، زیرا که مرغ چاشتی**

---

۱ ـ عل ، مق : دریای گوهر ۲ ـ چت : افتادند تو ۳ ـ چت : آتش تر ٤ ـ چت : جسمی

٥ ـ فذ : خاك وخون ٦ ـ چت : که ۷ ـ فذ : پستی * ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۸ ـ عل ، مق : مثال رمز ۹ ـ چت : این مصراع بجای مصراع دوم بیت بعد وآن مصراع بجای این آمده است .

۱۰ ـ چت : مقطع غزلست . ۱۱ ـ چت : شدی از پند ۱۲ ـ عل ، مق : افراشتی ۱۳ ـ چت : بند

۱٤ ـ فذ : بند ** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۲۷۹۵

ای تو جان صد گلستان ، از سمن پنهان شدی / ای تو جان جان جانم ، چون ز من پنهان شدی؟

چون فلك از تست روشن ، پس ترا محجوب چیست؟ / چونك تن از تست زنده ، چون ز تن پنهان شدی؟!

۲۹۶۹۵ از کمال غیرت حق ، وز جمال حسن خویش / ای شه مردان ، چنین از مرد و زن پنهان شدی

ای تو شمع نه فلك ، کز نه فلك بگذشتهٔ / تا چه سرّست اینك تو اندر لگن پنهان شدی؟

ای سهیلی کافتاب از روی تو بیخود شدست / خیر باشد ، خیر باشد کز یمن پنهان شدی

مشك تاتاری بهر دم می کند غمزی بخلق / چونك سلطان خطایی و ز ختن پنهان شدی

گر زما پنهان شوی و زهر دوعالم ، چه عجب؟! / ای مه بیخویشتن کز خویشتن پنهان شدی

۲۹۷۰۰ آنچنان پنهان شدی ، ای آشکار جانها / تا ز بس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی

شمس تبریزی ! بچاهی رفتهٔ چون یوسفی / ای تو آب زندگی چون از رسن[1] پنهان شدی؟!*

۲۷۹۶

ای که جانها خاك پایت صورت اندیش آمدی / دست بر در نه در آ ، در خانهٔ خویش آمدی

نیست برهستی شکستی ، گرد چون انگیختی؟ / چون تو پس کردی جهان[2] چونی چو واپیش آمدی؟

در دوعالم قاعده نیشست[3] وانگه[4] ذوق نوش / تو ورای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی

۲۹۷۰۵ خویش را ذوقی بود ، بیگانه را ذوق نوی[5] / هم قدیمی هم نوی ، بیگانه و خویش آمدی

بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو / فقر را ای نور مطلق ، مرهم و ریش آمدی

کیش هفتاد و دو ملّت جمله قربان توند / تا تو شاهنشاه ، با قربان و با کیش آمدی

ای که بر خوان فلك با ماه همکاسه[6] شدی / ماه را یك لقمه کردی ، کافتابیش آمدی

عقل و حس مهتاب را کی گز تواند کرد ، لیك / داندی خورشید[7] بی گز ، کز مهان بیش آمدی

۲۹۷۱۰ عشق شمس الدّین تبریزی که عید اکبرست / کی ترا قربان کند چون لاغری میش[8] آمدی**

---

۱ ــ چت : زندگانی از رسن   * ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .   ۲ ــ فذ ، عل ، مق : نهان

۳ ــ چت : قاعدهٔ نیشست   ٤ ــ چت : نیشست آنکه   ٥ ــ مق : ذوقش نوی   ٦ ــ عل : همسایه

۷ ــ فذ ، مق ، چت : ای خورشید   ۸ ــ چت : لافر میش   ** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . (فذ) مکرر است .

۲۷۹۷

تا بنستانی تو انصاف از جهود خیبری — جان بجانان کی رسانی؟! دل بحضرت کی بری؟!

جعفر طیّار وار از آب و از گل کی رهی — تا نخندی اندر آتش ، همچو زرّ جعفری ؟!

دل نبیند آنك باشد جسم و جان را او[1] حجاب. — سر ندارد آنك بنهد پا درین ره ، سرسری

تا دو چشمت بسته باشد اندرین بازارگاه — سخت ارزان می‌فروشی ، لیك انبان می‌خری*

۲۷۹۸

۲۹۷۱۵ در دو چشم من نشین ای آنکه از من من تری — تـا قمر را وانمایم ، کز قمر روشن تری

اندرآ در باغ ، تا ناموس گلشن بشکند — زانك از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشنتری

تا که سرو از شرم قدّت قدّ خود پنهان کند — تا زبان اندر کشد سوسن ، که تو سوسن تری

وقت لطف ای شمع جان ، مانند مومی نرم و رام[2] — وقت ناز از آهن پولاد ، تو آهن تری

چون فلك سر کش مباش ، ای نازنین ، کز ناز او — نرم گردی چون زمین ، گر از فلك توسن تری

۲۹۷۲۰ زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کار زار — کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشن تری

زان سبب هر خلوتی سوراخ روزن[3] را ببست — کز برای روشنی تو خانه را روشن تری*

۲۷۹۹

بیگهان شد ، بهر رفتن سوی روزن ننگری — آتشی اندر زنی از سوی مه ، در مشتری

منگر آخر سوی روزن ، سوی روی من نگر — تا ز روی من بروزنهای غیبی بنگری

روی زرّینم بهر سو شش جهت را لعل کرد — تـا ز لعل تو[4] بیاموزید رویم زرگری

۲۹۷۲۵ شش جهت گوسالهٔ زرّین و بانگش بانگ زر — گاوکان بر بانگ زر ، مستان سحر سامری

شیر گیرا ، گاو و گوساله بیانگ زر سپار — چونك شیر و شیرگیر جام صرف احمری

دشمن اسلام زلف کافرت ما را بگفت — «دور شو گر مؤمنی و پیشم آ گر کافری» :

---

۱ ــ مق ، عل : جان او

۳ ــ قذ ، چت . سوزن

* ــ قو ، قع ، عد ، خج : ندارد .

** ــ قو ، قع ، عد ، خج : ندارد .

۲ ــ قذ : نرم وار . عل : بزم ران

٤ ــ مق ، عل : لعل من

گفتمش : «این لافها از شمس تبریزیستت؟» گفت : «آری» و برون آورد مُهر دلبری*

۲۸۰۰

در میان جان نشین ، کامروز جان دیگری کین جهان خیره‌ست در تو ، کز جهان دیگری

۲۹۷۳۰ خوش خرام ای سرو جان کامروز جان دیگری خوش بخند ای گلستان ، کز گلستان دیگری

آب خلقان رفت جمله در هوای آب و نان یوسفا ، در قحط عالم آب و نان دیگری

تو جهان زندگی و این جهان بندگی تو ز شاه شه نشان[1] ، والله نشان دیگری*

۲۸۰۱

عاشقانرا آتشی ، وانگه چه پنهان آتشی ! وز برای امتحان بر نقد مردان آتشی

داغ سلطان می نهند اندر دل مردان عشق تخت سلطان در میان و گرد سلطان آتشی

۲۹۷۳۵ آفتابش تافته در روزن هر عاشقی ما پریشان ، ذرّه وار اندر پریشان آتشی

الصّلا ای عاشقان ، کین عشق خوانی گسترید بهر آتش خوارگانش[2] بر سر خوان آتشی

عکس این آتش بزد بر آینهٔ گردون و شد هرطرف از اختران بر چرخ گردان آتشی*

۲۸۰۲

آخر ای دلبر تو ما را می‌نجویی اندکی ؟ آخر ای ساقی ، ز غم ما را نشویی اندکی؟

آخر ای مطرب ، نگویی قصّهٔ دلدار ما ؟ گر نگویی بیشتر ، آخر[3] بگویی[4] اندکی

۲۹۷۴۰ گر بدی گفتند از من ، من نگفتم بد ترا این قدر گفتم که : «یاراتنگ خوبی اندکی»

در جمال و حسن و خوبی درجهانت یار نیست شکّرستانی ولیکن ترش رویی اندکی

این غزل را بین که خون آلود[5] ازخون دلست بوی خون دل بیابی گر ببویی اندکی*

---

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۱ ــ عل ، مق : نشان شه نشان ** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
۲ ــ چت : خورگانش *** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۳ ــ فذ : باری ۴ ــ چت : نگویی
۵ ــ چت : این غزل بین جمله خون آلوده **** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۲۸۰۳

ساقیا ، شد عقلها هم خانهٔ دیوانگی　　کرده مالامال خون پیمانهٔ دیوانگی

صد هزاران خانهٔ هستی بآتش در زده　　تشنگان مرد و زن ، مردانهٔ دیوانگی

۲۹۷۴۵ما دوسر چون شانه‌ایم ، ایرا همی زیبد بعشق　　در سر زنجیر زلفش شانهٔ دیوانگی

در چنین شمعی نمی بینی که از سلطان عشق　　دم بدم در می رسد پروانهٔ دیوانگی؟

پنبه در گوشند جان و دل ز افسانهٔ[1] دو کون　　تا شنیدند از خرد افسانهٔ دیوانگی

کفشهای آهنین[2] جان ، پاره کرد اندر رهش　　چون درو آتش بزد جانانهٔ دیوانگی

عقل آمد با کلید آتشین آنجا ، ولیك　　جز کلید او نُبد دندانهٔ دیوانگی

۲۹۷۵۰چونك عقل از شمس تبریزی بحیرت در فتاد　　تا شده یاران[3] و ما دیوانهٔ دیوانگی*

۲۸۰۴

چون تو آن روبند را از روی چون مه بر کنی　　چون قضای آسمانی توبها را بشکنی

منگر اندر شور و بدمستیٔ من ، ای نیك عهد　　بنگر آخر در میئ کندر سرم می افکنی

اوّل از دست فراقت عاشقانرا تهی کنی　　وانگه اندر پوستشان تا سر همه در زر کنی

مه رخا ، سیمرغ جانی منزل تو کوه قاف　　ازتوپرسیدن چه حاجت کز کدامین مسکنی؟!

۲۹۷۵۵چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه　　کرد صد اقرار بر خود بهر جهل و الکنی

چون ز غیر شمس تبریزی بریدی ای بدن　　در حریر و در زر و در دیبه و دراد کنی[4]*

۲۸۰۵

ای خوشا عیشی که باشد ! ای خوشا نظّارهٔ !　　چون باصل اصل خویش آید چنین هر پارهٔ

هر طرف آید بدستش بی صراحی ، بادهٔ　　هر طرف آید بچشمش دلبری ، عیّارهٔ

دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد　　جان پذیرد سنگ خارا ، تا شود هشیارهٔ

---

۱ ــ فذ : اندیشهٔ　　۲ ــ مل : نقشهای آهنین　　۳ ــ مل : تا نشد یار آن . چت : تا شده

* ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .　　٤ ــ این بیت را تنها (فذ) : دارد .　　** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۲۹۷۶۰ باده دزدید از لبان دلبر من یك صفت / لاجرم در عشق آن لب جان شده[1] میخوارهٔ

صبحدم بر راه دَیری راهبم همراه شد / دیدمش هم درد خویش و دیدمش هم کارهٔ

یك صُراحی پیشم آورد آن حریف نیکخو / گشت جانم زان صراحی بی‌خودی ، خمّارهٔ

در میان بیخودی تبریز شمس الدّین نمود / از پی بیچارگان سوی وصالش چارهٔ*

۲۸۰۶

آه کان سایهٔ خدا ، گو هر دلی پر مایهٔ[2] / آفتاب او نهشت اندر دو عالم سایهٔ

۲۹۷۶۵ آفتاب و چرخ را چون ذرّها برهم زند / وز جمال خود دهدشان نو بنو سرمایهٔ

عشق‌وعاشق‌راچه‌خوش‌خندان کنی،رقصان کنی! / عشق سازی ، عقل سوزی ، طرفهٔ ، خود رایهٔ

چشم مرده وام کرده جان ز بهر عشق او / زانك در دیده بدیده جان ازان سر پایهٔ[3]

قهر صد دندان ، ز لطفش پیر بی‌دندان شده / عقل پـا برجا ز عشقش یاوه و هرجایهٔ

صد هزاران ساله از هست و عدم زان سو تری / وز تواضع مر عدم را هست خوش همسایهٔ

۲۹۷۷۰ کوه حلمی شمس تبریزی ، دوعالم تخت تو[4] / بر نهان و آشکارش[5] می نگر از قایهٔ(؟)*

۲۸۰۷

گشت جان ازصدر شمس الدّین یکی سودایی / در درون ظلمت سودا ، ورا دانایی

یك بلندی یافت[6] بختم در هوای شمس دین / کز ورای آن نباشد وهم راگنجایی

مایهٔ سودا درین عشقم چنان بالا گرفت / کز سر سودا نداند پستی از بالایی

موج[7] سودا و جنونی کز هوای او بخاست / بر سر آن موج ، چون خاشاك ، من‌هرجایی

۲۹۷۷۵ عقل پا برجای[8] من چون[9] دید[10] شور بحر او / با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی

مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی / گشت منسوخ از جنونم دانش و قرّایی

---

۱ ــ فذ : شد — * ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد . — ۲ ــ چت : کو هر دلی را دایهٔ

۳ ــ فذ : مایهٔ — ٤ ــ فذ : او — ٥ ــ چت : آشکارا — ** ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .

٦ ــ چت : آنکه — ۷ ــ چت ، عل ، مق (متن) : هرج — ۸ ــ چت ، عل ، مق : چون برجای

۹ ــ مق ، عل : خون . چت : خود — ۱۰ ــ فذ : دیده

عشق یکتا دزد شب رو ، بود اندر سینها / عقل را خفته[1] بگیرد دزددش یکتایی

پیش ازین سودا ، دل و جان عاقل[2] رای خودند / بعد ازان غرقاب کی باشد ترا خودرایی ؟!

رو تو در بیمار خانهٔ عاشقی تا بنگری / هر طرف دیوانه جانی ، هر سوی شیدایی

۲۹۷۸۰ دوش دیدم عشق را می کرد از خون سرشك / بر سر بام دلم از هجر ، خون اندایی[3]

هست مر سودای عاشق را[4] دلا این خاصیت / گر چه او پستی رود ، باشد بر آن[5] بالایی

گرد دارایی جان مظلم نا پایدار / گشت جان پایداری از چنان دارایی[6]

یکدمی مرده شو از جمله فضولیها ، ببین / هرنفس جان بخشیی ، هر دم مسیح آسایی

یکنفس در پردهٔ عشقش چو جانت غسل کرد / همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی

۲۹۷۸۵ چون بزادی همچو مریم آن[7] مسیح بی پدر / گردد این رخسار سرخت زعفران سیمایی[8]

نام مخدومی شمس الدّین همی گو ، هر دمی / تا بگیرد شعر و نظمت رونق ورعنایی

خون ببین درنظم شعرم ، شعر منگر ، بهر آنك / دیده و دلرا بعشقش هست خون پالایی

خون چومی‌جوشد ، منش ازشعررنگی می‌دهم / تا نه خون آلود گردد جامه خون آلایی

من چو جانداری بدم در خدمت آن پادشاه / اینك اکنون در فراقش می کنم جان سایی

۲۹۷۹۰ در هوای سایهٔ عنقای آن خورشیدِ لطف / دل بغربت بر گرفته ، عادت عنقایی

چون بخوبی و ملاحت هست تنها در جهان / داد جان را از زمانه شیوهٔ تنهایی

چون شوم نومید ازان آهو که‌مشکش دم بدم[9] / در طلب می داردم ، از بوی و از[10] بویایی؟!

آه از آن رخسار مرّیخیْ خون ریزش مرا / آه ازان ترکانه چشم کافر یغمایی

عقل در دهلیز عشقش خاك روبی ، بی دلی / ناطقه در لشکرش یا طبلییْ یا نایی

۲۹۷۹۵ او همه دیدست اندر درد و اندر رنج من / من نمی توانم[11] که گویم نیستش بینایی

من نظر کردم دمی درجان سودا رنگ خویش / دیدم او را پیچ پیچ و شورش ودروایی

گفتم: «آخر چیست؟» گفتا: «دست‌را ازمن[12] بشو / من نیم در عشق او امروزی و فردایی»

---

۱ ــ فذ : یکتا　۲ ــ عل : غافل　۳ ــ عل : آرایی . مق (متن) . پالایی　۴ ــ فذ : عشقش را

۵ ــ فذ : درآن　۶ ــ تنها (فذ) : دارد .　۷ ــ چت : ای . فذ : از　۸ ــ چت : بنمایی

۹ ــ عل : می‌دمید　۱۰ ــ چت : بوی وز　۱۱ ــ عل ، مق : نمی‌تانم　۱۲ ــ فذ : از من خود

درهران شهری که نوشروان عشقش حاکمست   شد بجان در باختن آن شهر حاتم **طایی**

وندران جانی[1] که گردان شد پیالهٔ عشق او   عقل را باشد ازان جان محو و **ناپیدایی**

۲۹۸۰۰ چون خیالش نیمشب در سینه آید ، می نگر   هر نواحی یوسفی و هر طرف **حورایی**

در شکر ریز لبش جانها[2] بهنگام وصال   هر سر مویی[3] ترا بودست شکر **خایی**

چون میئ در عشق او ، تا کهنه‌تر تومست‌تر   کی جوانی یاد آرد جانت یا **برنایی** ؟!

سلسلهٔ این عشق در جنبان و شورم بیش کن   بحر سودا را بجوش و کن جنون **افزایی**

این عجب بحری که بهر ناز کی[4] خاك تو   قطرهٔ گشتست و ننماید همی **دریایی**

۲۹۸۰۵ بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش   می کند آن زلف عنبر ، مشك و عنبر[5] **سایی**

چهرهای یوسفان و فتنه انگیزان دهر   از گدایی حسن[6] او دارند **هرزیبایی**

گر شود موسی ، بیاموزم جهودی را تمام   ور بود عیسی ، بگیرم ملّت **ترسایی**

گر بجانش[7] میل باشد ، جان شوم همچون هوا   ور بدنیا رو بیارد من شوم **دنیایی**

جان من چون سفره خود را در کشد ازسحر او[8]   گردهٔ گرم از تنورت بخشدش **پهنایی**[9]

۲۹۸۱۰ نفس و شیطان در غرور باغ لطفت می چرند   ز اعتماد عفو تو دارند بد **فرمایی**

نفس را نفسی نماند ، دیو را دیوی شود   گر تو از رخسار یکدم پردها **بگشایی**

ای صبا ، جانم ترا چاکر شدی برچشم و سر   گر ز تبریزم کنی خاك **کفش بخشایی***

۲۸۰۸

گرچه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی   وانك نفی محض باشد گر چه اثباتی کنی

آنك او ردّ دلست از بد درونیهای خویش   گر نفاقی[10] پیشش آری یا که طاماتی کنی

۲۹۸۱۵ ور تو خود را از بد او کور و کرسازی دمی   مدح سرّ زشت او ، یا ترك زلّاتی کنی

آن تکلّف چند باشد ! آخر آن زشتی[11] او   بر سر آید تا تو بگ یزی و هیهاتی کنی

---

۱ ـ فذ ، مق : جایی   ۲ ـ ظ : جانا   ۳ ـ مق ، چت : سرموی   ٤ ـ عل : تازگی
۵ ـ فذ : مشکین تو عنبر   ٦ ـ عل ، مق : گدای حسن   ۷ ـ چت : بجانت   ۸ ـ فذ : هجر او
۹ ـ عل ، مق : تنهایی   * ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .   ۱۰ ـ عل : کفانی   ۱۱ ـ عل : از زشتی

او بصحبتها نشاید ، دور دارش ای حکیم — جُز که در رنجش قضا گو ، دفع حاجاتی کنی

مر مناجات ترا با او نباشد همدم او — جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی

آن مراعات تو او را در غلطها افکند — پس ملازم گردد او وز غصّه ویلاتی کنی

۲۹۸۲۰ آن طرب بگذشت اودرپیش ، چون قولنج ماند — تا گُریزی از وثاق و[1] یا که حیلاتی[2] کنی

آن کسی را باش کو ، درگاه رنج و خرّمی — هست همچون جنّت و چون حور کش هاتی کنی

از هوا خواهان آن مخدوم شمس الدّین بود — شاید او را گر پرستی یا که چون لاتی کنی

ور نه بگریز از دگر کس تا بتبریز صفا — تا شوی مست از جمال و ذوق وحالاتی کنی*

۲۸۰۹

ساخت بغراقان برسم عید بغراقانیی — زهره آمده زاسمان و می زند سرخوانیی

۲۹۸۲۵ جبرئیل آمد بمهمان بار دیگر ، تا خلیل — می کند عجل سمین را از کرم بریانیی

روز مهمانیست امروز ، الصّلا جانهای پاك ! — هین ز سرها کاسه زیبا در چنین مهمانیی

بانگ جوشا جوش آمد بامدادان مر مرا — بوی خوش می‌آیدم از قلیه و بورانیی

می کشید آن بو مرا تا جانب مطبخ شدم — مطبخی پر نور دیدم مطبخی نورانیی

گفتمش : «زان کفچهٔ تا[3] نفس من ساکن شود» — گفت : «رو کین نیست ای جان بهرهٔ انسانیی»

۲۹۸۳۰ چون منش الحاح کردم ، کفچه را زد بر سرم — در سر و عقلم در آمد مستی و ویرانیی**

۲۸۱۰

ای بداده دیدهای خلق را حیرانیی — وی ز لشکرهای عشقت هر طرف ویرانیی

ای مبارك چاشتگاهی کافتاب روی تو — عالم دلرا کند اندر صفا نورانیی

دم بدم خط می دهد جانها ، که ما بندهٔ تویم — ای سراسر بندگیٔ عشق تو سلطانیی

تا چه می بینند جانها هردمی در روی تو ! — وز چه باشد هر زمانیشان چنین رقصانیی !

---

۱ ــ عل : وثاقش　　۲ ــ مق ، عل : حالاتی　　* ــ قو ، قح ، عد ، چت ، خج : ندارد .

۳ ــ قذ : کفچه زن تا　　** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۲۹۸۳۵از چه هر شب پاسبان بام عشق تو شوند ! وز چه هر روزی بودشان بر درت دربانیی !

این چه‌جامست این که گردان کردهٔ برجانها؟ آب حیوانست این ، یا آتشی روحانیی ؟

این چه سر گفتی تو با دلها که[1] خصم جان شدند؟ این چه دادی درد را تا می کند درمانیی ؟

روستایی را چه آموزید نور عشق تو تا ز لوح غیب دادش هر دمی خط خوانیی

شمس تبریزی ! فرو کن سر ازین قصر بلند تا بقایی دیده آید در جهان فانیی*

۲۸۱۱

۲۹۸۴۰از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی با همه خویشان گرفته شیوهٔ بیگانگی

وحش صحرا گشته و رسوای بازاری شده از هوای خانهٔ او صد هزاران خانگی

صاعقهٔ هجرش زده بر سوخته[2] یکبارگی عقل و شرم و فهم و تقوی دانش و فرزانگی

من ز شمع عشق او نان پارهٔ می خواستم گفت بُنویسید توقیعش بی پروانگی

ای گشاده قلعهای جان بچشم آتشین ای هزاران صف دریده عشقت از مردانگی

۲۹۸۴۵ای خداوند شمس‌دین‌صد گنج، خاکست‌پیش‌تو تا چه باشد عاشق بیچارهٔ یك دانگی

صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افکنم من نیم در عشق پا بر جای تو یك بانگی

عقل را گفتم: « میان جان و جانان فرق کن » شانهٔ عقلم ز فرقش یاوه کرده شانگی*

۲۸۱۲

ای دهان آلوده جانی، از کجا می خوردهٔ ؟ وان[3] طرف کین باده[4] بودت از کجا ره بردهٔ ؟

با کدامین چشم تو از ظلمتی بگذشتهٔ ؟ با کدامین پای راه بی رهی بسپُردهٔ ؟

۲۹۸۵۰با کدامین دست بردی حادثات دهر را ؟ از جمال دلرُبایی ، آینه بُستردهٔ ؟

نی هزاران بار خون خویشتن را ریختی ؟! نی هزاران بار تو در زندگی خود مردهٔ ؟!

نی هزاران بار اندر کورهای امتحان ؟! در گدازیدی چو مسّ و همچو مس بُفسردهٔ

---

۱ ـ چت : بدلها تا که   * ـ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .   ۲ ـ مل : برسوخته

** ـ تنها (فذ ، مل) : دارد .   ۳ ـ مل : آن   ۴ ـ مل : باد

نی تو بر دریای آتش بال و پر را سوختی ؟! — نی تو بر[1] پشت فلك پاهای خود افشردهٔ ؟

چون ازین ره هیچ گردی نیست بر نعلین تو — از ورای این همه تو چونك اهل پردهٔ ؟

۲۹۸۵۵ چشم بگشا سوی ما ، آخر جوابی باز گو[2] — کز درون بحر دانش صافیی نی دردهٔ

گفت جانم کز عنایتهای مخدوم زمان — صدر شمس الدّین تبریزی[3] تو ره گم کردهٔ

گر یکی غمزه رساند مر ترا ای سنگ دل — از ورای این نشانها که بگفت آوردهٔ

بی علاج و حیلها گر سنگ باشی در زمان — گوهری گردی ازان جنسی که تونشمردهٔ[4]»*

۲۸۱۳

اُقْتُلُونِی یٰا ثِقٰاتِی اِنَّ فِی قَتْلِی حَیٰاتِی — وَ مَمٰاتِی فِی حَیٰاتِی وَ حَیٰاتِی فِی مَمٰاتِی

۲۹۸۶۰ اُقْتُلُونِی ، ذٰابَ جِسْمِی ، قَدَحُ اَلْقَهْوَةِ قِسْمِی — هله بشکن قفص ای جان چو طلب کار نجاتی

ز سفر بدر شوی تو ، چو یقین ماه نوی تو — ز شکست ازچه تو تلخی ، چو همه قند و نباتی؟!

چو توی یار مرا تو ، به ازین دار مرا تو — برسان قوت حیاتم ، که تو یاقوت زکاتی

چو بسی قحط کشیدم ، بنما دعوت عیدم — که نشد سیر دو چشمم ، بتره و نان براتی[5]

حرکت کن ، حرکتهاست کلید در روزی — مگرت نیست خبر تو که[6] چه زیبا حرکاتی ؟

۲۹۸۶۵ بچنین رخ که تو داری چه کشی ناز سپیده ؟! — که نگنجد بصفت در ، که چه محمود[7] صفاتی

بنه ای ساقی اسعد ، تو یکی بزم مخلّد — که خماریست جهان را ز می و بزم نباتی

بحق بحر کف تو ، گهر با شرف تو — که بلطف و بگوارش ، تو به از آب فراتی

مثل ساغرِ آخر تو خرابیِ عقولی — که چو تحریمهٔ اوّل ، سرِ ارکان صلاتی

کرمت مست برآید ، کف چون بحر گشاید — بدهد صدقه ، نپرسد که تو اهل صدقاتی

۲۹۸۷۰ بکرم فاتح عقدی ، بعطا نقدهٔ نقدی — برهان منتظران را ز تمنّای سُباتی

نه در ابروی تو چینی ، نه دران خوی تو کینی — بعدو گوید لطفت که : « بنینی و بناتی »

رسی از ساغر مردان بخیالات مصوّر — ز ره سینه خرامان کَنِسٰاءِ خَفِرٰاتِ

---

۱ ــ عل : که بر ۲ ــ عل : ما بده ۳ ــ عل : توریزی ۴ ــ فذ : بشمردهٔ

* ــ تنها (فذ ، عل) : دارد . ۵ ــ چت : ز تره و نان بیاتی ۶ ــ خج : که تو ۷ ــ فذ : مجموع

وَ جَواٰرِ ساٰقیاٰتٍ وَ سَواٰقٍ جاٰریاٰتٍ تو بگو باقی این را انا فی سُکر سُقاتی*

۲۸۱٤

خنك آن دم که برحمت سر عشّاق بخاری خنك آن دم که بر آید ز خزان باد بهاری

۲۹۸۷۵ خنك آن دم که بگویی که: «بیا، عاشق مسکین! که تو آشفتهٔ مایی ، سر اغیار نداری»

خنك آن دم که در آویزد در دامن لطفت تو بگویی که: «چه خواهی ز من، ای مست نزاری»

خنك آن دم که صلا در دهد آن ساقیٔ مجلس که کند بر کف ساقی قدح باده سواری

شود اجزای تن ما ، خوش ازان بادهٔ باقی برهد این تن طامع ز غم مایده خواری

خنك آن دم که ز مستان طلبد دوست عوارض بستاند گرو از ما بکش و خوبْ عذاری[1]

۲۹۸۸۰ خنك آن دم که ز مستی سر زلف تو بشورد دل بیچاره بگیرد بهوس حلقه شماری

خنك آن دم که بگوید بتو دل: «کَشت ندارم» تو بگویی که : « بروید پیْ تو آنچ بکاری[2] »

خنك آن دم که شب هجر بگوید که: «شبت خوش» خنك آن دم که سلامی[3] کند آن نور بهاری

خنك آن دم که بر آید بهوا ابر عنایت تو ازان ابر بصحرا گهر لطف بباری

خورد این خاك که تشنه ترازان ریگ سیاهست بتمام آب حیات و نکند هیچ غباری

۲۹۸۸۵ دَخَلَ اَلعِشقُ عَلَینٰا بِکُؤُوسٍ وَ عُقاٰرٍ ظَهَرَ اَلسُّکْرُ عَلَینٰا لِحَبیبٍ مُتَواٰرٍ

سخنی موج همی زد که گهرها بفشاند خمشش باید کردن ، چو درینش نگذاری*

۲۸۱۵

بمشو همره مرغان، که چنین بی پر و بالی چو نه میری ، نه وزیری ، بن سبلت بچه مالی

چو هیاهوی بر آری و نبینند سپاهی بشناسند همه کس که تو طبلی و دُوالی

چو خلیفه پسری تو ، بنه آن طبل ز گردن بستان خنجر و جوشن ، که سپهدار جلالی

۲۹۸۹۰ بخدا صاحب باغی ، تو زهر باغ چه دزدی بفروش از رز خویشت ، همه انگور حلالی

---

* ــ قح ، عد : ندارد . ۱ ــ چت : بربیت سابق مقدمست . ۲ ــ خع : ندارد .

۳ ــ قذ ، قو (متن) : سلامت ** ــ قح ، عد : ندارد .

تو نه آن بدر کمالی که دهی نور و نگیری — بستان نور چو سایل ، که تو امروز هلالی

هله ای عشق ، بر افشان گهر خویش بر اختر — که همه اختر و ماهند و تو خورشید مثالی

بده آن دست بدستم ، مکشان[1] دست ، که مستم — که شرابست و کبابست و یکی گوشهٔ خالی

بدوان مست و خرامان بسوی مجلس سلطان — بنگر مجلس عالی ، که توی مجلس عالی

۲۹۸۹۵ نه صداعی ، نه خماری ، نه غمت ماند ، نه[2] زاری — عسسی دان غم خود را ، بدر شحنه و والی

عسس و شحنه چه گویند حریفان ملك را ؟! — همه در روی در افتند ، که بس خوب خصالی*

۲۸۱۶

که شکید ز تو ای جان، که جگر گوشهٔ جانی؟! — چه تفکّر کند از مکر و ز دستان که ندانی ؟!

نه درونی ، نه برونی ، که ازین هر دو فزونی — نه ز شیری ، نه ز خونی ، نه ازینی ، نه از آنی

برود فکرت جادو ، نهدت[3] دام بهر سو — تو همه دام و فنش را ، بیکی فن بدرانی

۲۹۹۰۰ چه بود باطن[4] کبکی که دل باز نداند ؟! — چه حبوبست زمین در[5] که ز چرخست نهانی؟!

کلهش بنهی و آنگه فکنی باز بسیلی — چه کند برّهٔ مسکین ، چو کند شیر شبانی ؟

کله و تاج ، سرم را پی سیلیِ تو باید — که مرا تاج توی ، و جزِ تو جمله گرانی

بکجا اسب دواند ؟ بکجا رخت کشاند ؟ — ز تو چون جان بجهاند ؟ که تو صد جان جهانی[6]

بچه نقصان نگرندت ؟ بچه عیبی شکنندت ؟ — بکی مانند کنندت ؟ که بمخلوق نمانی

۲۹۹۰۵ بملاقات نشان ده ، ز خیالات امان ده — مکشش زود ، زمان ده ، که تو قسّام زمانی

هله ای جان گشاده ، قدم صدق نهاده — همه از پای فتاده ، تو خوش و دست زنانی

شه و شاهین جلالی ، که چنین با پر و بالی — نه گمانی ، نه خیالی ، همه عینی و عِیانی

چه بود طبع و رموزش ؟! بیکی شعله بسوزش — بیکی تیر بدوزش ، که بسی سخته کمانی

هله ، بر قوس بنه زه ، ز کمین گاه برون جه — برهان خویش ازین ده ، که تو زان شهرِ کلانی[7]

---

۱ ــ چت : مکشا
۲ ــ فذ ، چت : ماندونه
* ــ قح ، عد : ندارد .
۳ ــ چت ، خج : بنهد
٤ ــ چت : خاطر
٥ ــ فذ ، چت : زمین را
٦ ــ قو ، مق : جان و جهانی
۷ ــ خج : نهانی

۲۹۹۱۰ چو همه خانهٔ دل را بگرفت آتش بالا　　بود اظهار زُبانه ، به از اظهار زُبانی*

۲۸۱۷

مکن ای دوست ، نشاید که بخوانند و نیایی　　و اگر نیز بیایی ، بروی زود ، نپایی

هله ای دیده و نورم ، گه آن شد که بشورم　　پی موسیٰ تو طورم ، شدی از طور ، کجایی؟

اگرم خصم بخندد ، وگرم شحنه ببندد　　تو اگر نیز بقاصد بغضب دست بخایی

بتو سوگند بخوردم ، که ازین شیوه نگردم　　بکنم شور و بگردم ، بخدا و بخدایی

۲۹۹۱۵ بکن ای دوست چراغی ، که به از اختر و چرخی[1]　　بکن ای دوست طبیبی ، که بهر درد دوایی

دل ویران من اندر ، غلط ار جغد درآید　　بزند عکس تو بروی ، کند آن جغد همایی

هله یك قوم بگریند ، و یکی قوم[2] بخندد　　ره عشق تو ببندند[3] باستیزه نمایی

اگر از خشم بجنگی وگر از خصم بلنگی[4]　　و اگر شیر و[5] پلنگی ، تو هم از حلقهٔ مایی

بید و نیك زمانه ، نجهد عشق ز خانه　　نبود عشق فسانه ، که سماییست ، سمایی

۲۹۹۲۰ چو مرا درد دوا شد ، چو مرا جور وفا شد　　چو مرا ارض سما شد ، چکنم طالَ بَقایی

سَحَرَ العین چه باشد ، که جهان خشك نماید　　بر عام و بر عارف چو گلستان رضایی

هله این ناز[6] رها کن ، نفسی روی بما کن　　نفسی ترك دغا کن ، چه بود مکر و دغایی ؟!

هله خاموش ، که تا او لب شیرین بگشاید　　بکند هر دو جهان را خَضِر وَقت سقایی*

۲۸۱۸

صنما چونك فریبی ، همه عیّار فریبی　　صنما چون همه جانی ، دل هشیار فریبی

۲۹۹۲۵ سحری چون قمر آیی ، بخرابات درآیی　　بت و بتخانه بسوزی ، دل و دلدار فریبی

دل آشفته نگیری ، خرد خفته نگیری　　تو بدان نرگس خفته ، همه بیدار فریبی

---

* ــ قح ، مد : ندارد .　　۱ ــ خج ، چت : اختر چرخی　　۲ ــ چت : خلق　　۳ ــ خج : نهندند

۴ ــ فذ ، قو : اگر از خصم بلنگی وگر از خشم بجنگی　　۵ ــ چت ، فذ : وگر از شیر　　۶ ــ خج : این بار

** ــ قح ، مد : ندارد .

ز غمت سنگ گدازد ، رمه با گرگ بسازد
رمه و گرگ و شبان را تو بیکبار فریبی

چکنم جان و بدن را ؟! چکنم قوّت تن را ؟!
که تو جبّار جهانی ، همه بیمار فریبی

قمر[1] زنگی شب را تو کنی رومی مه رو
همه کوران سیه را تو بانوار فریبی

۲۹۹۳۰ همه را گوش بگیری ، شنوایی[2] برسانی
همه را چشم گشایی و بدیدار فریبی

تو نه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی
تو همه لطف و عطایی ، تو بایثار فریبی

تو صلاح دل و دینی ، تو درین لطف چنینی
که کمین خار فنا را سوی گلزار فریبی*

۲۸۱۹

اگر او ماه منستی ، شب من روز شدستی
اگر او همرهمستی ، همه را راه زدستی

وگر او چهرهٔ مستی بسر دست بخستی
ز کجا عقل بجستی ؟! ز کجا نیك و بدستی ؟!

۲۹۹۳۵ وگر او در صمدیّت بنمودی احدیّت
بخدا کوه احد هم خوش و مست احدستی

و اگر باغ نه مستی ، که درو میوه بُرستی
ز کجا میوهٔ تازه بدرون سبدستی ؟!

سبد گفت رها کن ، سوی آن باغ نهان شو
اگر این گفت نبودی ، نه مدد برمددستی ؟! *

۲۸۲۰

چو بشهر تو رسیدم ، تو ز من گوشه گزیدی
چو ز شهر تو برفتم ، بوداعیم ندیدی

تو اگر لطف گزینی ، و اگر بر سر کینی
همه آسایش جانی ، همه آرایش عیدی

۲۹۹۴۰ سبب غیرت[3] تست آنك نهانی ، و اگرنی
همه خورشید عیانی که ز هر ذرّه پدیدی

تو اگر گوشه بگیری ، توجگر گوشه ومیری[4]
و اگر پرده دری تو ، همه را پرده دریدی

دل کفر از تو مشوّش ، سر ایمان بمیت خوش
همه را هوش ربودی ، همه را گوش کشیدی

همه گلها گرو دَی ، همه سرها گرو می
توهم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی

چو وفا نبود در گل ، چو رهی نیست سوی کل
همه بر تست توکّل ، که عمادی و عمیدی

---

۱ ــ چت : قمرا ۲ ــ چت : شنوائی * ــ قح ، عد ، خج : ندارد . ** ــ قح ، عد ، خج : ندارد .
۳ ــ چت : عزت ۴ ــ قو : جگرگوشهٔ میری

۲۹۹۴۵ اگر از چهرهٔ یوسف نفری کف ُبریدند — تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی
ز پلیدی و ز خونی تو کنی صورت شخصی — که گریزد بدو فرسنگ وی از بوی پلیدی
کنیش طعمهٔ خاکی که شود سبزهٔ پاکی — برهد او ز نجاست چو درو روح دمیدی
هله ای دل بسما رو ، بچراگاه خدا رو — بچراگاه ستوران چو یکی[1] چند چریدی
تو همه طمع بر آن نه ، که درو نیست امیدت — که ز نومیدیِ اوّل تو بدین سوی رسیدی
۲۹۹۵۰ تو خمش کن، که خداوند سخن بخش ، بگوید — که همو ساخت در قفل[2] و همو کرد کلیدی*

۲۸۲۱

تو ز هر ذرّه وجودت بشنو ناله و زاری — تو یکی شهر بزرگی ، نه یکی ، بلکه هزاری
همه اجزات خموشند ، ز تو اسرار نیوشند[3] — همه روزی بخروشند ، که بیا تا تو چه داری
توی دریای مخلّد ، که درو ماهی بی حدّ — ز سر جهل مکن رد ، سر انکار چه خاری ؟!
همه خاموش بظاهر ، همه قلّاش و مقامر — همه غایب ، همه حاضر ، همه صیّاد و شکاری
۲۹۹۵۵ همه ماهند نه ماهی ، همه کیخسرو و شاهی — همه چون یوسف چاهی ، ز تو ، اندر چَهِ تاری
همه ذرّات[4] چو ذا النّون ، همه رقّاص چو گردون — همه خاموش چو مریم ، همه در بانگ چو قاری
همه اجزای وجودت ، بتو گویند : « چه بودت؟ — که همه گفت و شنودت نه زمهرست و زیاری»
مثل نفس خزانست ، که درو باغ نهانست — ز درون باغ بخندد ، چو رسد جان بهاری
تو برین شمع چه گردی؟! چو ازان شهد بخوردی — تو چو پروانه چه سوزی؟! که ز نوری ، نه ز ناری*

۲۸۲۲

۲۹۹۶۰ تو فقیری ، تو فقیری ، تو فقیر ابن فقیری — تو کبیری ، تو کبیری ، تو کبیر ابن کبیری
تو اصولی ، تو اصولی ، تو اصول ابن اصولی — تو خبیری ، تو خبیری ، تو خبیر ابن خبیری
تو لطیفی ، تو لطیفی ، تو لطیف ابن لطیفی — تو جهانی ، دو جهانرا بیکی کاه نگیری
هله ای روح مصوّر ، هله ای بخت مکرّر[5] — نه ز خاکی نه ز آبی ، نه ازین چرخ اثیری

---

۱ ــ چت : جوکی　۲ ــ چت : دوصد قفل　* ــ قح ، عد ، خج : ندارد .　۳ ــ قو ، مق : بنوشند
۴ ــ چت : درآب　** ــ قح ، عد ، خج : ندارد .　۵ ــ چت : منور

تو ازان شهر نهانی ، که بدان شهر کشانی — نشوی غرّه بچیزی[1] نه ز کس عذر پذیری

۲۹۹۶۵همگی آب حیاتی ، همگی قند و نباتی — همگی شکّر و نجاتی ، نه خماری نه خمیری

بیکی کرم منکّس ، بدهی دیبه و اطلس — نکند بر توزیان کس ، که شکوری‌وشکیری

بعدم در نگریدم ، عدد ذرّه[2] بدیدم — بپر عشق تو پرّان ، برهیده ز زحیری

اگرت بیند آتش ، همگی آب شود خوش — اگرت بیند منکر برهد او ز نکیری*

۲۸۲۳

ز کجایی ؟ ز کجایی ؟ هله ای مجلس سامی — نفسی در دل تنگی ، نفسی بر سر بامی

۲۹۹۷۰هله ای جان و جهانم ، مدد نور نهانم ! — ستن چرخ و زمینی ، هوس خاصی و عامی

عجب از خلوتیانی ؟ عجب از مجلس جانی ! — عجب از ارمن و رومی ! عجب از خطّهٔ شامی !

عجب آن چیست مشعشع ، رخت از نورمبرقع؟ — که مه و مهر ببیشش[3]، کند از عشق غلامی

بگلستان جمالت چو رسد دیدهٔ عاشق — بسوی باغ چه آید؟ مگر از غفلت و خامی

سَیِّدِي أَنْتَ مِنْ أَيْنَ صَادَ حُسْنَاكَ نِدَامِي — نَظَرَ الْحَقُّ تَعَالَى لَكَ فِي الْبَهْجَةِ حَامِي

۲۹۹۷۵قَمَرٌ سَارَ إِلَيْنَا حُبُّهُ فَرْضٌ عَلَيْنَا — سَطَعَ الْعِشْقُ لَدَيْنَا طَرَدَ الْعِشْقُ مَنَامِي

شَجَرٌ طَابَ جَنَاهُ شَجَرُ الْخُلْدِ فِدَاهُ — وَجَدَ الْقَلْبُ مُنَاهُ وَكُلُوا[4] مِنْهُ كِرَامِي !

سر خنبی که بُبستی بکرم باز گشایی — خرد هر دو جهان را بربایی بتمامی

بشنیدیم که دیکی ز پیٔ خلق بپختی — که ازو یابد اباها همگی ذوق طعامی

ز عدم هرچه برآید چو مصفّا نظر آید — بدو صد دام درآید چو توش دانهٔ دامی

۲۹۹۸۰ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان — چو چنین باشد زندان ، تو چرا در غم وامی ؟!

هله خاموش ، مپرسش که کسی قرص قمر را — بنپرسد که چه نامی ، و کیی ، وز چه مقامی**

---

۱ ــ فذ ، چت : بحیزی

۲ ــ فذ : ریگ

* ــ قح ، عد ، خج : ندارد .

۳ ــ چت : بپیشت

۴ ــ فذ : فَکُلُوا

** ــ قح ، عد ، خج : ندارد .

۲۸۲۴

مه مـا نیست منوّر تو مگر چرخ درآیی — ز تو پر ماه شود چرخ، چو بر چرخ برآیی

کی بود چرخ و ثریا که بشاید[1] قدمت را؟! — و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی

همه بی‌خدمت و رشوت رسد از لطف توخلعت — نه عدم بود من و ما که بدادی من و مایی

۲۹۹۸۵ز من و ماست که جانی بگشادست دکانی — و اگرنه بچه بازو کشد او قوس خدایی؟

غلطی جان! غلطی جان! همه خود را بمرنجان — نه مسیحی که بافسون بدمی، چشم گشایی

بسحرگاه و مشارق که شود تیره رخ مه — کی بود نیم چراغی که کند نور فزایی؟

چه کَشیمش، چه کَشیمش تو بیا تا که کُشیمش — که چراغ خَلَقست این برآن شمع سمایی

مُشکی را مُشکی را مُشکی پر[2]هوسی را — چه کشانی؟ چه کشانی؟ بمطارات همایی

۲۹۹۹۰چو رخ روز ببیند ز بن گوش بمیرد — ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین سست چرایی

زر و مال تو کجاشد؟ پر و بال تو کجا شد؟ — عم و خال تو کجا شد؟ و تو ادبار[3] کجایی؟

هله باز آ، هله باز آ، بسوی نعمت و ناز آ — که منت باز فرستم ز پس مرگ و جدایی

پر و بال تو بریدم، غم و آه تو شنیدم — هله بازت بخریدم، که نه در خورد جفایی

ز پس مرگ برون پر، خبر رحمت من بر — که نگویند: «چو رفتی بعدم، باز نیایی»

۲۹۹۹۵کَتَبَ اللهُ تَعالی کَرَمَ اللهُ تَوالی[4] — فَتَدَلّی وَ تَجَلّی بَعَثَ[5] العِشْقُ دَوایی

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن — خمش و آب فرو رو سمك بحر وفایی*

۲۸۲۵

مثل ذرّهٔ روزن همگان گشته هوایی — که تو خورشید شمایل بسر بام برآیی

همه ذرّات پریشان، ز تو کالیوه و شادان — همه دستك زن و گویان، که تو در خانهٔ مایی

همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته — غلط انداز بگفته که: «خدایا تو کجایی؟»

۳۰۰۰۰همه همخوابهٔ رحمت همه پروردهٔ نعمت — همه شه زادهٔ دولت، شده در لُبس گدایی

---

[1] ــ چت: نشاید [2] ــ چت، مق: مکسی را مکسی دا مکسی پر [3] ــ مق: ادبیر [4] ــ چت: موالا
[5] ــ چت: نعب * ــ قح، عد، خج: ندارد.

چو من این وصل بدیدم ، همه آفاق دویدم — طلبیدم ، نشنیدم ، که چه بُد نام جدایی

مگر این نام نقیبی بود از رشك رقیبی — چه رقیبی چه نقیبی[1] همه مکرست و دغایی

بجز از روح بقایی ، بجز از خوب لقایی — مده از جهل گوایی ، هله تا ژاژ نخایی*

۲۸۲۶

همه چون ذرّهٔ روزن ز غمت گشته هوایی — همه دردی کش و شادان که تو درخانهٔ مایی

۳۰۰۰۵ همه ذرّات پریشان همه کالیوه و شادان — همه دستك زن و گویان که تو خورشید لقایی

همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته — همه در وصل بگفته که : «خدایا تو کجایی؟»

همه همخوابهٔ رحمت ، همه پروردهٔ نعمت — همه شه زادهٔ دولت ، شده در دلق گدایی

چو من این وصل بدیدم ، همه آفاق دویدم — طلبیدم نشنیدم که چه بُد نام جدایی

بجز از باطن عاشق ، بود آن باطل عاشق — که ورای دل عاشق همه فعلست و دغایی

۳۰۰۱۰ تو بران وصلِ خدایی[2]، تو بران روح بقایی — مده از جهل گوایی ، هله تا ژاژ نخایی*

۲۸۲۷

بده ای دوست شرابی که خداییست ، خدایی — نه درو رنج خماری(۱)، نه درو خوف جدایی

چو دهان نیست مکانش ، همه اجزاش دهانش — ز زمین نیست نباتش ، که سماییست سمایی

بُبرد بو خبر آنکس که بود جان مقدّس — نبود مرده ، که کرکس کندش مرده ربایی

بدل طور درآید ، ز حجر نور برآید — چو شود موسیٔ عمران اَرِنی گو بسقایی

۳۰۰۱۵ می لعل رمضانی ، ز قدحهای نهانی — که بهر جات بگیرد تو ندانی که کجایی

رمضان ، خستهٔ خودرا ، و دهان بستهٔ خود را — تو مپندار کزان می نکند روح فزایی*

---

۱ ـ مق ، چت : چه نقیبی ، چه رقیبی — * ـ قح ، عد ، خج : ندارد . — ۲ ـ فذ ، مق ، قو : جدایی

** ـ قح ، عد ، خج: ندارد. اکثر ابیات این غزل بامختصر تفاوت درغزل شمارهٔ(۲۸۲۵)آمده‌است — *** ـ قح ، عد ، چت ، خج : ندارد .

---

(۱)ـ ناظراست بآیهٔ شریفه : لاٰ فیهٰا غَوْلٌ وَلاٰهُمْ عَنْهٰا یُنْزَفُونْ ، قرآن کریم، ۴۷/۳۷

۲۸۲۸

خبریست نو رسیده ، تو مگر خبر نداری؟ — جگرحسود خون شد ، تومگر جگر نداری؟

قمریست رو نموده ، پر[1]نور بر گشوده — دل و چشمْ وام بستان ز کسی ، اگر نداری

عجب از کمان پنهان ، شب و روز تیر پرّان — بسپار جان بتیرش ، چه کنی ، سپر نداری

۳۰۰۲۰ مس هستیت چو موسی ، نه ز کیمیاش[2] زر شد؟ — چه غمست اگر چو قارون بجوال زر نداری ؟!

بدرون توست مصری ، که توی شکرستانش — چه غمست اگر ز بیرون مدد شکر نداری؟!

شدهٔ غلام صورت ، بمثال بُت پرستان — تو چو یوسفی ، ولیکن بدرون[3] نظر نداری

بخدا جمال خود را ، چو در آینه بینی — بت خویش هم توباشی ، بکسی گذر نداری

خردا[4]، نه ظالمی تو، که ورا چو ماه گویی؟ — ز چه روش[5]ماه گویی[6]، تو مگر بصر نداری؟

۳۰۰۲۵ سر تُست چون چراغی ، بگرفته شش فتیله — همه شش زچیست روشن اگر آن شرر نداری؟

تن تست همچو اشتر ، که برد بکعبهٔ دل — ز خری بحج نرفتی ، نه ازانك خر نداری

تو بکعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت — مگریز ای فضولی که ز حق عبر نداری*

۲۸۲۹

تو نفس نفس برین دل هوسی[7] دگر گماری — چه‌خوش‌است این‌صبوری، چه کنم، نمی گذاری

سِرِ این خدای داند که مرا چه می دواند — تو چه‌دانی‌ای‌دل آخر؟! توبرین چه دست‌داری؟!

۳۰۰۳۰ بشکار گاه بنگر ، که زبون شدند شیران — تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری؟!

تو ازو نمی گریزی ، تو بدو همی گریزی — غلطی ، غلط ازانی که میان این غباری

ز شه ار خبر نداری که همی کند شکارت — بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی قراری

چو بترس[8] هر کسی را طرفی همی دواند — اگر او محیط نبود ز کجاست ترسگاری[9]؟

ز کسیست ترس لابد ، که ز خود کسی نترسد — همه‌رامخوف[10] دیدی ، جزازین‌همه‌ست،باری[11]

---

۱ ــ فذ : فر   ۲ ــ عد : که زکیمیاش   ۳ ــ چت ، خج : سوی خود   ٤ ــ چت : خردان

۵ ــ فذ : روی   ٦ ــ چت : خوانی   * ــ همه دارد .   ۷ ــ قو : هوس   ۸ ــ عد : که بترس

۹ ــ چت : این مصراع و سه مصراع بعد افتاده است .   ۱۰ ــ قو : بخوف   ۱۱ ــ عد ، مق : تاری

۳۰۰۳۵ بهلاك می دواند ، بخلاص می دواند — به ازین نباشد ای جان که تو دل بدو سپاری

بنمایت سُپردن دل اگر دلم بخواهد — دل خود بدو سپردم ، هم ازو طلب تو یاری*

۲۸۳۰

هله ، پاسبان منزل ، تو چگونه پاسبانی ؟ — که ببرد رخت ما را همه ، دزد شب نهانی

بزن آب سرد بر رو ، بجه و بکن علالا — که ز خوابناکیٔ تو همه سود شد زیانی

که چراغ دزد باشد ، شب و خواب پاسبانان — بدمی چراغشان را ز چه رو نمی نشانی ؟!

۳۰۰۴۰ بگذار کاهلی را ، چو ستاره شب روی کن — ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی ؟!

دو سه عوعو سگانه ، نزند[1] ره سواران — چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی

سگ خشم و گاوِ شهوت چه زنند پیش‌شیری؟! — که بیشهٔ حقایق بدرد صف عیانی

نه دو قطره آب بودی که سفینهٔ و نوحی — بمیان موج طوفان چپ و راست می‌دوانی؟!

چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت ؟! — بفلك رسد کلاهت ، که سر همه سرانی

۳۰۰۴۵ چه نکو طریق باشد ، که خدا رفیق باشد — سفر[2] درشت گردد چو بهشت جاودانی

تو مگو که : « ارمغانی چه برم پیِٔ نشانی ؟ » — که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی

تو اگر روی و گر نی ، بدود سعادت تو — همه کار بر گُزارد بسکون و مهربانی

چو غلام تست دولت ، کندت هزار خدمت — که ندارد از تو چاره و گرش ز در برانی

تو بخسپ خوش ، که بختت ز برای تو نخسپد — تو بگیر سنگ در کف ، که شود عقیق کانی

۳۰۰۵۰ بفلك بر آ چو عیسی ، اَرِنِی بگو چو موسی — که خداترا نگوید که: «خموش، لَنْ تَرانِی »

خمش ای دل و چه‌چاره ؟! سر خم اگر بگیری — دل خنب[3] برشکافد چو بجوشد این معانی

دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را — اگر آن سوی حقایق سَیَران او بدانی*

۲۸۳۱

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی — منم و خیال یاری ، غم و نوحه و فغانی

---

* ــ همه دارد .

1 ــ خج : بزند

2 ــ قو ، چت ، مق : سقر

3 ــ چت : خم

** ــ همه دارد .

چو وضو ز اشك سازم بود آتشین نمازم   در مسجدم بسوزد ، چو بدو رسد اذانی

۳۰۰۵۵ رخ قبله‌ام کجا شد؟ که نماز من قضا شد   ز قضا رسد هماره ، بمن و تو امتحانی

عجبا نماز مستان ، تو بگو درست هست آن؟   که نداند او زمانی ، نشناسد او مکانی

عجبا دو رکعتست این؟ عجبا که هشتمین[1] است؟   عجبا چه سوره خواندم؟ چو نداشتم زبانی

درحق چگونه کوبم ، که نه‌دست ماند ونه دل؟   دل و دست چون تو بردی ، بده ای خدا امانی

بخدا خبر ندارم ، چو نماز می گزارم   که تمام شد رکوعی ، که امام شد فلانی

۳۰۰۶۰ پس ازین چو سایه باشم پس و پیش هر امامی   که بکاهم[2] و فزایم ز حراك سایه بانی

بر کوع سایه منگر ، بقیام سایه منگر[3]   مطلب ز سایه قصدی ، مطلب ز سایه جانی

ز حساب رست سایه ، که بجان غیر جنبد   که همی‌زند دو دستك که کجاست سایه دانی[4]

چو شهست سایه بانم ، چو روان شود ، روانم   چو نشیند او نشستم بکرانهٔ دکانی

چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه   چکند دهان سایه؟ تبعیّت دهانی

۳۰۰۶۵ نکنی خمش برادر ، چو پُری ز آب و آذر   ز سبو همان تلابد که درو کنند یا نی*

۲۸۳۲

صنما ، چنان لطیفی که بجان ما درآیی   صنما بحقّ لطفت که میان ما درآیی

تو جهان پاك داری ، نه وطن بخاك داری   چه شود اگر زمانی بجهان ما درآیی؟!

تو لطیف و بی نشانی ، ز نهانها نهانی   بفروزد[5] این نهانم ، چو نهان ما درآیی

چو تراست ای سلیمان ، همگی زبان مرغان   تو بلب چه شهد بخشی چو زبان ما درآیی!

۳۰۰۷۰ بجهان ملك توی بس ، نکشد کمان تو کس   بُپرم چو تیر اگر[6] تو بکمان ما درآیی

بخرام شمس تبریز! که تو کیمیای حقّی   همه مسّ ما شود زر ، چو بکان ما درآیی*

۲۸۳۳

سوی باغ ما سفر کن ، بنگر بهار ، باری   سوی یار ما گذر کن ، بنگر نگار ، باری

---

۱ ــ چت : چارمین   ۲ ــ چت ، خج : نکاهم   ۳ ــ چت ، خج : بنکر   ٤ ــ خج : سایه رانی

* ــ همه دارد .   ۵ ــ خج : بفروز   ٦ ــ عد ، خج : کر   ** ــ همه دارد .

نرسی بباز[1] پرّان ، پی سایه‌اش همی دو — بشکارگاه غیب آ ، بنگر شکار ، باری

بنظاره و تماشا ، بسواحل آ و دریا[2] — بستان ز اوج موجش ، دُر شاهوار ، باری

۳۰۰۷۵ چو شکار گشت باید ، بکمند شاه اولی — چو برهنه گشت باید بچنین قمار ، باری

بکشان تو لنگ لنگان ، ز بدن بعالم جان — بنگر ترنج و ریحان، گل و سبزه زار ، باری

هله چنگیان بالا ! ز برای سیم و کالا — بسماع زُهرهٔ ما ، بزنید تار ، باری

بمیان این ظریفان ، بسماع این حریفان — ره بوسه گر نباشد ، برسد کنار ، باری

بچنین شراب ، ارزد ز خمار خسته بودن — پی این قرار برگو دل بی‌قرار ، باری

۳۰۰۸۰ ز سبو فغان برآمد ، که ز تفّ می شکستم — هله ای قدح بپیش آ ، بستان عُقار ، باری

پی خسروان شیرین ، هنرست شور کردن — بچنین حیات جانها دل و جان سپار ، باری

بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم — دلمن رمید کلّی ز دکان و کار ، باری

من ازان دَرَج گذشتم، که مرا تو چاره سازی — دل و جان بیاد دادم ، تو نگاه دار ، باری

هله بس کنم، که شرحش شه خوش‌بیان بگوید — هله مطرب معانی غزلی بیار ، باری*

۲۸۳٤

۳۰۰۸۵ بمبارکی و شادی بستان ز عشق جامی — که ندا کند شرابش، که کجاست تلخکامی[3]؟

چه بود حیات بی او؟ هوسی و چارمیخی — چه بود[4] بپیش او جان؟ دغلی ، کمین غلامی

قدحی دوچون بخوردی ، خوش وشیرگیر گردی — بدماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی

خنك آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی — خنك آن سری که در وی می ما نهاد کامی

ز سلام پادشاهان ، بخدا ملول گردد — چو شنید نیکبختی ، ز تو سرسری سلامی

۳۰۰۹۰ بمیان دلق مستی ، بقمار خانهٔ جان — بر خلق نام او بَد ، سوی عرش نیکنامی

خنك آن دمی که مالد کف شاه پرّ و بالش — که سپید باز مایی ، بچنین گزیده دامی

زشراب خوش بَخورش ، نه شکوفه و نه شورش — نه بدوستان نیازی ، نه ز دشمن انتقامی

---

۱ ـ عد : بیار   ۲ ـ عد : آی و دریا   * ـ خج : ندارد .   ۳ ـ قذ : نیکنامی   ٤ ـ عد : که بود

همه‌خلق در کشاکش، توخراب‌ومست‌ودلخوش همه را نظاره می کن هله ، از کنار بامی

ز تو یك سؤال دارم ، بکنم ، دگرنگویم ز چه گشت زرّ پخته دل و جان ما ؟ زخامی*

۲۸۳۵

۳۰۰۹۵ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی تو نهٔ ز جنس خلقان ، تو ز خلق آسمانی

دو هزار خنب[1] باده نرسد بجرعهٔ تو ز کجا شراب خاکی ، ز کجا شراب جانی

می و نقل این جهانی ، چو جهان ، وفا ندارد می و ساغر خدایی ، چو خدأست جاودانی

دل و جان و صد دل و جان ، بفدای آن ملاحت جز صورتی که داری تو بخاکیان چه مانی ؟

بزن آتشی که داری بجهان بی قراری بشکاف زآتش خود دل قبّهٔ دخانی

۳۰۱۰۰پر و بال بخش جان را ، که‌بسی شکسته پرشد پر و بال جان شکستی ، پی حکمتی که دانی

سخنم بهوشیاری نمکی ندارد ای جان قدحی دو موهبت کن ، چو ز من[2] سخن ستانی

که هر آنچ مست گوید ، همه باده گفته باشد نکند بکشتیٔ جان جز باده بادبانی

مددی که نیم مستم ، بده آن قدح بدستم که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانی

هله ای بلای توبه ، بدران قبای توبه بر تو چه جای توبه ؟ که قضای ناگهانی

۳۰۱۰۵تو خراب هردکانی ، تو بلای خان و مانی زِه کوه قاف گیری ، چو شتر همی کشانی

عجب آن دگر بگویم که بگفت می‌نیاید تو بگو که ازتوخوشتر، که شه شکر بیانی*

۲۸۳۶

بچه روی پشت آرم بکسی که از گزینی سوی او کند خدا رو بحدیث و همنشینی

نه که روی و پشت[3] عالم همه رو بقبله دارد ؟ که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی

همگان ز خود گریزان سوی حقّ و نعل ریزان که ز کاسدی رسانمان بلطافت و ثمینی

۳۰۱۱۰نه ز مین ، ستان بخفته ز رخ فلك شکفته ؟ ز فلك نبات یابد ، برهد ازین زمینی ؟

---

* ـ خج : ندارد. ۱ ـ چت : خم ۲ ـ چت : که زمن ** ـ خج : ندارد.

۳ ـ فذ : رو و پشت

دهد آن حبوب علوی بزمین خوشی و حُلوی ‏ ‏ ‏ ببهار امانتیها بنماید از امینی

هله ای حیات حسّی ، بگریز هم ز مسّی ‏ ‏ ‏ سوی آسمان قدسی ، که تو عاشق مهینی

ز برای دعوت جان برسیده‌اند خوبان ‏ ‏ ‏ که بیا بمعدن و کان ، بهل این قراضه چینی

بخدا که ماه رویی ، بخدا فرشته خویی[1] ‏ ‏ ‏ بخدا که مشك بویی[2] ، بخدا که اینچنینی

۳۰۱۱۵ تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی ‏ ‏ ‏ برو آینه طلب کن ، بنگر که روی بینی

بصفا چو آسمانی ، بملاطفت چو جانی ‏ ‏ ‏ بشکفتگی چنانی ، بنهفتگی چنینی

بخزینه خوب رختی ، ز قدیم نیکبختی ‏ ‏ ‏ بنبات چون درختی ، بثبات[3] چون یقینی

شده‌ام چو موم ای جان ، بهوای مهرسلطان ‏ ‏ ‏ برسان بموم مهرش ، که گزیده ترنگینی

هله بس ، که کاسها را بطعام اوست قیمت[4] ‏ ‏ ‏ و اگرنه خاك نه ارزد[5] همه کاسهای چینی*

۲۸۳۷

۳۰۱۲۰ هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی ‏ ‏ ‏ برسد وصال دولت ، بکند خدا خدایی

ز کرم مزید آید ، دو هزار عید آید ‏ ‏ ‏ دوجهان مرید آید ، تو هنوز خود کجایی؟

شکر وفا بکاری ، سر روح را بخاری ‏ ‏ ‏ ز زمانه عار داری ، بنهم فلك برآیی

کرمت بخود کشاند ، بمراد دل رساند ‏ ‏ ‏ غم این و آن نماند ، بدهد صفا صفایی

هله عاشقان صادق ، مروید جز موافق ‏ ‏ ‏ که سعادتیست سابق ، ز درون با وفایی

۳۰۱۲۵ بمقام خاك بودی ، سفر نهان نمودی ‏ ‏ ‏ چو بآدمی رسیدی ، هله تا باین[6] نپایی

تو مسافری روان کن ، سفری برآسمان کن ‏ ‏ ‏ تو بجُنب پاره پاره[7] ، که خدا دهد رهایی

بنگر بقطرهٔ خون ، که دلش لقب نهادی ‏ ‏ ‏ که بگشت گرد عالم ، نه ز راه پرّ و پایی

نفسی روی بمغرب نفسی روی بمشرق ‏ ‏ ‏ نفسی بعرش و کرسی که ز نود اولیایی[8]

بنگر بنور دیده ، که زند بر آسمانها ‏ ‏ ‏ بکسی که نور دادش ، بنمای آشنایی

---

۱ ــ فذ : که مشك بویی ‏ ۲ ــ فذ : فرشته خویی ‏ ۳ ــ چت : بثبات چون درختی بنبات

٤ ــ فذ : لذت ‏ ٥ ــ چت : خاك ارزد ‏ * ــ عد : ندارد . ‏ ٦ ــ فذ : درین ‏ ۷ ــ چت : ذره ذره

۸ ــ تنها (قو) : دارد .

۳۰۱۳۰خمش از سخن گزاری، تو مگر قدم نداری؟ — تو اگر بزرگواری، چه اسیر تنگنایی؟! *

۲۸۳۸

صفت خدای داری، چو بسینهٔ درآیی — لمعان[۱] طور سینا تو ز سینه وانمایی

صفت چراغ داری، چو بخانه شب درآیی[۲] — همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی[۳]

صفت شراب داری، تو بمجلسی که باشی — دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی

چو طرب رمیده باشد، چو هوس پریده باشد — چه گیاه و گل بروید، چو تو خوش کنی سقایی!

۳۰۱۳۵چو جهان فسرده باشد، چو نشاط مرده باشد — چه جهانهای دیگر که ز غیب برگشایی[٤]!

ز توست این تقاضا، بدرون بی قراران — و اگرنه تیره گل را، بصفا چه آشنایی؟!

فلکی بگرد خاکی، شب و روز گشته گردان — فلکا، ز ما چه خواهی؟ نه تو[٥] معدن ضیایی[٦]؟

نفسی سرشك ریزی، نفسی تو خاك بیزی — نه قراضه جویی آخر همه کان و کیمیایی[۷]

مثل قراضه جویان شب و روز خاك بیزی — ز چه خاك می پرستی[۸] نه تو قبلهٔ دعایی

۳۰۱٤۰چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید؟! — عجب این که پادشاهی ز گدا کند گدایی

و عجبتر اینك آن شه بنیاز رفت چندان — که گدا غلط درافتد، که مراست پادشایی

فلکا، نه پادشاهی؟ نه که خاك بندهٔ تست؟ — تو چرا بخدمت او شب و روز در هوایی؟

فلکم جواب گوید که: «کسی تهی نپوید — که اگر کهی بپرّد، بود آن ز کهربایی»

سخنم خور فرشته‌ست، من اگر سخن نگویم — ملك گرسنه گوید که: «بگو، خمش چرایی؟»(۱)

۳۰۱٤٥تو نه از فرشتگانی، خورش ملك چه دانی؟ — چه کنی ترنگبین را؟ تو حریف گندنایی

تو چه‌دانی این ابا را که ز مطبخ دماغست؟ — که خدا کند درآنجا شب و روز کدخدایی

تبریز! شمس دین را تو بگو که: «رو بما کن» — غلطم بگو که: «شمسا همه روی بی‌قفایی» **

---

* ــ خج : ندارد .　۱ ــ مق : لمعات　۲ ــ عد : بتابی　۳ ــ فذ : فروغ و روشنایی

٤ ــ عد : ندارد .　٥ ــ عد : نه که　٦ ــ فذ : قبلهٔ دعایی

۷ ــ فذ : این بیت و بیت بعد را ندارد . قح : مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد افتاده است .

۸ ــ چت : ز چه خاك بیز کردی　** ــ خج : ندارد .

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است .

۲۸۳۹

بکشید یار گوشم ، که تو امشب آن مایی — صنما بلی ، ولیکن تو نشان بده کجایی ؟

چو رها کنی بهانه ، بدهی نشان خانه — بسر و دو دیده آیم ، که تو کان کیمیایی

۳۰۱۵۰ و اگر بحیله کوشی ، دغل و دغا فروشی — ز فلك ستاره دزدی ، ز خرد ، کُله ربایی

شب من نشان مویت ، سحرم نشان رویت — قمر از فلك درافتد ، چو نقاب بر گشایی

صنما تو همچو شیری ، من اسیر تو ، چو آهو — بجهان کی دید صیدی که بترسد از رهایی ؟!

صنما هوای ما کن ، طلب رضای ما کن — که ز بحر و کان شنیدم ، که تو معدنِ عطایی

همگی وبالم از تو ، بخدا بنالم از تو — بنشان تکبّرش را ، تو خدا ، بکبریایی

۳۰۱۵۵ ره خواب من چو بستی ، بمبند راه مستی — ز همه جدام کردی ، مده از خودم جدایی

مه و مهر یار ما شد ، بامید تو خدا شد — که زهی امید زفتی ، که زند در خدایی

همه مال و دل بداده ، سر کیسه بر گشاده — بامید کیسهٔ تو ، که خلاصهٔ وفایی

همه را دکان شکسته ، ره خواب و خور ببسته — بامید آن نشسته ، که ز گوشهٔ درآیی

بامید کس چه باشی ؟! که توی امید عالم — تو بگوش مَی چه باشی ؟ که توی مَی عطایی

۳۰۱۶۰ بدرون تست یوسف ، چه روی بمصر هرزه ؟! — تو درآ درون پرده ، بنگر چه خوش لقایی

بدرون تست مطرب ، چه دهی کمر بمطرب ؟! — نه کمست تن ز نایی ، نه کمست جان ز نایی*

۲۸۴۰

منگر بهر گدایی . که تو خاص ازان مایی — مفروش خویش ارزان ، که تو بس گران بهایی

بعصا شکاف دریا ، که تو موسیٔ زمانی — بدران قبای مه را ، که ز نور مصطفایی

بشکن سبوی خوبان ، که تو یوسف جمالی — چومسیح، دم روان کن، که تونیز از آن[1] هوایی

۳۰۱۶۵ بصف اندر آی تنها ، که سفندیار وقتی — در خیبرست ، بر کن ، که علیٔ مرتضایی

بستان ز دیو خاتم ، که توی بجان سلیمان — بشکن سپاه اختر ، که تو آفتاب رایی

---

* ـ خج : ندارد .   ۱ ـ چت : نیز زان

چو خلیل رو در آتش، که تو خالصی و دلخوش[1] — چو خضر خور آب حیوان، که تو جوهر بقایی

بسکل ز بی اصولان ، مشنو فریب غولان — که تو از شریف اصلی ، که تو از بلند جایی

تو بروح بی زوالی ، ز درونه باجمالی — تو از آن ذوالجلالی ، تو ز پرتو خدایی

۳۰۱۷۰ تو هنوز نا پدیدی ، ز جمال خود چه دیدی؟ — سحری چو آفتابی ، ز درون خود برآیی

تو چنین[2] نهان ، دریغی ، که مهی بزیر میغی — بدران تو میغ تن را ، که مهی و خوش لقایی

چو تو لعل کان ندارد ، چو تو جان جهان ندارد — که جهان کاهش است این و تو جان جان فزایی

تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین — اگر این غلاف بشکست، تو شکسته دل چرایی؟!

تو چو باز پای بسته تن تو چو کُنده بر پا — تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشایی

۳۰۱۷۵ چه خوش است زرّ خالص چو بآتش اندر آید — چو کند[3] درون آتش هنر و گهر نمایی

مگریز ای برادر ، تو ز شعلهای آذر — ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی؟!

بخدا ترا نسوزد ، رخ تو چو زر فروزد — که خلیل زادهٔ تو ، ز قدیم آشنایی

تو ز خاک سر برآور که درخت سر بلندی — تو بپر بقاف قربت که شریفتر همایی[4]

ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری — ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی

۳۰۱۸۰ شکری ، شکر فشان کن که تو قند، نوشقندی — بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی*

۲۸٤۱

بخدا کسی نجنبد ، چو تو تن زنی نجنبی — که پیالهاست مردم ، تو شراب بخش خنبی

هله ، خواجه خاک او شو، چو سوار شد بمیدان — سر اسب را مگردان، که تو سر نهٔ ، تو سنبی

که در آن زمان سری تو[5]، که تو خویش دُنب دانی — چو ترا سری هوس شد ، تو یقین بدانک دنبی

ز جهان گریز و وابُر[6] تو ز طاق و از طرنبش — چو ز خویش طاق گشتی ز چه بستهٔ طرنبی؟!

۳۰۱۸۵ تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد — ز چه سنّیست مروی ، زچه رافضیست قنبی

بفرست سوی بینش ، همه نطق را و تن را — که ترا یکی نظر به ، که همیشه می‌غرنبی*

---

۱ ــ فذ : دلکش ۲ ــ فذ : چنان ۳ ــ چت ، مد : چه کند

٤ ــ فذ : این مصراع و سه مصراع بعد افتاده است . * ــ خج : ندارد ٥ ــ قو مر تو

٦ ــ چت : گریز وابر ** ــ مد ، خج : ندارد.

۲۸۴۲

بت من ز در درآمد ، بمبارکی و شادی　　بمراد دل رسیدم ، بجهان[1] بی مرادی

تو بپرس چون درآمد ؟ که برون نرفت هرگز　　که درآمد و برون شد ، صفتی بود جمادی

غلطم، مگو که: «چون‌شد» ز چگونگی برون‌شد　　تو چگونهٔ ، ولیکن تو ز بی چگونه زادی

۳۰۱۹۰ چه‌چگونه بدعدم را ؟! چه نشان نهی[2] قدم را؟!　　نگر اوّلین قدم را که تو بس نکو نهادی[3]

همه بیخودی پسندم ، همه تن چو گل بخندم　　بطرب میان ببندم ، که چنین دری گشادی*

۲۸۴۳

هله ای پریِ شب رو ، که ز خلق ناپدیدی　　بخدا بهیچ خانه ، تو چنین چراغ دیدی ؟

نه ز بادها بمیرد ، نه ز نم کمی پذیرد[4]　　نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی

هله آسمان عالی ! ز تو خوش همه حوالی　　سفری دراز کردی ، بمسافران رسیدی

۳۰۱۹۵ تو بگو وگر نگویی بخدا که من بگویم　　که:«چراستارگان‌راسوی کهکشان کشیدی؟»

سخنی ز نسر طایر ، طلبیدم از ضمایر　　که‌عجب ، در آن چمنها، که ملك بود‌بپریدی[5] ؟

بزد آه سرد و گفتا که : « بران دَرست قفلی　　که بجز عنایت شه[6] ، نکند برو کلیدی »

چو فغان او شنیدم ، سوی عشق[7] بنگریدم　　که چو نیستت سر او ، دل او چرا خلیدی ؟!

بجواب گفت عشقم که : « مکن تو باور او را　　که درونه گنج دارد تو چه‌مکر اوخریدی؟!»

۳۰۲۰۰ چوشنیدم این بگفتم : « تو عجبتری و یا او ؟　　که هزار جوحی اینجا نکند بجز مریدی »

هله ، عشق ! عاشقان را و مسافران جان را　　خوش‌ونوش وشادمان کن ، که هزار روز عیدی

تو چو یوسف جمالی که ز ناز و لا ابالی　　بدر آمدی و حالی کف عاشقان گزیدی[8]

خمش ! ارچه داد داری ، طرب و گشاد داری　　بچنین گشاد گویی که روان بایزیدی**

---

۱ ـ چت : ز جهان　۲ ـ فذ : نهی　۳ ـ مق ، خج : ندارد .　* ـ قح ، هد : ندارد .

٤ ـ چت : بگیرد　۵ ـ چت : چریدی　٦ ـ چت (متن) : حق　۷ ـ چت : غیب　۸ ـ تنها (قو) : دارد .

** ـ هد ، خج : ندارد .

۲۸۴۴

تو کیی درین ضمیرم ، که فزونتر از جهانی ؟ تو که نکتهٔ جهانی ز چه نکته می‌جهانی ؟

۳۰۲۰۵ تو کُدام ومن کُدامم؟ تو چه نام ومن چه نامم ؟ تو چه دانه من چه دامم ؟ که نه اینی و نه آنی

تو قلم بدست داری ، وجهان چو نقش پیشت صفتیش می نگاری ، صفتیش می‌ستانی

چو قلم ز دست بنهی ، بدهیش بی قلم تو صفتی که نور گیرد ز خطاب لَنْ تَرانِی[1]

تن اگرچه در دَوادو اثر نشان جانست بنماند از لطافت رخ جان بدین نشانی

سخن و زبان اگرچه که نشان و فیض حقّست بچه ماند این زبانه ؟ بفسانهٔ زبانی

۳۰۲۱۰ گل و خار و باغ اگرچه اثریست زآسمانها بچه ماند این حشیشی بجمال آسمانی ؟!

وگر آسمان و اختر ، دهدت نشان جانان بچه ماند این دو فانی بجلالت معانی ؟!

بفروز آتشی را که درو نشان بسوزد بنشان رسی تو آن دم، که تو بی‌نشان بمانی

هَجَرَ الحَبیبُ رُوحِی وَ هُما بِلا مَکانٍ حُجِبا عَنِ المَدارِكِ لِنِهایَةِ التَّدانی

وَ هَواهُ رَبیعُ نَضَرَتْ[2] بِهِ جِنانٌ وَ جِنانُهُ[3] مُحیطٌ وَ جِنانُه جَنانی*

۲۸۴۵

۳۰۲۱۵ بت من بطعنه گوید : « چه میان ره فتادی؟ » صنما ، چرا نیفتم ، ز چنان میی که دادی؟

صنما چنان فتادم ، که بحشر هم نخیزم چو چنان قدح گرفتی ، سر مشك را گشادی

شده‌ام خراب لیکن ، قدری وقوف دارم که سرم تو بر گرفتی ، بکنار خود نهادی

صنما ز چشم مستت که شرابدار عشق است بدهی می و قدح نی ، چه عظیم اوستادی !

کرم توست این هم که شراب برد عقلم که اگر بعقل بودی بشکافدی ز شادی

۳۰۲۲۰ قدحی بمن بدادی که همی زنم دو دستك که بیك قدح برستم ، ز هزار بی مرادی

بدو چشم شوخ مستت که طرب بزاد از وی که تو روح اوّلینی و ز هیچ کس نزادی**

---

۱ ــ چت این بیت و بیت بعد را ندارد . ۲ ــ قو : نظرت ۳ ــ چت : جنابه * ــ عد ، خج : ندارد .

** ــ قج ، عد ، خج : ندارد .

۲۸۴۶

چو مرا ز عشق کهنه صنما بیاد دادی / دل همچو آتشم را بهزار بـاد دادی

چو ز هجر تو بنالم ، ز خدا جواب آید / که چو یوسفی خریدی ، بچه در مزاد دادی

دو جهان اگر درآید بدلم ، حقیر باشد / دل خسته را ز عشقت چه عجب گشاد دادی !

۳۰۲۲۵ تو اگر ز خار گفتی ، دو هزار گل شکفتی / تو اگرچه تلخ گفتی ، همگی مراد دادی

تبریز شمس دین ، تو ز جهان جان چه داری / که دکان این جهان را[۱] تو چنین کساد دادی*

۲۸۴۷

دل بی قرار را گو که : «چو مستقر نداری / سوی مستقرّ اصلی ز چه رو سفر نداری ؟!

بدم خوش سحر که همه خلق زنده گردد / تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری ؟!

تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید ؟! / تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری

۳۰۲۳۰ تو دلا ، چنان شدستی ز خرابی و ز مستی / سخن پدر نگویی هوس پسر نداری(۱)

بمثال آفتابی ، نروی مگر که تنها / بمثال ماه شب رو ، حشم و حشر نداری

تو درین سرا چومرغی ، چو هوات آرزو شد / بپری ز راه روزن ، هله گیر ، در نداری

و اگر گرفته جانی[۲] که نه روزنست و نی در / چو عرق ز تن برون رو ، که جزین گذر نداری

تو چو جعد موی داری ، چه غم ار کله بیفتد ؟! / تو چو کوه پای داری چه غم ار کمر نداری ؟!

۳۰۲۳۵ چو فرشتگان گردون بتو تشنه اند و عاشق / رسدت ز نازنینی که سر بشر نداری

نظرت زچیست روشن اگر آن نظر ندیدی ؟! / رخ تو زچیست تابان اگر آن گهر نداری ؟!

تو بگو مر آن ترش را ترشی ببر ازینجا / ور ازان شراب خوردی زچه رو بطر نداری ؟!

وگر از درونه مستی و بقاصدی ترش رو / بدو اندر آب وآتش، که دگر خطر نداری

بدهد خدا بدریا خبری ، که رام او شو / بنهد خبر در آتش که درو اثر نداری»**

---

۱ ــ فذ : هردوکان‌را   * ــ قج ، عد ، خج : ندارد .   ۲ــ مق ، چت : جایی   ** ــ قج ، عد ، خج : ندارد .

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است .

۲۸۴۸

۳۰۲۴۰ سحرست خیز ساقی ، بکن آنچ خوی داری / سر خنب بر گشای و برسان شراب ناری

چه شود اگر ز عیسی دوسه مرده زنده گردد؟! / خوش و شیر گیر گردد ز کفت دوسه خماری ؟!

قدح چو آفتابت چو بدور اندر آید / برهد جهان تیره ز شب و ز شب شماری

ز شراب چون عقیقت شکفد گل حقیقت / که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری

بدهیم جان شیرین بشراب خسروانی / چو سر خمار ما را بکف کرم بخاری

۳۰۲۴۵ که ز فکرت دقیقه ، خللیست در شقیقه / تو روان کن آب درمان ، بگشا ره مجاری

همه آتشی تو مطلق ، بر ما شد این محقّق / که هزار دیك سر را بتفی بجوش آری

همه مطربان خروشان ، همه از تو گشته جوشان / همه رخت خودفروشان ، خوششان همی فشاری*

۲۸۴۹

ز بهار جان خبر ده ، هله ای دم بهاری / ز شکوفهات دانم که تو هم ز وی خماری

بشکف که من شکفتم ، تو بگو که من بگفتم / صفت صفا[1] و یاری ، ز جمال شهریاری

۳۰۲۵۰ اثری که هست باقی ز ورای وهم اکنون / برود بآفتابی ، که فزود از شراری[2]

چو رسید نو بهاران ، بدرید زهرهٔ دی / چو کسی بنزع افتد بزند دم شماری

همه باغ دام گشته ، همه سبز فام گشته / گل و لاله جام بر کف که هلا ، بیا ، چه داری؟

گل و لالها چو دام اند و نظاره گر چو صیدی / که شکوفها چو دام و همه میوها شکاری

بسمن بگفت سوسن بدو چشم راست روشن / که: «گذاشت خاك خاکی، و گذاشت خار خاری»

۳۰۲۵۵ صمنا چه رنگ رنگی ، ز شراب لطف دنگی / بر شاه عذرت این بس که خوشی و خوش عذاری

رُخ لاله بر فروزان و رمان ز چشم نرگس / که بچشم شوخ[3] منگر ، بتان بطبل خواری

چو نسیم شاخها را بنشاط اندر آرد / بوزد بدشت و صحرا دم نافهٔ تتاری

---

* ـ قیع ، عد ، خج : ندارد .

۱ ـ قو : صفت و صفا

۲ ـ چت ، مق : در شراری

۳ ـ چت : چم خوار

چو گذشت رنج و نقصان، همه باغ گشت رقصان ‌ ‌ ‌ که ز بعد عسر یسری(۱)، بگشاد فضل باری

همه شاخهاش رقصان، همه گوشهاش خندان ‌ ‌ ‌ چو دو دست نو عروسان همه دستشان نگاری

۳۰۲۶۰ همه مریمند گویی بدم فرشته حامل ‌ ‌ ‌ همه حوریند زاده ز میان خاك تاری

چو بهشت جمله خوبان شب و روز پای کوبان ‌ ‌ ‌ سر و آستین فشانان ز نشاط بی قراری

بیهار ابر گوید: «بدی ار نثار کردم ‌ ‌ ‌ جهت تو کردم آن هم، که تو لایق نثاری»

بیهار بنگر ای دل که قیامتست مطلق ‌ ‌ ‌ بد و نیك بر دمیده همه ساله[1] هرچه کاری

که بهار گوید: «ای جان دم خود چو دانها دان ‌ ‌ ‌ بنشان تو دانهٔ دم، که عوض درخت آری»

۳۰۲۶۵ چو گشاد راز ها را بیهار آشکارا ‌ ‌ ‌ چه کنی بدین نهانی که تو نیك آشکاری؟!*

۲۸۵۰

ز غم تو زار زارم، هله تا تو شاد باشی ‌ ‌ ‌ صنما در انتظارم، هله تا تو شاد باشی

تو مرا چو خسته بینی، نظر خجسته بینی ‌ ‌ ‌ دل و جان بغم سپارم، هله تا تو شاد باشی

ز غم دلم چه شادی، بجفا چه اوستادی ‌ ‌ ‌ دم شاد بر نیارم، هله تا تو شاد باشی

صنما چو تیغ دشنه[2]، تو بخون بنده تشنه ‌ ‌ ‌ ز دو دیده خون بیارم[3]، هله تا تو شاد باشی

۳۰۲۷۰ تو مرا چو شاد بینی سر و سینه پر ز کینی ‌ ‌ ‌ سرخویش را نخارم، هله تا تو شاد باشی[4]

ز تو بخت[5] و جاه دارم، دل تو نگاه دارم ‌ ‌ ‌ صنما برین قرارم، هله تا تو شاد باشی

توی جان این زمانه، تو نشسته پر بهانه ‌ ‌ ‌ ز زمانه بر کنارم، هله تا تو شاد باشی

تن و نفس[6] تا نمیرد، دل و جان صفا نگیرد ‌ ‌ ‌ همه[7] این شدست کارم، هله تا تو شاد باشی*

۲۸۵۱

شب و روز آن نکوتر، که بپیش یار باشی ‌ ‌ ‌ بمیان سرو و سوسن، گل خوش عذار باشی

---

۱ ـ چت: همه سال ‌ ‌ * ـ قح، عد، خج: ندارد. ‌ ‌ ۲ ـ چت: تیغ و دشنه ‌ ‌ ۳ ـ فذ: نبارم

٤ ـ فذ: بیت سوم غزلست. ‌ ‌ ٥ ـ فذ: تخت ‌ ‌ ٦ ـ چت: نقش ‌ ‌ ۷ ـ چت، مق: هله

** ـ قح، عد، خج: ندارد.

---

(۱) ـ اشاره است بآیهٔ شریفه: اِنَّ مَعَ العُسْرِ یُسْراً. قرآن کریم، ٦/۹٤

۳۰۲۷۵ بطرب هزار چندان[1]، که بوند عیش مندان / بمیان باغ خندان مثل انار باشی
نشوی چو خارهایی که خلند دست و پا را / بمثال نیشکرها، که شکر نثار باشی
بمثال آفتابی که شهیر شد ببخشش / بمیان پاك بازان بعطا مشار باشی
هله بس که تا شهنشه بگشاید و بگوید / چو خمش کنی نگویی و در انتظار باشی*

۲۸۵۲

چو یقین شدست دلرا که تو جان جان جانی / بگشا در عنایت، که ستون صد جهانی
۳۰۲۸۰ چو فراق گشت سرکش، بزنی تو گردنش خوش / بقصاص عاشقانت، که تو صارم زمانی
چو وصال گشت لاغر، تو بپرورش بساغر / همه چیز را بپیشت[2] خورشیست رایگانی
بحمل رسید آخر بسعادت آفتابت / که جهان پیر یابد ز تو تابش جوانی
چه سماعهاست در جان، چه قرابهای ریزان / که بگوش می‌رسد زان دف و بربط و اغانی
چه پرست این گلستان، ز دم هزار دستان / که زهای وهوی[3] مستان تو می از قدح ندانی
۳۰۲۸۵ همه شاخها شکفته ملکان قدح گرفته / همگان ز خویش رفته بشراب[4] آسمانی
برسان سلام جانم تو بدان شهان، ولیکن / تو کسی بهش نیابی که سلامشان رسانی
پشه نیز باده خورده، سر و ریش یاوه کرده / نمرود را بدشنه ز وجود کرده فانی
چو پشّه این رساند، تو بگو: «بپیل چه دهد؟» / چه کنم؟ بشرح ناید می جام[5] لامکانی
زشراب جان پذیرش، سگ کهف شیرگیرش / که بگرد غار مستان نکند بجز شُبانی
۳۰۲۹۰ چو سگی چنین زخود شد، تو ببین که شیرشرزه / چو وفا کند چه یابد ز رحیق آن اوانی؟!
تبریز مشرقی شد، بطلوع شمس دینی / که ازو رسد شرارت بکواکب معانی**

۲۸۵۳

توزعشق خود نپرسی[6] که چه خوب و دلربایی؟ / دو جهان بهم بر آید چو جمال خود نمایی

۱ـ مق: چندین
* ـ قبح، عد، خج: ندارد.
۲ ـ چت: بنسبت
۳ ـ مق، فو: های هوی
٤ ـ مق: بسماع
٥ ـ چت: می و جام
** ـ قبح، عد، خج: ندارد.
٦ ـ چت: بپرسی

تو شراب وما سبویی ، توچو آب وما چوجویی نه مکان ترا نه سویی و همه بسوی مایی

بتو دل چگونه پوید ؟ نظرم چگونه جوید ؟ که سخن چگونه پرسد زدهان که‌تو کجایی؟

۳۰۲۹۵ توبگوش دل چه گفتی؟ که بخنده‌اش شکفتی بدهان نی چه دادی ؟ که گرفت قند خایی

تو بمی چه جوش دادی؟ بعسل چه نوش دادی؟ بخرد چه هوش دادی ؟ که کند بلند رایی

ز تو خاکها منقّش ، دل خاکیان مشوّش ز تو ناخوشی‌شده‌خوش، که‌خوشی‌وخوش‌فزایی[1]

طرب از تو با طرب شد ، عجب از توبوالعجب‌شد کرم از تو نوش لب شد، که کریم و پرعطایی

دل خسته را تو جویی ، ز حوادثش تو شویی سخنی بدرد گویی که همو کند دوایی

۳۰۳۰۰ ز توست ابر گریان ، ز توست برق خندان ز تو خود هزار چندان، که تو معدن وفایی*

۲۸۵۴

برسید لکلك جان ، که بهار شد، کجایی؟ بشکفت جمله عالم ، گل و برگ جانفزایی

رخ یوسفان ببینی ، که ز چاه سر بر آرد همه گلرخان ببینی ، که کنند خود نمایی

ثمرات دل شکسته ، بدرون خاك بسته بگشاده دیده ، دیده ز بلای دی رهایی

خضَر و سمن چو رندان، بشکسته اند زندان گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی

۳۰۳۰۵ همه مریمان کامل ، همه بکر و گشته حامل[2] بنموده عارفان دل ، بجناب کبریایی

چو شکوفه کرد بستان ، ز ره دهن چومستان تو نصیب خویش بستان ز زمانه، گر ز مایی

بمثال گربه هریك ، بدهان گرفته کودك سوی مادران گلشن ، بنظاره چون نیایی[3]؟!

بنگر بمرغ خوش پر ، چو خطیب ، فوق منبر بثنا و حمد داور بگرفته خوش نوایی*

۲۸۵۵

هله ای دلی که خفته ، تو بزیر ظلّ مایی شب و روز در نمازی ، بحقیقت و غزایی

۳۰۳۱۰ مه بدر نور بارد ، سگ کوی بانگ دارد ز برای بانگ هرسگ ، مگذار روشنایی

---

۱ ــ قو : خوشی خوش فزایی
* ــ قح ، مد ، خج : ندارد .
۲ ــ چت : گشته زو چو حامل
۳ ــ چت : بیایی
** ــ قح ، مد ، خج : ندارد .

بنمازِ نان بَرُسته ، جز نان دگر چه‌خواهد[1]؟! دل همچو بحر باید ، که گهر کند گدایی

اگر آن میی[*] که خوردی بسحر نبود گیرا بستان میی که یابی ز تفش ز خود رهایی

بخدا بذات پاکش ، که‌میست کز حرا کش برهد تن از هلاکش ، بسعادت سمایی

بستان ، مکن ستیزه ، تو بدین حیات ریزه که حیات کامل آمد ، ز ورای جانفزایی

۳۰۳۱۵ بهلم ، دگر نگویم ، که دریغ باشد ای جان بِر کور ، یوسفی را حرکات و خود نمایی*

۲۸۵۶

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی ؟ که چه‌طاقتست جان را چو تو نورخود نمایی؟!

تو چنان همایی ای جان که بزیر سایهٔ تو بکف آورند زاغان همه خلقت[2] همایی

کرم تو عذر خواه همه مجرمان عالم تو امان هر بلایی ، تو گشاد بند هایی

توی گوهری که محوست دوهزار بحر درتو توی بحر بی کرانه ز صفات کبریایی

۳۰۳۲۰ بوصال می بنالم که چه بی وفا قرینی بفراق می بزارم که چه یار با وفایی

بگه وصال آن مه چه بود ؟ خدای داند که گه فراق باری طربست و جانفزایی

دل اگر جنون آرد خردش تویی که رفتی رُخ تست عذرخواهش بگهی که رخ گشایی*

۲۸۵۷

چه جمال جانفزایی ؟ که میان جان مایی تو بجان چه می‌نمایی ؟ توچنین شکرچرایی؟

چو بدان تو راه یابی ، چو هزار مه بتابی توچه آتش وچه آبی؟ توچنین شکرچرایی؟

۳۰۳۲۵ غم عشق تو پیاده شده قلعها[3] گشاده بسپاه[4] نور ساده ، توچنین شکرچرایی؟

همه زنگ[5] را شکسته ، شده دست جمله بسته شه چین بس خجسته ، توچنین شکرچرایی؟

تو چراغ طور سینا ، تو هزار بحر و مینا بجز از تو جان مبینا ، توچنین شکرچرایی؟

تو بَرسته از فزونی ، ز قیاسها برونی بدو چشم‌مست‌خونی ، توچنین شکرچرایی؟

---

۱ ـ چت : ز نمازیان برستی جز نان دگر چه خواهی . ظ : بنماز نان پرستی * ـ مد ، چت ، خج : ندارد .

۲ ـ قو ، مق : خلعت ** ـ قح ، مد ، خج : ندارد . ۳ ـ چت : شد و قلعها ۴ ـ چت : بسپار

۵ ـ فذ : رنگ

بدلم چه آذر آمد ! چو خیال تو درآمد | دوجهان بهم برآمد ، تو چنین شکر چرایی؟
۳۰۳۳۰ تو دران[1] دورخ چه‌داری؟ که فکندی ازعیاری | دو هزار بی قراری ، تو چنین شکر چرایی؟
تو بدان لطیف خنده ، همه را بکرده بنده | ز دم تو مرده زنده ، تو چنین شکر چرایی؟
تو صفات حسن[2] ایزد ، عرقت بیحر ریزد | دو هزار موج خیزد ، تو چنین شکر چرایی؟
چو دو زلف تست طوقم ، ز شراب تست شوقم | بنگر که درچه‌ذوقم ، تو چنین شکر چرایی؟
ز گلت سمن فنا شد همه مکر و فن فنا شد | من‌وصدچومن‌فناشد ، تو چنین‌شکرچرایی؟*

۲۸۵۸

۳۰۳۳۵ صنما تو همچو آتش قدح مدام داری | بجواب هر سلامی که کنند ، جام داری
ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد | ز خداش وحی آید ، که هنوز وام داری
چو حقت ز غیرت خود ز تو نیز کرد پنهان | بدرون جان چاکر ، چه پدید نام داری!
چو سلام تو شنیدم ، ز سلامتی بُریدم | صنما هزار آتش تو دران سلام داری
ز پیِ غلامی تو ، چو بسوخت جان شاهان | بکدام روی گویم که چو من غلام داری ؟
۳۰۳۴۰ تو هنوز روح بودی ، که تمام شد مرادت | بجز از برای فتنه ، بجهان چه کام داری ؟
توریز ! بخت یارت ، بخدا که راست گویی | که میان شیر مردان چو ویی کدام داری ؟
تبریز شاد بادا ، که ز نور و فرّ آن شه | دو هزار بیش چاکر چو یمن،چو شام داری
نظر خدای خواهم ، که تو را بمن رساند | بدعا چه خواهمت من ؟! که همه تو رام داری
نظر حسود مسکین طرقید از تفکّر | نرسید در تو ، هر چند که تو لطف عام داری
۳۰۳۴۵ چه حسود ؟! بلك عاشق دو هزار هر نواحی | نه خیالشان نمایی ، نه بکس پیام داری
تو خدای شمس دین را بمن غلام بخشی | چو غلامیِ ورا تو بشهان حرام داری
لقبت چو می بگویم ، دلمن همی بلرزد | تو دلا مترس زیرا که شه کرام داری**

---

۱ ــ چت : درین　　۲ ــ چت : بحر　　* ــ قبع ، عد ، خبج : ندارد .　　** ــ تنها (قو) : دارد .

۲۸۵۹

برو ای عشق که تا شحنهٔ خوبان شدهٔ   توبه و توبه‌کنان را همه گردن زدهٔ

کی شود با تو معوّل ؟ که چنین صاعقهٔ   کی کند با تو حریفی ؟ که همه عربدهٔ

۳۰۳۵۰ نی زمین و نه فلك را قدم و طاقت تست   نه درین شش جهتی ، پس ز کجا آمدهٔ ؟

هشت جنّت بتو عاشق ، تو چه زیبا رویی ؟!   هفت دوزخ ز تو لرزان ، تو چه آتشکدهٔ ؟!

دوزخت گوید : «بگذر ، که مرا تاب تو نیست»(۱)   جنّتِ جنّتی و ، دوزخِ دوزخ بُدهٔ

چشم عُشّاق ز چشم خوش تو تر دامن   فتنه و ره زنِ هر زاهد[1] و هر زاهدهٔ

بی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست   زانك تو زندگیِ صومعه و معبدهٔ

۳۰۳۵۵ دل ویران مرا داد ده ، ای قاضیِ عشق   که خراج از ده ویران دلم بستدهٔ

ای دل سادهٔ من ، داد ز کی می‌خواهی ؟   خون مباحست بر عشق ، اگر زین ردهٔ

داد عُشّاق ز اندازهٔ جان بیرونست   تو در اندیشه و در وسوسهٔ بیهدهٔ

جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق   تو گرفتار صفات خر و دیو[2] و ددهٔ

بس کن و سحر مکن ، اوّل خود را برهان   که اسیر هوس جادویی و شعبدهٔ*

۲۸۶۰

۳۰۳۶۰ هست در حلقهٔ ما حلقه رُبایی عجبی   قمری ، با خبری ، درد دوایی ، عجبی

هست در صفّهٔ ما ، صف شکنی کز نظرش   تابد ، از روزن دل نور ضیایی ، عجبی

این چه جامست که از عین بقا سر بر زد ؟!   تا زند جان منش ، طالَ بَقایی ، عجبی

هر کی از ظلمت غم بر دل[3] او بند بود   یابد از دولت او بند گشایی[4] ، عجبی

این چه سحرست که خلق از نظرش محرومند ؟!   یا چه ابرست بر آن ماه لقایی ، عجبی ؟!

---

۱ ـ فذ : هر زنده . ظ : ژنده   ۲ ـ فذ : خر دیو   * ـ قح : ندارد .   ۳ ـ فذ : در دل

۴ ـ عل : بند وگشایی

---

(۱) ـ مبتنی است برحدیث : جُزْ یا مُؤمِن فَقَدْ اَطْفَأَ نُورُكَ لَهَبی . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۵۲)

۳۰۳۶۵ از کجا تافت چنان ماه ، درین قالب تن ؟! تا ز جا رفت دل و رفت بجایی ، عجبی

چون دل از خانهٔ وهم حدثان[1] بیرون شد ز یکی دانهٔ در ، دید سرایی ، عجبی

می نمود از در و دیوار سرا ، در تابش هشت جنّت ز یکی روح فزایی ، عجبی

شمس تبریز ! ازین خوف و رجا باز رهان تا برآید ز عدم خوف و رجایی ، عجبی*

۲۸۶۱

چند روزست که شطرنج عجب می بازی دانهٔ بوالعجب و دام عجب می سازی

۳۰۳۷۰ کی برد جان ز تو گر زانك تو دل سخت کنی؟! کی برد سر ز تو ، گر زانك بدین پردازی ؟!

صفت حکم تو در خون شهیدان رقصد مرگ موش است ، ولیکن بر گربه بازی[2]

بدگمان باشد عاشق ، تو ازینها دوری همه لطفی و ز سر لطف دگر آغازی

همچو نایم ، ز لبت می‌چشم و می‌نالم کم زنم ، تا نکند کس طمع انبازی

نای اگر ناله کند ، لیك ازو بوی لبت برسد سوی دماغ و بکند غمّازی[3]

۳۰۳۷۵ تو که می ناله کنی ، گرنه[4] پیِ طرّاریست از گزافه تو چنین خوش دم و خوش‌آوازی

نه هر آواز گواهست ، خبر می آرد این خبر فهم کن ار همنفس آن رازی

ای دل ، از خویش و از اندیشه تهی شو ، زیرا نی تهی گشت ، ازان یافت ز وی دمسازی(۱)**

۲۸۶۲

هله ، هشدار که با بی‌خبران[5] نستیزی پیش مستانِ چنان رطل گران ، نستیزی

گر نخواهی که کمان وار ابد کژ مانی چون کشندت سوی خود همچو کمان، نستیزی

۳۰۳۸۰ گر نخواهی که ترا گرگ هوا بر درّد چون ترا خواند سوی خویش شبان ، نستیزی

---

۱ ــ فذ ، خج : وهم وحدثان * ــ قح ، عد : ندارد . ۲ ــ عل : بعد از این بیت افتاده است .

۳ ــ خج : ندارد . ٤ ــ خج : کریه . چت : کریهٔ بی **ــ قح ، عد : ندارد . ٥ ــ عل : با خبران

---

(۱) ــ ناظر است بدین روایت : مَثَلُ المُؤْمِنِ کَمَثَلِ المزمارِ لا یَحسُنُ صوتُهُ اِلّا بِخَلاءِ بَطْنِهِ .(احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۲۲۲)

عجمی[1]وار نگویی تو شهان را که : « کیدی؟» — چون نمایند ترا نقش و نشان ، نستیزی

از میان دل و جان تو چو سر[2] بر کردند — جان بشکرانه نهی تو بمیان ، نستیزی

چو بظاهر تو سَمِعْنا وَ اَطَعْنا گفتی — ظاهر آنگه شود این که بنهان نستیزی

در گمانی ز معاد خود و از مبدأ خود — شودت عین ، چو با اهل عیان نستیزی

۳۰۳۸۵ در تجلّی بنماید دو جهان چون ذرّات — گر شوی ذرّه و چون کوه گران نستیزی

ز زمان و ز مکان باز رهی ، گر تو ز خود — چو زمان بر گذری و چو مکان نستیزی

مثل چرخ ، تو در گردش و در کار آیی — گر چو دولاب ، تو با آب روان نستیزی

چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه[3] — الله الله که تو با شاه جهان نستیزی

هم ببغداد رسی ، روی خلیفه بینی — گر کنی عزم سفر ، در همدان نستیزی

۳۰۳۹۰ حیله و زوبعی و شیوه و روبه بازی — راست آید چو تو با شیر ژیان نستیزی

همچو آیینه شوی خامش و گویا[4] تو اگر — همه دل گردی و بر گفت[5] زبان نستیزی*

۲۸۶۲

وقت آن شد که بدان روح فزا آمیزی — مرغ زیرك شوی ، و خوش بدو پا آویزی

سینه بگشا چو درختان[6] بسوی باد بهار — زانك زهرست ترا باد روی پاییزی

بشکر خندهٔ معنی تو شکر شو همگی — در صفات ترشی خواجه ، چرا بستیزی ؟!

۳۰۳۹۵ زیر دیوار وجود تو ، توی گنج گهر — گنج ظاهر شود ار تو ز میان برخیزی

آن قراضهٔ ازلی ، ریخته در خاك تنست[7] — کو[8] قراضهٔ تك غلبیر تو گر[9] می بیزی ؟!

تیغ جانی تو[10] بر آور ز نیام بدنت — که دو نیمه کند او[11] قرص قمر از تیزی

تیغ در دست در آ در سر میدان ابد — از شب و روز برون تاز ، چو بر شبدیزی

آب حیوان بکش از چشمه بسوی دل خود — زانك در خلقت جان بر مثل کاریزی

---

۱ ـ عل : اعجمی — ۲ ـ چت : تو سری — ۳ ـ عل : با ماه — ٤ ـ چت ، خج : خامش گویا

٥ ـ فذ : با گفت — * ـ قح ، عد : ندارد . — ٦ ـ چت ، خج : بگشای درختا — ۷ ـ عل : تنت

۸ ـ چت : تو — ۹ ـ فذ ، چت : غلبیر کرا — ۱۰ ـ قو ، چت : جان تو — ۱۱ ـ چت : کندت

۳۰۴۰۰ور نتانی بگریز آ ، بر شه شمس الدّین — کو بجان هست ز عرش ، و ببدن تبریزی*

۲۸۶۴

بشکر خنده اگر می بُبرد دل[۱] ز کسی — می دهد در عوضش جان خوشی ، بوالهوسی

گه سحر حمله برد بر دوجهان خورشیدش — گه بشب گشت کند ، بردل وجان ، چون عسسی

گه بگوید که : « حذر کن ، شه شطرنج منم — بیدقی گر بُبری ، من برم از تو فرسی »

طوطیانند که خود را بکشند از غیرت — گر بسوی شکرش راه برد خر مگسی

۳۰۴۰۵پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را — گر یکی پاره شکر زو ببرد مرتبسی

در رخ دشمن من دوست بخندید چو برق — همچو ابر این دلمن پر شد و بگریست بسی

در دل عارف تو هر دو جهان یاوه شود — کی در آید بدو چشمی که ترا دید ، خسی؟!

جیب مریم ز دمش حامل معنی[۲] گردد — که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی

مجمع روح توی ، جان بتو خواهد آمد — تو چو بحری ، همه سیلند و فرات[۳] و ارسی

۳۰۴۱۰ای که صالح تو ، و این هر دو جهان یك اشتر — ما همه نعره زنان زنگله ، همچون جرسی

نعرهٔ زنگله از جنبش اشتر باشد — که شتر نقل کند از کنسی تا کنسی

هر چراغی که بسوزد[٤] ، مطلب زو نوری — نور موسی طلبی ، رو بچنان مقتبسی

بس کن ، این گفت خیالست ، مشو وقف خیال — چونك هستت بحقیقت نظر و دست رسی

ای ضیاء الحق ذوالفضل ، حسام الدّین ! تو — عارف طبّ دلی بی رگ و نبض و مجسی(۱)*

---

* ـ قح ، عد : ندارد . ۱ ـ فذ : جان ۲ ـ خج ، چت : عیسی ۳ ـ فذ : سیلند فرات

٤ ـ قو ، خج : نسوزد **ـ قح ، عد : ندارد .

---

(۱) ـ افلاکی این بیت را درقصهٔ ذیل آورده است :

«همچنان ازاصحاب عظام چنان منقولست که چون حضرت مولانا رحلت فرمود ، وحضرت چلبی حسام الدین برتخت شیخی بنشست بزرگی ازمحرمان حرم معنی ، اعنی کراکا رحمة الله علیها ، بحضرت سلطان ولد اعتراض نمود ؛ که البته بجای والد خود بنشین و خلافت کن ؛ که لایق آن تخت و سزاوار آن بخت توی . چرا مقام خود را بچلبی حسام الدین گذاشتهٔ ، و فراغت می نمایی ؟ فرمود که می بینم که جسم مبارك چلبی بر مثال زنبور خانه ، محل آمد وشد ارواح غیبی شده است ، و مهبط انوار الهی گشته و دایماً سبز پوشان قدسی ازان حضرت کم نیستند . مرا شرم می آید که بالای او بنشینم ، و برجای او رغبت نمایم

(بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ بعد)

۲۸٦۵

۳۰٤۱۵ در رخ عشق نگر تـا بصفت مرد شوی — نزد سردان منشین ، کز دمشان سرد شوی

از رخ عشق بجو چیز دگر ، جز صورت — کار آنست که بـا عشق تو هم درد شوی

چون کلوخی بصفت تو ، بهوا بر نپری — بهوا بر شوی[1] ار بشکنی و گرد شوی

تو اگر نشکنی ، آنکت بسرشت او شکند — چونك مرگت شکند ، کی گهر فرد شوی ؟!

برگ چون زرد شود ، بیخ ترش سبز کند — تو چرا قانعی از عشق؟ کزو زرد شوی*

۲۸٦٦

۳۰٤۲۰ گر گریزی بملولی ز من سودایی — رو کشان ، دست گزان ، جانب جان باز آیی

زین خیالی که کشان کرد ترا ، دست بکش — دست ازو گر نکشی ، دست پشیمان خایی

رو بدو آر و بگو[2] : «خواجه کجامی کَشیَم ؟ — کاسمان ، ماه ندیدست بدین زیبایی»

رایگان روی نمودست ، غلط افتادی — باش تـا در طلب و پویه[3] جهان پیمایی

گنده پیرست[4] جهان ، چادر نو پوشیده — از برون شیوه و غنج[5] ، وز درون رسوایی

۳۰٤۲۵ چو بدان پیر روی بخت جوانت گوید — : « سرخر ! معدهٔ سگ رو، که همانرا شایی»

لاٰ یَغُرَّنْكَ سُدُ هَوَسٍ عَنْ رَاْیِی — کَمْ قُصُورٍ هُدِمَتْ مِنْ عَوَجِ الْآرٰآءِ

اَشْتَهِی اَنْصَحُ لٰکِنْ لِسٰانِی قُفِلَتْ — اِنَّنِی اَنْصَحُ بِالصَّمْتِ عَلَی الْاِخْفٰاءِ

---

۱ ــ فذ : برپری . مق : بر روی * ــ قح ، عد : ندارد . ۲ ــ فذ ، مق : آر بگو ۳ ب چت : طلب توبه

٤ ــ هل : گند پیرست ۵ ــ خج : شیوهٔ غنج

(بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل)

و قصد منصب او کرده او را از خلافت منع کنم ؛ ترسم کـه آن خلاقت آخرت بـار آورد . چنانکه تـا غایت حضرت والدم اورا برگزیده بود ، و خلیفهٔ خود ساخته ، و در مدح حال او چندین هزارهزار ابیات اسرار فرموده ، و ازآنها یکی اینست که می فرماید :

ای شه حسام الدین حسن ، می گوی با جانان که من — جانرا غلاف معرفت بهر حسامت می کنم

و در غزلی دیگر گفته :

ای ضیاء الحق ذو الفضل حسام الدین تو — عـارف طب دلی بی رگ و نبض و مجسی

این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست؟ نه که در سایه و در دولت این مولایی ؟!
بیم ازان می‌کندت ، تا برود بیم از تو یار ازان می‌گزدت تا همه شکّر خایی
۳۰۴۳۰ شمس تبریز نه شمعیست که غایب گردد شب چو شد روز ، چرا[1] منتظر فردایی؟! *

۲۸۶۷

نیستی عاشق ، ای جلف شکمخوار گدای در فرو بند و همان گنده کسان را می‌گای
کار بوزینه نبودست فن نجّاری دعوی یافه مکن ، یافه مگو ، ژاژ مخای
عاشقی را تو کیی؟! عشق چه درخورد[2] توست؟! شرم دار ای سگ زن روسبی، آخر ز خدای[3] *

۲۸۶۸

در دلت چیست عجب که چو شکر می‌خندی؟ دوش شب با کی بدی که چو سحر می‌خندی؟
۳۰۴۳۵ ای بهاری که جهان از دم تو خندانست در سمن زار شکفتی ، چو شجر می‌خندی
آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی وندر آتش بنشستی و چو زر می‌خندی
مست و خندان ز خرابات خدا می‌آیی بر شر و خیر جهان همچو شرر می‌خندی
همچو گل نافِ تو بر خنده بریدست خدا لیك ، امروز مهسا ، نوع دگر می‌خندی
باغ با جمله درختان ز خزان خشك شدند ز چه باغی تو که همچون گل[4] تر می‌خندی!
۳۰۴۴۰ تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد چو مه از چرخ ، بر آن تیر و سپر می‌خندی
بوی مُشکی تو که بر خِنگ هوا می‌تازی آفتابی تو که بر قرص قمر می‌خندی
تو یقینی و عیان ، بر ظن و تقلید بخند نظری جمله و بر نَقل و خبر می‌خندی
در حضور ابدی شاهد و مشهود توی بر ره و ره‌رو و بر کوچ و سفر می‌خندی
از میان عدم و محو ، بر آوردی سر بر سر و افسر و بر تاج و کمر می‌خندی
۳۰۴۴۵ چون سگ گرسنه هر خلق[5]، دهان بگشادست توی آن شیر که بر جوع بقر می‌خندی

---

۱ ـ چت : ز چه * ـ قح ، عد : ندارد . ۲ ـ عل : نه در خورد ۳ ـ چت : بربیت سابق مقدمست .
** ـ قح ، عد ، خج : ندارد . ۴ ـ چت : همچو گل ۵ ـ فذ : حلق

آهوان را ز دمت خون جگر مشك شدست — رحمتست آنك تو بر خون جگر می‌خندی

آهوان را بگهِ صید بگردون گیری — ای که بر دام و دم شعبده‌گر می‌خندی

دو سه بیتی که بماندست بگو مستانه — ای که تو بر دلِ بی زیر و زبر می‌خندی*

۲۸۶۹

هست اندر غم تو دلشده دانشمندی — همچو نقره‌ست در آتشکده دانشمندی

۳۰۴۵۰ برامید کرم و رحمت بخشایش[1] تو — از ره دور بسر آمده دانشمندی

هست ز اوباش خیالات تو اندر ره عشق — خسته و شیفته و ره‌زده دانشمندی

چه زیان دارد خوبیِ ترا دوست ! اگر — قوت یابد ز چنین مایده دانشمندی ؟!

با چنین جام جنونی که تو گردان کردی — کَی بماند بسر قاعده دانشمندی ؟!

کی روا دارد انصاف و جوامردیِ[2] تو — که بغم کشته شود بیهده دانشمندی ؟!

۳۰۴۵۵ کی روا دارد خورشید حق گرمی‌بخش — که فسرده شود ازمُجمِده دانشمندی ؟!

جانب مدرسهٔ عشق کشیدش لُطفَت[3] — تا ز درس تو برد فایده دانشمندی

نحس تربیع عناصر، بگرفتش، رحمی[4] — تا منوّر شود از مَنْقَدَه[5] دانشمندی

بس سخن دارد وز[6] بیم ملال دل تو — لب ببسته‌ست درین مَعْبَدَه دانشمندی*

۲۸۷۰

ای دریغا، درِ این خانه دمی بگشودی — مونس خویش پدیدی دل هر موجودی

۳۰۴۶۰ چشم یعقوب بدیدار پسر شاد شدی — ساقیِ وصل، شراب صمدی پیمودی

رو نمودی که منم شاهد تو، باك مدار — از زیان هیچ میندیش، چو دیدی سودی

هیچ کس رشك نبردی که، فلان دست ببرد — هر کسی در چمن روح، بکام آسودی

نیست روزی که سپاه شبش آرد غارت — نیست دینار و دِرم یا هوس معدودی

---

* ـ قبح ، عد ، خج : ندارد .
1 ـ چت ، مق : رحمت و بخشایش
2 ـ عل : جوانمردی
3 ـ فذ : لطفش
4 ـ چت ، مق : زخمی
5 ـ عل : منقذه . چت : منفده . ظ : منفذه
6 ـ چت : دارد و از

** ـ قبح ، عد ، خج : ندارد .

حاجتت نیست که یاد طرب کهنه کنی — کی بود در خُضَرِ خلد ، غمِ اُمرودی ؟!
۳۰۴۶۵صد هزاران گره جمع شده بر دل ما — از نصیب کرمش آب شدی ، بگشودی
صورت حشو خیالات[1] ، ره ما بستند — تیغ خورشید رخش ، خفیه شده[2] درخودی
طـالب جمله ویست و لقبش مطلوبی — عابد جمله ویست و لقبش معبودی
خادم و موذن این مسجد تن جان شماست — ساجدی گشته نهان ، در صفت مسجودی
ای ایازت دل وجان ، شمسِ حقِ تبریزی ! — نیست درهردو جهان چون تو شه محمودی[3]*

۲۸۷۱

۳۰۴۷۰بدغل کی بگزینند دل یارم یاری ؟! — کی فریبد شه طرّار مرا ، طرّاری ؟!
کی میان من و آن یار بگنجد مویی ؟! — کی درآن گلشن و گلزار بخسپد ماری ؟!
عنکبوتی بتند ، پردهٔ اغیار شود — همچو صدّیق و محمّد ، من و او در غاری
گل صد برگ ز رشك رخ او جامه درید[4] — حال گل چونك چنین است ، چه‌باشد[5] خاری ؟!
هم بگویم دو سه بیتی که ندانی سر و پاش — لیك بهر دلمن ریش بجنبان ، کآری
۳۰۴۷۵بس طبیب است که هشیار کند مجنون را — وین طبیبم نهلد در دو جهان هشیاری
آفتاب رخ او را حشم تیغ زنیم — که نخواهیم بجز دیدن او ادراری
ما چو خورشید پرستیم ، برین بام رویم — تا نپوشد رخ خورشید ز ما دیواری
کیست خورشید؟ بگو شمس حق تبریزی — که نگنجد صفتش در صحف گفتاری**

۲۸۷۲

مرغ اندیشه ! که اندر همه دلها پُیری — بخدا کز دل و از دلبر ما بی اثری[6]
۳۰۴۸۰آفتابی[7] که بهر روزنهٔ در تـــابی — از سرِ روزن آن اصل بصر بی بصری
باد شبگیر! کـه چون پیك ، خبرها آری — زآنچ دریای خبرهاست چرا بی‌خبری ؟!

---

۱ ـ چت : حشو و خیالات — ۲ ـ قو ، هل : شدی — ۳ ـ چت : این بیت را ندارد .
* ـ قح ، مد ، خج : ندارد . — ٤ ـ چت : درد — ٥ ـ چت : گوید — ** ـ قح ، مد ، خج : ندارد .
٦ ـ چت ، هل : بی‌خبری — ۷ ـ چت : آفتابا

دیدبانا که ترا عقل و خرد می‌گویند — ساکن سقف دماغی ، و چراغ نظری
بر سر بام شدستی ، مهِ نو می‌جویی — مه نو کو و تو مسکین بکجا می‌نگری ؟!
دل ترسنده ! که از عشق گریزان شدهٔ — ز کف عشق اگر جان ببری[1] جان نبری
۳۰۴۸۵ره زنانند بهر گام ، یکی عشوه دهی — وای بر تو گر ازین[2] عشوه دهان عشوه خری
ای مه ار تو عسسی ، الحذر از جامه کنان — که کلاهت ُببرند ، ار چه که سیمین کمری
بحشر غرّه مشو این نگر ای مه کز بیم[3] — می گریزی همه شب ، گرچه شه با حشری
می گریزی تو ، ولی جان نبری از کف عشق — تیرت آید سه پری گرچه همه تن سپری
گر همه تن سپری ، ور رهِ پنهان سپری — ور دو پر ور سه پری ، در فخ آن دام دری
۳۰۴۹۰مردم چشم ! که مردم بتو مردم بیند — نظرت نیست بدل ، گرچه که صاحب نظری[4]
در درون ظلمات سیهیٔ چشمان — همچو آب حیوان ساکنی و مستتری
خانه در دیده گرفتی و ترا یار نشد — آنك از چشمهٔ او جوش کند دیده وری
گر شکر را خبری بودی از لذّت عشق — آب گشتی ز خجالت ، ننمودی شکری
چشم غیرت ز حسد گوش شکر را کر کرد — ترس از آن چشم که در گوش شکر ریخت کری
۳۰۴۹۵شیر گردون ! که همه شیر دلان از تو برند — جگر وصف شکنی ، حَمیت و استیزه گری
جگر باجگران آب ظفر از تو خورند — بکمین گاه دل اهل دلان ، بی جگری
شیر ز آتش برمد سخت و دل آتشکده‌ایست — جان پروانه بود بر شرر شمع جری
پر پروانه بسوزد ، جزِ پروانهٔ دل — که پرش ده پره گردد ز فروغ شرری
شاه حلمی ز خلا[5] زیر پر دل می رَو — تا ترا علم دهد واهب انسان و پری
۳۰۵۰۰رَو بمرّیخ بگو که : « بنگر وُصلتِ دل — تا که خنجر بنهی ، هیچ سری را نُبری
گر توانی عوض سر سرِ دیگر دادن — سزد ار سر ببری حاکم و وهّاب سری»
سر ز تو یافت سری ، پر ز تو[6] دُزدید پری — ز تو آموخت تری و ز تو[7] آورد زری
شیشه گر کو بدمی صد قدح و جام[8] کند — قدحی[9] گر شکند زو نتوان گشت بری

---

۱ ــ چت : دل ببری ۲ ــ عل : که ازین ۳ ــ عل : که ز بیم ٤ ــ چت : باین بیت تمام می‌شود.
٥ ــ ظ : ذخلا ٦ ــ چت ، مق : سری و ز تو ۷ ــ عل : کل ز تو اموخت تری زر ز تو
۸ ــ عل : کر بدمی صد قدح و شیشه ۹ ــ فذ : شیشهٔ

مشتری را نرسد لاف که من سیمبرم — که نبود و نبود سیمبری سیمْ بری

۳۰۵۰۵ مشتری بود زلیخا مه کنعانی را — سیم بر بود بِر سیم بَرِّ از زر شُمری

زُهرهٔ زخمه زن! آخر بشنو زخمهٔ دل — بتری غرّه مشو چنگ کنندت بتری[1]

چنگِ دل! چندازین، چنگ و دف و نای شکست — وای بر مادر تو گر نکند دل پدری

ای عطارد، بس[2] ازین کاغذ و از حبر و قلم — زفتی و لاف و تکبّر حیل و پر هنری

گر پلنگی بیکی باد چو موشی گردی — ور تو شیری بیکی برق[3] ز روبه بتری

۳۰۵۱۰ سر قدم کن چو قلم، بر اثر دل می رو — که اثرهاست نهان در عدم و بی صوری*

۲۸۷۳

رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری — سوی دریای معانی که گرامی گهری

بر گذشتی ز بسی منزل اگر یادت هست — مکن استیزه کزین مصطبه هم بر گذری

پر فرو شوی ازین آب و گل و باش سبک — پی یاران پریده چه کنی که نپری

هین سبو بشکن و در جوی رو ای آب حیات — پیش هر کوزه شکن چند کنی کاسه گری

۳۰۵۱۵ زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو — که ازین کوه نباید تن کس را کمری

بس کن از شمس مبر نه بغروب و نه شروق — که ازو گه چو هلالی و گهی چون قمری**

۲۸۷٤

سحری کرد ندایی عجب[4]، آن رشك پری — که گریزید[5] ز خود در چمن بی خبری

رو بدل کردم و گفتم که: «زهی مژدهٔ خوش — که دهد خاك دژم را صفت جانوری

همه ارواح مقدّس چو ترا منتظرند — تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری؟!

۳۰۵۲۰ در مقامی که چنان ماه ترا جلوه کند — کفر باشد که ازین سو و ازان[6] سو نگری

گر تو چون پشّه بهر[7] باد پراکنده شوی — پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری»

---

۱ ــ مل: تبری — ۲ ــ فذ، قو، مل: پس — ۳ ــ فذ: حمله — * ــ قح، عد، خج: ندارد.

** ــ قح، عد، چت، خج: ندارد. — ٤ ــ قو: ندای عجب — ٥ ــ چت: گریزند

٦ ــ قو، مل: ازان سو و ازین — ۷ ــ چت: چو پشه تو بهر

بمترسان دل خود را تو بتهدید خسان / که نشاید که خسانرا بیکی خس بخری

حیله می کرد دلم ، تا زغمش سر ببرد / گفتم : «ای ابله ، اگر سر ببری سر نبری»

شمس تبریز ! خیالت سوی من کژ نگریست / رفتم‌ازدست‌وبگفتم که : «چه‌شیرین‌نظری؟!»*

۲۸۷۵

۳۰۵۲۵ نی ، توشکلی دگری ، سنگ نباشی‌تو ، زری / سنگ هم بوی برد نیز که زیبا گهری

دل نهادم که بهمسایگیت خانه کنم / که بسی نادر و سبز و تر و عالی شجری

سبزها جمله درین سبزئ تو محو شوند / من چه گویم ؟! که ترئ تو نماند بتری

گر چه چون شیر و شکر با همه آمیختهٔ / هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نفری**

۲۸۷۶

شکنی شیشهٔ مردم گرو از من گیری / همه شب عهد کنی ، روز شکستن گیری

۳۰۵۳۰ شیری و شیر شکن ، کینه ز خرگوش مکش[1] / قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری

ای سلیمان که بفرمانت بود دیو و پری / بی گنه مور چرا بر سر خرمن گیری ؟!

ننگری هیچ غنی را و یکی عوری را / خوش گریبان کشی و گوشهٔ دامن گیری

هین مترس ای دل[2] ازان‌جور[3] که مأمن آنجاست / ای دل ، او عاقلی آرام بمأمن گیری

ترك یك قطره کنی ، ماهئ دریا باشی / ترك یك حبه کنی ، ملکت مخزن[4] گیری

۳۰۵۳۵ دور از آبی تو چو روغن ، چو همه او نشوی[5] / چون شدی او پس از آن ، آب ز روغن[6] گیری

ننگ مردانی ، اگر او بجفا نیزه کشد / بسوی او نروی و پی جوشن گیری***

۲۸۷۷

بر یکی بوسه حقستت که چنان می‌لرزی / زآنك جانست و پی دادن جان می لرزی

---

* ــ قح ، عد ، خج : ندارد . ** ــ قح ، عد ، خج : ندارد . ۱ ــ فذ ، مق : مکن ۲ ــ فذ : مترسان دل

۳ ــ چت : شور ٤ ــ فذ : ملکت و مخزن ٥ ــ عل ، چت : بشوی ٦ ــ چت : آب تو روغن

*** ــ قح ، عد ، خج : ندارد .

از دم و دمدمه ، آینهٔ دل تیره شود   جهت آینه بر آینه دان می‌لرزی

این جهان روز و شب از خوف و رجا لرزانست   چونك تو جان جهانی ، چو جهان[1] می‌لرزی

۳۰۵۴۰ چون قماشات[2] تو اندر همه بازار کراست؟!   سزدت گر جهت سود و زیان می‌لرزی

تا که نخجیر تو از بیم تو خود چون لرزد!   که تو صیّادی و با تیر و کمان می‌لرزی

تو بصورت مهی ، امّا بنظر مرّیخی   قاصد[3] کشتن خلقی ، چو سنان می‌لرزی

گه پی فتنه گری چون می خم می جوشی   گه چو اعضای غضوب ، از غلیان می‌لرزی

دل چو ماه از پی خورشید رخت دِق دارد   تو چرا همچو دل اندر خفقان می‌لرزی ؟!

۳۰۵۴۵ بلطف جان بهاری تو ، و سر سبزی باغ   باز چون برگ ، تو[4] از باد خزان می‌لرزی

خلق چون برگ و تو باد و همه لرزان تواند   ظاهرا صف شکنی و بنهان می‌لرزی[5]

قصر شکری ، که بتو هر کی رسد ، شکر کند   سقف صبری تو ، که از بار گران[6] می‌لرزی

چون کُه قاف یقین راسخ و بی لرزه بود   در گُمانی تو مگر که چو کَمان می‌لرزی

دم فرو کش هله ای ناطق ظنّی و خمش !   کز دم فال زنان[7] ، همچو زنان می‌لرزی*

۲۸۷۸

۳۰۵۵۰ هله تا ظن نبری کز کفِ من بگریزی   حیله کم کن ، نگذارم که بفن بگریزی

جان شیرین تو در قبضه و در دست منست   تن بی‌جان چه کند[8] گر تو ز تن[9] بگریزی ؟!

گر همه زهرم با خوی منت باید ساخت   پس تو پروانهٔ گر ز لگن بگریزی

چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم   بستم و می‌کشمت ، چون ز رسن بگریزی ؟!

بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند   جُغد و بوم و جُعلی گر ز چمن بگریزی

۳۰۵۵۵ چون گرفتار منی حیله مینديش ، آن به   که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی

تو کُه قاف نهٔ گر چو کَه از جا بروی   تو زر صاف نهٔ گر ز شکن بگریزی

جان مردان همه از جان تو بیزار شوند   چون مخنّث اگر از خوب ختن بگریزی

---

۱ ـ چت : تو جهان   ۲ ـ چت : چو قماشات   ۳ ـ مل : قاصدا   ٤ ـ مل : برگ نو

۵ ـ فذ : بر دو بیت سابق مقدمست.   ٦ ـ چت ، مل : باد گران   ۷ ـ قو : قال زبان

* ـ قح ، مد ، خج : ندارد .   ۸ ـ چت : زند   ۹ ـ چت : بتن

تو چو نقشی ، نرهی از کف نقّاش‌مکوش[1] ... وثنی ! چون ز کف کلك و شمن بگریزی ؟!

من ترا ماه گرفتم ، هله خورشید توی ... در خسوفی گر ازین برج و بدن بگریزی

۳۰۵۶۰ تو ز دیوی نرهی گر ز سلیمان برمی ... وز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی

نه ، خمش کن ، که مرا با تو هزاران کارست ... خود سُهیلت نهلد تا ز یمن بگریزی*

۲۸۷۹

ننگ هر قافله ! در ششدرهٔ[2] ابلیسی ... تو بهر نیّت خود مسخرهٔ ابلیسی

از برای علف دیو ، تو قربان تنی ... بُز دیوی ، تو مگر یا برهٔ ابلیسی ؟

سره مردا ، چه پشیمان شدهٔ ؟ گردن نه ... که درین خوردن سیلی سرهٔ ابلیسی

۳۰۵۶۵ شلغم پخته ! تو امید ببر زآن تره زار ... زآنك در خدمت[3] نان چون ترهٔ ابلیسی

نان ببینی تو[4] و حیزانه در افتی در رو ... عاشق نطفهٔ دیو و نرهٔ ابلیسی

نیّت روزه کنی ، توبره گوید کای خر ... سر فرو کن خر با توبرهٔ ابلیسی

از حقیقت خبرت نیست که چون خواهد بود ... تو بدان علم و هنر قوصرهٔ ابلیسی[5]

در غم فربهی گوشت ، تو لاغر گشتی ... ناله برداشته چون حنجرهٔ ابلیسی

۳۰۵۷۰ کفر و ایمان چه‌می‌خور[6] چوسگان ، قی می کن ... زآنك تو مؤمنه و کافرهٔ ابلیسی

تا دم مرگ و دم غرغره چون سرکهٔ بد ... ترش و گنده تو چون غرغرهٔ ابلیسی

گرد آن دایرهٔ گرده و خوان پرچومگس ... تا قیامت تو که از دایرهٔ ابلیسی[7]*

۲۸۸۰

بحق و حرمت آنك همگان را جانی ... قدحی پر کن از آنك صفتش میدانی

همه را زیر و زبر کن نه‌زبرمان و نه زیر ... تا بدانند که امروز در این میدانی

---

۱ ــ فذ : ازل

* ــ قح ، عد ، خج : ندارد .

۲ ــ چت : پیك هر قافلهٔ ششدرهٔ

۳ ــ چت . خذمت

۴ ــ چت : نازنینی تو

۵ ــ چت : ندارد .

۶ ــ فذ : تو همیخور

۷ ــ چت ، مل : بر بیت سابق مقدمست.

** ــ قح ، عد ، خج : ندارد .

۳۰۰۷۵ آتش باده بزن در بنۀ شرم و حیا	دل مستان بگرفت از طرب پنهانی
وقت آن شد که دل رفته بما باز آری	عقلها را چو کبوتر بچگان پرّانی
نکته می گویی در[1] حلقۀ مستان خراب	خوش بود گنج که در تابد در ویرانی
مَی جوشیده برین سوختگان گردان کن	پیش خامان بنه آن قلیه و آن بورانی
چه‌شدم من؟ تو بگو هم که چه‌دانم شده‌ام	کَی بگوید لب تو حرف بدین آسانی*

۲۸۸۱

۳۰۰۸۰ گر تو ما را بجفایِ صنمان ترسانی	شکم گرسنگان را تو بنان ترسانی
و[2] بدشنام بتم آیی و تهدید دهی	مردگان را بنشانی و بجان ترسانی
ور بمجنون سقطی از لب لیلی آری	همچو مخمور کش از رَطل گران ترسانی
من که چون دیك بر آتش[3] ز تبش خشك لبم	گوش آنم کم از آن[4] چرب زبان ترسانی
گرگ هجران پی من کردو مرا تنگ آورد	گرگ ترسد نه من، ار تو بشبان ترسانی
۳۰۰۸۵ بادۀ گر تو ز تلخیْ ویم بیم دهی	سادۀ! گرمگسان را تو بخوان ترسانی
پاك بازند و مُقامِر که درینجا جمعند	نیست تاجر که تو اورا بزیان ترسانی
چون خیالات لطیفند، نه خونند و نه گوشت[5]	که تو تیری بزنی یا بکمان ترسانی*

۲۸۸۲

تیغ را گر تو چو خورشید دمی رَنده زنی[6]	بر سر و سبلت این خنده زنان خنده زنی
ژنده پوشیدی و جامۀ ملکی بر کندی	پاره پاره دل ما را تو بر آن ژنده زنی
۳۰۰۹۰ هر کی بندیست، ازین آب و ازین گل برهد	گر تو یك بند از آن طرّه برین بنده زنی
ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب	زآن می لعل چو بر مردم شرمنده زنی؟!
ماه فربه شود آن سان که نگنجد در چرخ	گر تو تابی ز رخت بر مه تابنده زنی

---

۱ ــ فذ : می گویی که در
* ــ قح ، مد ، خج : ندارد .
۲ ــ فذ : ور
۳ ــ مل : بر آتش . چت : در آتش
٤ ــ مل : که ازان
۵ ــ چت : نه خونند نه گوشت
** ــ قح ، مد ، خج : ندارد .
٦ ــ چت ، فذ (نخ) : زنده زنی

ماه می گوید با زهره که : « گر مست شوی — ز آنچ من مست شدم ، ضرب پراکنده زنی»

ماه تا ماهی ازین ساقیِ جان سر مستند — نقد بستان ، تو چرا لاف ز آینده زنی ؟!

۳۰۵۹۵ خیز ، کامروز همایون و خوش و فرخنده‌ست[1] — خاصه که چشم بر آن چهرهٔ فرخنده زنی

سر باز از کله و ، پاش ازین کنده غمیست — برهد پاش اگر تیشه برین کنده زنی

هله ای باز ، کُله باز ده و پر بگشا — وقت آن شد که بر آن دولت پاینده زنی

همچو منصور تو بر دار کن این ناطقه را — چو زنان چند برین پنبه و پاغنده زنی*

۲۸۸۲

چه حریصی که مرا بی‌خور و بی‌خواب کنی؟! — در کشی روی و مرا[2] روی بمحراب کنی ؟!

۳۰۶۰۰ آب را در دهنم تلختر از زهر کنی ؟! — زهره‌ام را بُبری ، در غم خود آب کنی ؟!

سوی حج رانی و در بادیه ام قطع[3] کنی ؟! — اشتر و رخت[4] مرا قسمت اعراب کنی ؟!

گه ببخشی ثمر و زرع مرا خشك کنی — گه ببارانش همی سخرهٔ[5] سیلاب کنی

چون ز دام تو گریزم ، تو بتیرم دوزی — چون سوی دام روم ، دست بمضراب کنی

با ادب باشم گویی که برو ، مست نهٔ — بی ادب گردم ، تو قصهٔ آداب کنی

۳۰۶۰۵ گر بباری[6] تو چو باران کرم ، بر بامم — هر دو چشمم ز نم و قطره چو میزاب کنی

گه عزلت تو بگویی که : «چو[7] رهبان گشتی» — گهِ صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی

گر قصب وار نپیچم[8] دل خود در غم تو — چون قصب پیچ[9] مرا هالك مهتاب کنی

در توکّل تو بگویی که : «سبب سنّت ماست» — در تسبّب تو نکوهیدن اسباب کنی

باز جان صید کنی[10]، چنگل او در شکنی — تن شود کلبِ مُعَلّم تُنش بی ناب کنی

۳۰۶۱۰ زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد — لقب زرگر ما را همه قلّاب کنی

من که باشم ؟! که بدرگاه تو صبح صادق — هست لرزان که مباداش که کذّاب کنی

همه را نفی کنی ، باز دهی صد چندان — دَی دهی و ببهارش همه ایجاب کنی

---

۱ ـ چت : همایون خوش و فرخنده شدست   * ـ قح ، عد ، خج : ندارد .   ۲ ـ عل : روی مرا

۳ ـ عل : بادیهٔ قطع   ٤ ـ عل : اشتر رخت   ۵ ـ چت : تو هم سخره   ٦ ـ چت : بیایی

۷ ـ چت : چه   ۸ ـ چت : بپیچم   ۹ ـ عل : بیخ   ۱۰ ـ فذ : کند

بزنی گردن انجم تو بتیغ[1] خورشید　　　بازشان هم تو فروز رخ عُنّاب کنی

چوخمش کرد بگویی که : «بگو» وچوبگفت　　　گوییش : « پس‌تو چرا[2] فتح چنین باب کنی»*

۲۸۸٤

۳۰٦۱۵ بشکرخنده بتا ، نرخ شکر می‌شکنی　　　چه‌زند پیش عقیق تو[3] عقیق یمنی ؟!

گلرخا ، سوی گلستان دو سهٔ هفته بمرو　　　تا ز شرم تو نریزد گل سرخ چمنی

گل چه‌باشد؟! که‌ا گرجانب گردون نگری　　　سرنگون زهره و مه راز فلك درفکنی

حق ترا از جهت فتنه و شور آوردست　　　فتنه وشوروقیامت نکنی، پس چه کنی؟!

روی‌چون آتش از آن داد که‌دلها سوزی　　　شکن زلف بدان داد که دلها شکنی

۳۰٦۲۰ دل ما ، بتکدها ، نقش تو در وی شمنی　　　هر بُتی رو بشمن کرده ، که‌تو آن منی

برمکن تو دل خود از من ، از یرا[4] بجفا　　　گر که قاف شود دل، تو زبیخش بکنی

در تك چـاه زنخدان تو نادر آبیست　　　که بهرَچه که درافتم بنماید[5] رسنی

درغمت بوالحسنان مذهب ودین گم کردند　　　ز آن سبب که حسن‌اندرحسن اندرحسنی

زیرکان را رخ تو مست از آن می‌دارد　　　تا درین بزم ندانند که تو درچه فنی

۳۰٦۲۵ کافری ای دل اگر در جز او دل بندی　　　کافری ای تن اگر بر جزِاین عشق تنی

بی‌وی ار برفلکی[6] تو ، بخدا در گوری　　　هرچه پوشی بجز ازخلعت او، در کفنی

شمس تبریز ! که در روح وطن ساختهٔ　　　جان جانهاست‌وطن،چونك‌توجان‌راوطنی[7]*

۲۸۸۵

هله ، آن به که خوری این می و از دست روی　　　تا بهرجا که روی خوش دل و سرمست روی

چرخ گردان بتو گردد ، که تو آب اویی　　　ماه چرخی ، چه زیان دارد اگر پست روی ؟

۳۰٦۳۰ ماهیی ، لیك چنان مست توست[8] آن دریا　　　همه دریا ز پی‌آید ، چو تو در شست روی

---

۱ ــ فذ : بنور　　۲ ــ چت : باش چرا　　* ــ قح ، عد ، خج : ندارد .　　۳ ــ فذ : دو لعل تو

٤ ــ چت : من زیرا　　٥ ــ چت : بنماند　　٦ ــ چت : در فلکی

۷ ــ چت : جان در وطنی . فذ ، عل : جان وطنی　　** ــ قح ، عد ، خج : ندارد .　　۸ ــ چت : عاشق گست

صدقات همه شاهان که سوی نیست رود — رو سوی هست‌نهد، چون تو سوی هست روی

سابق[1] تیز روانی، تو درین راه دراز — وز ره رفق تو با این دو سه پا بست روی

کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز — تا در آن مجلس عیشی که چِنانست[2] روی*

۲۸۸۶

اگر امشب برمن باشی و خانه نروی — یا علی شیر خدا باشی، یا[3] خود علوی

۳۰۶۳۵ اندك اندك بجنون راه بری از دم من — برهی از خرد، و ناگه دیوانه شوی

کهنه و پیر شدی، زین خرد پیر، گریز — تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی

بخیالی بمن آیی، بخیالی بروی — این چه رسوایی و ننگست، زهی بندقوی؟!

بترازوی زر ار راه دهندت غلطست — بجوی زربنه ارزی، چو همان حبّ جوی

پیك لابُد بدود، کیك چو او هم بدود — پس کمال تو در آن نیست که یاوه بدوی[4]

۳۰۶۴۰ بهر بردن بدو، از هیبت مردن بمدو — بهر کعبه بدوای جان، نه زخوف[5] بدوی

باش شبها بر من تا بسحر، تا که شبی — مه بر آید برهی از ره و همراه غوی

همه کس بیند رخسارهٔ مه را از دور — خنك آنکس که برد از بغل مه گروی

مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشد[6] — که ببرّم سر تو، گر تو ازینجا نروی[7]

چون ببیند[8] که سر خویش نمی گیرد او — گویداورا که: «حریفی و ظریفی و روی

۳۰۶۴۵ من توم ور[9] تو نیم یار شب و روز توم — پدر و مادر و خویش[10] تو بمنهاج سوی

چه شود گر من و تو بی من و تو جمع شویم — فردباشیم و یکی، کورئ چشم ثنوی؟!»**

۲۸۸۷

بده ای کفّ ترا قاعده لطف افزایی — کفّ دریا چه کند خواجه، بجز دریایی؟!

---

۱ ـ چت : سابقی   ۲ ـ قو : چُنانست   * ـ قح، مد، خج : ندارد.   ۳ ـ چت : باشی و یا

٤ ـ عل : ندوی   ٥ ـ قذ : بیم   ٦ ـ قذ، قو : کشید   ۷ ـ عل، چت : بروی

۸ ـ چت : چو ببیند   ۹ ـ چت : وز   ۱۰ ـ مق، عل : مادر خویش. چت : مادر خویشی

** ـ قح، مد، خج : ندارد.

چون‌تو‌خواهی که‌شکر‌خایی‌غلط‌اندازی	ز پی‌خشم زهی[1]، ساعد و کف‌می‌خایی
صنما ، مغلطه بگذار و مگو تا فردا	چون توی پای علم نقد کرا می‌پایی
۳۰۶۵۰ تُرشم گفتی و پیش شکر بی حدِ تو	عسل و قند چه دارند بجز سرکایی؟!
گرچه من روتُرشم لیك‌خم سرکه نیم	ورچه هرجا بروم ، لیك نیم هرجایی
گر‌تو‌خوبی و منم آینهٔ روی خوشت[2]	پیش رو دار مرا ، چونك جهان آرایی
نی‌غلط گفتم ، سرمست بدم زفت[3] زدم	کی بود آینه را با رخ تو گنجایی؟!
نو فسو نیست مرا سخت عجب ، پیشتر آ	تا بگوش تو فرو خوانم ای بینایی*

۲۸۸۸

۳۰۶۵۵ بشکر خنده اگر می ببرد جان ز کسی	می‌دهد‌جان خوشی، پر‌طربی، پر‌هوسی[4]
گه‌سحر حمله‌برد بر همه‌چون‌خورشیدی	گه‌بشب گشت کند‌بر‌دل‌و‌جان، چون‌عسسی
گه یکی تنگ شکربار کند بهرنثار	گه‌شود‌طوطیِ‌جان، گر‌بچشد‌ز آن‌مگسی
گه مدرّس شود و درس کند برسرصدر	تاشود کن فیکون صدرجهان، مرتبسی
گه دمد یکنفسی ، عیسی مریم سازد	تا گواه نفسش باشد ، عیسی نفسی
۳۰۶۶۰ گه خسی را بکشد سرمهٔ جان دردیده	گه نمایدو‌جهان درنظرش همچوخسی
متزمّن نظری داری و هرچ آید پیش	هم‌بر‌آن چفسد وحمله نبرد[5] پیش وپسی
صالح او آمد واین هردوجهان یك‌اشتر	ماهمه‌نعره‌زنان‌زنگله،همچون جرسی*

۲۸۸۹

ای که تو چشمهٔ حیوان و بهار چمنی	چو‌منی‌تو، خود‌خود‌را کی‌بگوید‌چو‌منی؟!
من‌شبم‌تو‌مه‌بدری،مگریزازشب‌خویش	مه کی باشد؟! که تو‌خورشید‌دو‌صد‌انجمنی
۳۰۶۶۵ پاسبان در تو ماه برین بام فلك	تو که در مَقعَدِ صدقی، چوشه‌اندروطنی

---

۱ ـ چت : خشم و زهی   ۲ـ چت : خوبی منم آیینهٔ روی خوبت   ۳ ـ عل : رفت

* ـ قح ، عد ، خج : ندارد .   ۴ ـ مق : در عوضش جان خوشی پرهوسی   ۵ ـ چت : ببرد

** ـ قح ، عد ، خج ، عل : ندارد . بیت اول و دوم و مقطع با مختصر تفاوت در غزل (۲۸۶٤) آمده است .

ماه پیمانهٔ عمرست، گهی پر، گه نیم | تو بپیمانه نگنجی تو نه عمر زمنی
هر کی درعهد تو ازجور زمانه گله کرد | سزد ار کفش جفا بر دهن او بزنی
کین زمانه چو تنست و تو درو چون جانی | جان بود تن نبود تن، چو تو جان، جان تنی
سجده کردند ملایك تن آدم را زود | پر تو جان تو دیدند در آن جسم سنی
۳۰۶۷۰ اهرمن صورت گل دید و سرش[1] سجده نکرد | چوب رد بر سرش آمد که برو، اهرمنی*

۲۸۹۰

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی | سر فرو کن بکرم ، ای که برین بالایی
هرچه گویی تو اگر تلخ و اگر[2] شور، خوشست | گوهر دیده و دل ، جانی و جان افزایی
نه ببالا نه بزیری[3]، و نه جان[4] در جهتست | شش جهت را چه کنم، در دل خون پالایی ؟!
سر فرو کن، که ازان روز که رویت دیدم | دل و جان مست شد ، وعقل و خرد سودایی
۳۰۶۷۵ هر کی او عاشق جسمست، ز جان محرومست | تلخ آید شکر اندر دهن صفرایی
ای که خورشید ترا سجده کند هر شامی | کی بود کز دل خورشید بیرون آیی ؟
آفتابی ، که ز هر ذرّه طلوعی داری | کوهها را جهت ذرّه شدن می‌سایی
چه لطیفی ، و ز آغاز چنان جبّاری ! | چه نهانی و عجب این که درین غوغایی !
گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده، مگیر | ور بگیری تو مرا ، بخت نوم افزایی
۳۰۶۸۰ صورت عشق توی ، صورت ما سایهٔ تو | یکدمم زشت کنی ، باز توم آرایی
می‌نماید که مگر دوش بخوابت دیدم | کـه من امروز ندارم بجهان گنجایی
ساربانا ، بمخوابان شتر ، این منزل نیست | همرهان پیش[5] شدستند ، کرا می‌پایی ؟!
هین خمش کن، که ز دم آتش دل شعله زند | شعله دم می‌زند این دم تو چه می‌فرمایی
شمس تبریز چو در شمس فلك در تابد | تابش روز شود از وی نابینایی[6]؟**

---

۱ ـ عل : دید سرش　　* ـ قح ، عد ، چت ، خج : ندارد .　　۲ ـ فذ : تلخ وکر . چت : تلخ اکر

۳ ـ چت : ببالا و نه زیری　　٤ ـ عل : بزیری نه جهان　　٥ ـ چت : مست　　٦ ـ این بیت را تنها (عل) : دارد .

** ـ قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .

۲۸۹۱

۳۰۶۸۵ هر کی از نیستی آید بسوی او خبری — اندرو از بشریّت بنماند اثری

التفاتی نبود همّت او را بعلل — گر علل گیرد جمله ، ز علی تا بثری

هر کسی کو متلاشی شود و محو ز خویش — بسوی او کند از عین حقیقت نظری

جوهری بیند صافی متحلّی بحلل — متمکّن شده در کالبد جانوری

تو بصورت چه قناعت کنی از صحبت او؟! — رو د گر شو تو بتحقیق ، که او شد د گری

۳۰۶۹۰ بشنو شکر وی از من ، که بجان و سر تو — که بدان لطف و حلاوت نچشیدم شکری*

۲۸۹۲

ای شه جاودانی ، وی مه آسمانی — چشمهٔ زندگانی ، گلشن لامکانی

تا زلال تو دیدم ، قصّهٔ جان شنیدم — همچو جان نا پدیدم ، در تك بی نشانی

عاشق مشك خوش بو ، می کند صید آهو — می رود مست هرسو ، یا توش می‌دوانی[1]

ای شکر بندهٔ تو ، زان شکر خندهٔ تو — ای جهان زنده از تو ، غرقهٔ زندگانی

۳۰۶۹۵ روز شد های مستان ! بشنوید از گلستان — می کند مرغ دستان ، شیوهٔ دلستانی

شیوهٔ یاسمین کن ، سر بجنبان چُنین کن — خانه پُرانگبین کن ، چون[2] شکر می‌فشانی

نرگست مست گشته ، جنّیی یا فرشته — با شکر[3] در سرشته ، غنچهٔ گلستانی

با چنین ساقیِ حق ، با خودی کفر مطلق — می زند جان معلّق ، با میِ رایگانی

روز و شب ای برادر ، مست و بیخویش خوشتر — مست الله اکبر ، کش نبودست ثانی

۳۰۷۰۰ نام او جان جانها ، یاد او لعل کانها — عشق او در روانها ، هم امان هم امانی

چون برم نام او را ، در رسد بخت خضرا — اسم شد پس مسمّا ، بی دوی بی توانی

چند مستند پنهان ، اندرین سبز میدان — می روم سوی ایشان ، با تو گفتم تو دانی

جان ویسند و رامین ، سخت شیرین شیرین — مفخر آل یاسین ، وز خدا[4] ارمغانی

---

* ــ تنها (فذ) : دارد .

۱ ــ چت : تا توش می کشانی

۲ ــ فذ : چو

۳ ــ مق : یا شکر

٤ ــ فذ : از خدا

تو اگر می‌شتابی ، سوی مرغان آبی   آب حیوان بیابی ، قلزم شادمانی

۳۰۷۰۵ چرب و شیرین بخوردی ، عیش و عشرت بکردی   سوی عشق آی یکشب ، هم ببین میزبانی

ماهم از بامدادان ، بیخود و مست و شادان   ای شه با مرادان[1] ، مستمان می کشانی

با ظریفان و خوبان ، تا بشب پای کوبان   وز میْ پیر رهبان ، هر دمی دوستگانی

این قدح می‌شتابد ، تا شما را بیابد   در دل و جان بتابد ، از ره بی دهانی

ای که داری تو فهمی ، قبض کن[2] قبض اعمی   غیر این نیست چیزی ، تو مباش امتحانی

۳۰۷۱۰ غیر این نیست راهی ، غیر این نیست شاهی   غیر این نیست ماهی ، غیر این جمله فانی

نی ، خمش کن ، خمش کن ، رو بقاصد ترش کن   ترك اصحاب هش کن ، باده خور در نهانی*

۲۸۹۳

قدر غم گر چشم سر بگریستی   روز و شبها تا سحر بگریستی(۱)

---

۱ ــ چت : نامرادان   ۲ ــ عد ، مق : فهم کن   * ــ قو ، قح ، خح : ندارد .

---

(۱) ــ افلاکی این غزل را در مناقب العارفین آورده است :

« همچنان اصحّ روایت از حضرت سلطان ولد ، چنانست که پیوسته حضرت مولانا شمس الدین ، در اوایل حال از حضرت ملك ذوالجلال ، بانواع تضرّع و ابتهال التماس می‌نمود که از مستوران حجاب غیرت خود یکی را بمن بنمای ، الهام آمد که چون بجد الحاح می کنی ، و شغفی داری ، اکنون شکرانه چه می‌دهی ؟ گفت سر . عاقبة الحال چون وصال آن جمال دست داد ، و از آن صحبت محظوظ شد ، و ملحوظ نظر عنایت گشت ، مگر شبی در بندگی مولانا نشسته بود در خلوت ، شخصی از بیرون آهسته اشارت کرد تا بیرون آید . فی الحال برخاست و بحضرت مولانا گفت بکشتنم می‌خوانند . بعد از توقف بسیار پدرم فرمود : اَلاٰ لَهُ اَلخَلقُ وَ اَلاَمْرُ مصلحت است و گویند هفت کس ناکس حسود عنود ، که دست یك کرده بودند و ملحد وار در کمین ایستاده ، چون فرصت یافتند کاردی راندند و همچنان حضرت مولانا شمس الدین چنان نعرهٔ بزد کـه آن جماعت بیهوش گشتند ، و چون بخود آمدند غیر از قطرهٔ چند خون هیچ ندیدند . و از آن روز تا غایت نشانی و اثری از آن سلطان معنی و صورت نیست . مثنوی :

خود همان بد دیگر اورا کس ندید   چون پری از آدمی شد ناپدید

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد   همچو عنقا در جهان مشهور شد

چون خبر این واقعه را بسمع مبارك مولانا رسانیدند فرمود که : یَفْعَلُ اللهُ مٰا یَشٰاءُ وَ یَحکُمُ مٰا یُرِیدُ مثنوی :

جز که تسلیم و رضا کو چارهٔ   در کف شیر نری خونخوارهٔ

ما درین کار چه کاره‌ایم ؟! او آنجایگاه قول و قرار کرده بود . و سر را بشکرانهٔ سرّ ما گرو نهاده لاجرم تقدیر

(بقیه درصفحهٔ بعد)

آسمان گر واقفستی زین فراق — انجم و شمس و قمر بگریستی

زین چنین عزلی[1] شه ار واقف شدی — بر خود و تاج و کمر بگریستی

۳۰۷۱۵ گر شب گردک بدیدی این طلاق — بر کنار و بوسه بر بگریستی

گر شراب لعل دیدی این خمار — بر قنینه و شیشه‌گر بگریستی

گر گلستان واقفستی زین خزان — برگ گل بر شاخ[2] تر بگریستی

مرغ پرّان واقفستی زین شکار — سست[3] کردی بال و پر، بگریستی[4]

گر فلاطون را هنر نفریفتی — نوحه کردی، بر هنر بگریستی

۳۰۷۲۰ روزن ار واقف شدی از دود[5] مرگ — روزن و دیوار و در بگریستی

کشتی اندر بحر رقصان می‌رود — گر بدیدی این خطر بگریستی

آتش این بوته[6] گر ظاهر شدی — محتشم بر سیم و زر بگریستی

رستم ار هم واقفستی زین ستم — بر مُصاف و کرّ و فر بگریستی

این اجل کرّست و ناله نشنود — ورنه با خون جگر بگریستی

۳۰۷۲۵ دل ندارد هیچ این جلّاد مرگ — ور دلش بودی حجر، بگریستی

گر نمودی ناخنان[7] خویش مرگ — دست و پا بر همدگر بگریستی

وقت پیچاپیچ اگر حاضر[8] شدی — ماده بز، بر شیر نر بگریستی

مادر فرزند خوار آمد، زمین — ورنه بر مرگ پسر بگریستی

---

۱ ــ عد : عزلت . چت : غولی . خج ، عزی ۲ ــ چت : برگل و برشاخ

۳ ــ فذ : نیست . عد : شست ٤ ــ خج : بیت بیستم غزلست . عد : بربیت سابق مقدمست .

٥ ــ فذ : زین دود ٦ ــ چت : توبه . ۷ ــ فذ ، خج ، عد ، مق : با حیات

۸ ــ چت : ظاهر

(بقیه از صفحهٔ قبل)

الهی‌تدبیرانگیزی فرمود. حکمت جفّ‌القلم را بظهور رسانید. وَكَانَ ذٰلِكَ فِي الْكِتَابِ مَسْطُوراً .

بیت :

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد — از هرچه صفت کنی فزون آید مرد

بعد از آن حضرت مولانا شورهای عظیم کرد ، و یاران گریها کردند ، تواجد نموده بسماع شروع فرمود ، و غزلیات مرثیه گفتن گرفت ، و از آنها یکی اینست :

قدر غم گر چشم سر بگریستی . . . الی آخر الغزل » .

جان شیرین دادن از تلخی مرگ		گر شدی پیدا ، شکر بگریستی
۳۰۷۳۰داندی مقری که عرعر می‌کند		ترك کردی عرّ و عر ، بگریستی
گر جنازه واقفستی زین کفن		این جنازه برگذر بگریستی
کودك نوزاده می‌گرید ز نقل		عــاقلستی بیشتر بگریستی
لیك بی عقلی نگرید طفل نیز		ورنه چشم گاو و خر بگریستی
با همه تلخی همین شیرین ما		چاره دیدی چون مطر بگریستی
۳۰۷۳۵زانکه شیرین دید تلخیهای مرگ		زانچه دید آن دیده ور بگریستی[1]
که گذشت آن من و رفت آنچ رفت		کو خبر تا زین خبر بگریستی ؟!
تیر زهر آلود کآمد بر جگر		بر سپر جستی سپر بگریستی
زیر خاکم آنچنانك این جهان		شاید ار زیر و زبر بگریستی
هین ، خمش کن ، نیست یك صاحب نظر		ور بدی صاحب نظر بگریستی
۳۰۷۴۰شمس تبریزی برفت و کو کسی		تـا برآن فخر البشر بگریستی ؟!
عــالم معنی عروسی یافت زو[2]		لیك بی او این صور بگریستی
این جهان را غیر آن[3] سمع و بصر		گر بدی سمع و بصر بگریستی*

۲۸۹٤

با چنین رفتن بمنزل کی رسی ؟!		با چنین خصلت بحاصل کی رسی ؟!
بس گرانجانی ، و بس اشتر دلی		در سبك روحان یکدل کی رسی ؟!
۳۰۷٤۵با چنین زفتی ، چگونه کم زنی[4]		با چنین وُصلت بواصل کی رسی ؟!
چونك اندر سر ، گشادی نیستت		در گشاد سرّ مشکل کی رسی ؟!
همچو آبی اندرین گل ماندهٔ		پس بپاك از آب و از[5] گل کی رسی ؟!

---

۱ ــ فذ : ندارد .	۲ ــ چت ، عد : ازو	۳ ــ فذ ، مق : این	* ــ قو ، قج : ندارد .
٤ ــ چت : دم زنی	٥ ــ چت : آب وز

بگذر از خورشید وز مه چون[1] خلیل(۱) ورنه در خورشید کامل کی رسی ؟!

چون ضعیفی ، رو ، بفضل حق گریز زانك بی مُفضل بمَفضل کی رسی ؟!

۳۰۷۵۰ بی عنایتهای آن دریای لطف از چنین موجی بساحل کی رسی ؟!

بی براق عشق و سعی جبرئیل چون محمّد در منازل کی رسی ؟!

بی پناهان را پناه خود کنی در پناه شاه مقبل کی رسی ؟!

پیش بسم الله ، بسمل شو تمام ورنه چون مُردی بیسمل کی رسی ؟!*

۲۸۹۵

چارهٔ کو بهتر از دیوانگی ؟! بُسکلد صد لنگر از دیوانگی

۳۰۷۵۵ ای بسا[2] کافر شده از عقل خویش هیچ دیدی کافر از دیوانگی ؟!

رنج فربه شد ، برو دیوانه شو رنج گردد لاغر از دیوانگی

در خراباتی که مجنونان روند زود بستان ساغر از دیوانگی

اه چه محرومند و چه بی بهره‌اند ؟! کیقباد و سنجر از دیوانگی

شاد و منصورند[3] و بس با دولتند فارسان لشکر از دیوانگی

۳۰۷۶۰ بر روی بر آسمان همچون مسیح گر ترا باشد پر از دیوانگی[4]

شمس تبریزی ! برای عشق تو بر گشادم صد در از دیوانگی**

---

۱ ـ عد : خورشید و از مه . فذ ، مق : خورشید و مه همچون

۲ ـ عد ، خج : ای بسی

۳ ـ خج : همچو منصورند

۴ ـ خج ، عد : ندارد . چت : بر بیت سابق مقدمست .

* ـ قو ، فج : ندارد .

** ـ قو ، فج : ندارد .

---

(۱) ـ مبتنی است برآیهٔ : فَلَمّٰا رَاَی الْقَمَرَ بازِغاً قالَ هٰذا رَبّی فَلَمّا اَفَلَ قالَ لَئِنْ لَمْ یَهْدِنی رَبّی لَاَکُونَنَّ مِنَ الْقَوْمِ الضّالّینَ . فَلَمّا رَاَی الشَّمْسَ بازِغَةً قالَ هٰذا رَبّی هٰذا اَکْبَرُ فَلَمّا اَفَلَتْ قالَ یا قَوْمِ اِنّی بَریءٌ مِمّا تُشْرِکُونَ . قرآن کریم ، ۷۷/۷۶/۶

۲۸۹۶

قرّة العین منی ای جان ، بلی — ماه بدری گرد ما گردان ، بلی

صد هزاران آفرین بر روی تو — می فرستد حوری و رضوان ، بلی

ای چراغ و مشعلهٔ هفت آسمان — خاکیان را آمدی مهمان ، بلی

۳۰۷۶۵ از کمال رحمت و شاهنشهی[1] — گنج آید جانب ویران ، بلی

سرو رحمت چون خرامان شد بباغ — یابد ابلیس لعین ایمان ، بلی

چون شکستی شیشهٔ درویش را — واجب آید دادن تاوان ، بلی

ملك بخشد مالك الملك از کرم — علم بخشد عَلَّمَ الْقُرآن(۱)، بلی

آفتابی چون ز مشرق سر زند — ذرّها آیند در جولان ، بلی

۳۰۷۷۰ جاءَ رَبُّكَ وَالمَلائِكَ(۲) چون رسید — هرمحال اکنون شود امکان ، بلی

در فتوح فُتِّحَتْ أَبوابُها(۳) — گرددت دشوارها آسان ، بلی

امشب ای دلدار خواب آلود من — خواب را رانی ز نرگسدان ، بلی

چشم نرگس چون بترك خواب گفت — برخورد از فرجهٔ بستان ، بلی

مغز خود را چون ز غفلت[2] پاك روفت — بو برد از گلبن و ریحان ، بلی

۳۰۷۷۵ روز تا شب مست و شب[3] تا روز مست — سخت شیرین باشد این دوران ، بلی

بلبلا بر منبر گلبن بگو — هست محسن در خور احسان ، بلی

چون فزون شد اشتهای مستمع — سنگ آرد منطق لقمان ، بلی

از دیار مصر مر یعقوب را — ریح یوسف شد سوی کنعان ، بلی

گر خمش باشی و سرّ پنهان کنی — سرّ شود پیدا از آن سلطان ، بلی

---

۱ ــ چت : کمال و رحمت . عد : رحمتِ شاهنشهی ۲ ــ چت : علت ۳ ــ چت : مست شب

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۲/۵۵

(۲) ــ با تفاوت مختصر . قرآن کریم ، ۲۲/۸۹

(۳) ــ قرآن کریم ، ۷۳/۳۹ .

۳۰۷۸۰خامشی صبر آمد و آثار صبر(۱) هر فرج را می‌کشد از کان، بلی*

۲۸۹۷

بوی باغ و گلستان آید همی بوی یار مهربان آید همی

از نثار جوهر یارم مرا آب دریا تا میان آید همی

با خیال گلستانش خار زار نرمتر از پرنیان آید همی

از چنین نجّار یعنی عشق او نردبان آسمان آید همی

۳۰۷۸۵جوع کلبم را ز مطبخهای جان لحظه لحظه بوی نان آید همی

زآن در و دیوارهای کوی دوست عاشقانرا بوی جان آید همی

یك وفا می‌آر و می بر صد هزار اینچنین را آنچنان آید همی

هر که میرد پیش حسن روی دوست تا بمرده در جنان آید همی

کاروان غیب می آید بعین لیك ازین زشتان نهان آید همی

۳۰۷۹۰نغز رویان سوی زشتان کی روند؟! بلبل اندر گلبنان آید همی

پهلوی نرگس بروید یاسمین گل بغنچهٔ خوش دهان آید همی

این همه رمزست و مقصود[۱] این بود کان جهان اندر جهان آید همی

همچو روغن در میان جان شیر لامکان اندر مکان آید همی

همچو عقل اندر میان خون و پوست بی نشان اندر نشان آید همی[۲]

۳۰۷۹۵وز ورای عقل عشق خوبرو می بکف دامن‌کشان آید همی[۳]

وز ورای عشق آنکش شرح نیست جز همین گفتن که آن آید همی

بیش از این شرحش توان کردن ولیك از سوی غیرت سنان آید همی

---

* ـ قو، قح : ندارد. ۱ ـ چت : رمزست مقصود. ۲ ـ فذ : بربیت سابق مقدمست.

۳ ـ تنها (خج) : دارد.

---

(۱) ـ ناظر است بحدیث : اَلصبْرُ مِفْتاحُ الْفَرَجِ. (کنوز الحقایق، چاب بمبئی ص۷٦)

تن زنم زیرا ز حرف مشکلش　　　هر کسی را صد گمان آید همی[1]*

۲۸۹۸

هر دم ایدل ، سوی جانان می روی　　　وز نظرها سخت پنهان می روی

۳۰۸۰۰جامها را چاك کردی همچو ماه　　　در پیِ خورشید رخشان می روی

ای نشسته بـا حریفان بر زمین　　　وز درون بر هفت کیوان می روی

پیش مهمانان بصورت حاضری　　　سوی صورتگر بمهمان می روی

چون قلم بر دست آن نقّاش چُست　　　در میـان نقش انسان می روی

همچو آبی می روی در زیر کاه　　　آب حیوانی ، ببستان می روی

۳۰۸۰۵در جهان غمگین نماندی گر ترا　　　چشم دیدی چون خرامان می روی

ای دریغا خلق دیدی مر ترا　　　چون نهان ازجمله خلقان می روی؟!

حال مـا بنگر ببُر پیغام ما　　　چون بپیش تخت سلطان می روی*

۲۸۹۹

بار دیگر عزم رفتن کردهٔ　　　بار دیگر دل چو آهن کردهٔ

نی ، چراغ عشرت ما را مکش　　　در چراغ ما تو روغن کردهٔ

۳۰۸۱۰الله الله کین جهان از روی خود　　　پر گل و نسرین و سوسن کردهٔ

الله الله تا نگوید دشمنی　　　دوستی ، و کار دشمن کردهٔ

الله الله بندگان را جمع دار　　　ای که عالم را تو روشن کردهٔ

بار دیگر تو بیکسو می نهی　　　عشقبازیها که بـا من کردهٔ

الله الله کز نثار آستین　　　نفس بد را پـاك دامن کردهٔ

۳۰۸۱۵ کان زر کوبان! صلاح الدّین! که تو　　　همچو مه ازسیم خرمن کردهٔ*

---

۱ ـ خع : این بیت را ندارد .　　* ـ قو ، قح : ندارد .　　** ـ قو ، قح : ندارد .

*** ـ قو ، قح : ندارد .

۲۹۰۰

بوی مُشکی در جهان افکندهٔ — مشك را در لامکان افکندهٔ

صد هزاران غلغله زین بوی مشك — در زمین و آسمان افکندهٔ

از شعاع نور و نار خویشتن — آتشی در عقل و جان افکندهٔ

از کمال لعل جان افزای خویش — شورشی در بحر و کان افکندهٔ

۳۰۸۲۰ تو نهادی قاعدهٔ عاشق کشی — در دل عاشق کشان افکندهٔ

صد هزاران روح رومی روی را — در میان زنگیان افکندهٔ

با یقین پاکشان بسرشتهٔ[1] — چونشان اندر گُمان افکندهٔ[2]؟!

چون بدست خویششان کردی خمیر — چونشان در قید نان افکندهٔ ؟!

هم شکار و هم شکاری گیر را — زیر این دام گران افکندهٔ

۳۰۸۲۵ پر دلان[3] را همچو دل بشکستهٔ — بی دلان را در فغان افکندهٔ

جان سلطان زادگان را بندهوار — پیش عقل پاسبان افکندهٔ[4]*

۲۹۰۱

فارغم گر گشت دل آوارهٔ — از جهان تا کم بود غمخوارهٔ

آفتاب عشق تو[5] تابنده باد — تا بریزد هر کجا استارهٔ[6]

آفتابی کو بکوه طور تافت — پاره گشت و لعل شد هر پارهٔ

۳۰۸۳۰ تابشش بر چادر مریم رسید — طفل ، گویا گشت در گهوارهٔ

هر کی او منکر شود خورشید را — کور اصلی را نباشد چارهٔ

---

۱ ــ خج : ناکسان نسرشتهٔ ۲ ــ فذ : ندارد . ۳ ــ فذ ، مق : بلبلان

٤ ــ این بیت را تنها (فذ) : دارد . * ــ قو ، قح : ندارد .

٥ ــ عد : روی تو ٦ ــ چت ، خج : ندارد .

چون عصای عشق او بردل بزد صد هزاران چشمه بین از خارهٔ(۱)

چشم بد، گرچه که آن چشم منست دور بادا از چنین رخسارهٔ

صد دکان مکر در بازار عشق این چنین در بست از مکّارهٔ

۳۰۸۳۵ شمس تبریزی! پیش چشم تو حلقه حلقه هر کجا سحّارهٔ*

۲۹۰۲

ای در آورده جهانی را ز پای بانگ نای، وبانگ نای، وبانگ نای

چیست نی، آن یار شیرین[۱] بوسه را بوسه جای، و بوسه جای، وبوسه جای

آن نی بی دست و پا بستد ز خلق دست وپای، ودست وپای، ودست وپای

نی بهانه ست این نه بر پای نیست نیست الّا بانگ پرّ آن همای[۲]

۳۰۸۴۰ خود خدایست این همه روپوش چیست؟ می کشد اهل خدا را تا خدای

ما گدایانیم وَاللهُ الغَنِیّ(۲) از غنی دان آنچ بینی با گدای[۳]

ما همه تاریکی واللهُ نور(۳) ز آفتاب آمد شعاع این سرای

در سرا چون سایه آمیزست نور نور خواهی زین سرا بر بام آی

دلخوشی گاهی، و گاهی تنگ دل دل نخواهی تنگ، رو زین تنگنای*

۲۹۰۳

۳۰۸۴۵ با وفا یارا، جفا آموختی این جفا را از کجا آموختی؟

کو وفاهای لطیفت کز نخست در شکار جان ما آموختی؟

---

* ـ قو، قح: ندارد و در (خج) مکرر است. ۱ ـ خج: آن نی یار شیرین

۲ ـ خج: پربانگ آن همای ۳ ـ فذ: بر گدای ** ـ قو، قح، مد: ندارد.

---

(۱) ـ ناظراست بآیهٔ: وَ اِذِاسْتَسْقیٰ موسیٰ لِقَوْمِه فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنه اثْنَتیٰ عَشْرَةَ عَیْناً. قرآن کریم، ۶۰/۲

(۲) قرآن کریم، ۳۸/۴۷

(۳) ـ قرآن کریم، ۳۵/۲۴

هر کجا زشتی ، جفاکاری رسید — خوبیش دادی ، وفا آموختی

ای دل ، از عالم چنین بیگانگی — هم ز یار آشنا آموختی

جانت گر خواهد صنم گویی: «بلی» — این بلی را زان بلا آموختی

۳۰۸۵۰ عشق را گفتم: «فرو خوردی مرا — این مگر از اژدها آموختی ؟

آن عصای موسی اژدرها بخورد — تو مگر هم زان عصا آموختی»

ای دل ار از غمزه‌اش خسته شدی — از لبش آخر دوا آموختی

شکر هشتی و شکایت می کنی — این یکی باری خطا آموختی

زان شکرخانه مگو الّا که شکر — آنچنان کز انبیا آموختی

۳۰۸۵۵ این صفا را از گله تیره مکن — کین صفا از مصطفی آموختی

هرچه خلق آموختت ، زان لب ببند — جمله آن شو کز خدا آموختی

عاشقا از شمس تبریزی چو ابر — سوختی لیکن ضیا آموختی*

۲۹۰۴

عاقبت از عاشقان بگریختی — وز مُصاف ای پهلوان ، بگریختی

سوی شیران حمله بردی همچو شیر — همچو روبه از میان بگریختی

۳۰۸۶۰ قصد بام آسمان می داشتی — از میان نردبان بگریختی

تو چگونه دارویی هر درد را — کز صداع این و آن بگریختی؟!

پس روئ انبیا چون می کنی — چون ز تهدید خسان بگریختی؟!

مرده رنگی ، و نداری زندگی — مرده باشی چون ز جان بگریختی

دست مزد شادمانی صبر تست — رو که وقت امتحان بگریختی

۳۰۸۶۵ صبر می کن در حصار غم کنون — چون ز بانگ پاسبان بگریختی

کی ببینی چشم تیر انداز را — چون ز تیر خر کمان بگریختی؟!

زخم تیغ و تیر[1] چون خواهی کشید — چون تو از زخم زبان بگریختی

---

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد.

۱ ـ فذ : تیر و تیغ

روخمش کن، بی‌نشانی خامشیست   پس چرا سوی نشان بگریختی؟!*

۲۹۰۵

اندرآ در خانه یارا ساعتی   تازه کن این جان ما را ساعتی

۳۰۸۷۰ این حریفان را بخندان لحظهٔ   مجلس ما را بیارا ساعتی

تا ببیند آسمان در نیمشب   آفتاب آشکارا ساعتی

تا ز قونیه بتابد نور عشق[1]   تا سمرقند و بخارا ساعتی

روز کن شب را بیکدم همچو صبح   بی درنگ و بی مدارا ساعتی

تا ز سینه بر زند آن آفتاب   همچو آب از سنگ خارا ساعتی

۳۰۸۷۵ تا ز دار الملك دل بر هم زند   ملك نوشروان و دارا ساعتی*

۲۹۰۶

گوید آن دلبر که: «چون همدل شدی   با هوس همراه و هم منزل شدی

از میان نقشها پنهان شدی   در جهان جانها حاصل شدی

هم بر آوردی سر از لطف خدا   هم بشمشیر خدا بسمل شدی

پیش آتش رو، تو از نقصان مترس   چونك از آتش چنین کامل شدی

۳۰۸۸۰ عشرت دیوانگان را دیدهٔ   ننگ بادت، باز چون عاقل شدی؟!

چون نهٔ حیوان چه مست سبزهٔ؟!   چون نمردی چون در آب و گل شدی؟!

آستین شه صلاح الدّین بگیر   ور نگیری باطل باطل شدی»*

۲۹۰۷

آفتابا، سوی مه رویان شدی   چرخ را چون ذرّها برهم زدی

آتشی در کفر و ایمان شعله زد   چون بگستردی تو دین بی‌خودی

---

* ـ قو، قح، عد: ندارد.   ۱ ـ فذ: تا بتابد نور عشق از قونیه

** ـ قو، قح، عد: ندارد.   *** ـ قو، قح، عد: ندارد.

۳۰۸۸۰ پست و بالا عشق پر شد همچو بحر — چشمه چشمه ، جوش جوش سرمدی

عالمی پر آتش عشّاق بود — بر سر آتش تو آتش آمدی

هر سحرگه پیش قانونهای تو — سجده آرد دین پاك احمدی

بی وجودی گر ترا نقصان نهد — بی‌وجودان‌را چه نیکی یا بدی ؟!

خاك پای شمس تبریزی ببوس — تا بر آری سر ز سعد و اسعدی*

۲۹۰۸

۳۰۸۹۰ با وفاتر گشت یارم اندکی — خوش بر آمد دی نگارم اندکی

دی بخندید آن بهار نیکوان — گشت خندان روزگارم اندکی

خوش بر آمد آن گل صد برگ من — سبزتر شد سبزه زارم اندکی

صبحدم آن صبح من زد یکنفس — زان نفس من بر قرارم اندکی

ابر من دی بر لب دریا نشست — خاك شو تا بر تو بارم اندکی

۳۰۸۹۵ خوش ببارم ، خاك را گلها دهم — باش کندر دست خارم اندکی

مهلتم ده ، خوش بخوش از سر مرو — صبر کن تا سر بخارم اندکی

نی ، غلط گفتم که اندر عشق او — کافرم گر صبر دارم اندکی*

۲۹۰۹

هست امروز آنچ می‌باید ، بلی — هست نقل و بادهٔ بی حدّ ، بلی

هست ، ای ساقیٔ خوب از بامداد — کان شیرینی بنامیزد ، بلی

۳۰۹۰۰ آفتاب امروز گشتست از پگاه — ساقیٔ صد زهره و فرقد ، بلی

شد عطارد مست و اشکسته قلم — لوح شست از هوّز و ابجد ، بلی

مطرب ناهید بربط می نواخت — هرچه می گفت آنچنان آمد ، بلی

دفتر عشقش چو بر خواند خرد — پر شکر گردد دل کاغذ ، بلی

---

* ــ قو ، قح ، هد : ندارد .   ** ــ قو ، قح ، هد : ندارد .

گشت حاصل آرزوی دل ، نعم — گشت هر سعدی کنون اسعد ، بلی

۳۰۹۰۵ چونك سلطان ملاحت داد داد — داد بستانیم از هر دد ، بلی

بس کنم کین قصهٔ بی منتهاست — کز سخن، دیگر سخن زاید، بلی*

۲۹۱۰

باز گردد عاقبت این در ، بلی — رو نماید یار سیمین بر ، بلی

ساقیٔ ما یاد این مستان کند — بار دیگر با می و ساغر ، بلی

نوبهار حسن آید سوی باغ — بشکفد آن شاخهای تر ، بلی

۳۰۹۱۰ طاقهای سبز چون بندد چمن — جفت گردد ورد و نیلوفر ، بلی

دامن پر خاك و خاشاك زمین — پرشود از مشك و از عنبر ، بلی

آن بر سیمین و این[1] روی چو زر — اندر آمیزند سیم و زر ، بلی

این سر مخمور اندیشه پرست[2] — مست گردد زان میٔ احمر ، بلی

این دو چشم اشکبار نوحه گر — روشنی یابد از آن منظر ، بلی

۳۰۹۱۵ گوشها که حلقه در گوش ویست — حلقها یابند از آن[3] زر گر ، بلی

شاهد جان چون شهادت عرضه کرد — یابد ایمان این دل کافر ، بلی

چون براق عشق از گردون رسید — وارهد عیسیٔ جان زین خر ، بلی

جملهٔ خلق جهان در یك کس است — او بود از صد جهان بهتر ، بلی

من خمش کردم ، ولیکن در دلم — تا ابد روید نی و شکّر ، بلی*

۲۹۱۱

۳۰۹۲۰ طبع چیزی نو بنو خواهد همی — چیز نو ، نو راه رو خواهد همی

سرّ نو خواهی که تا خندان شود — سر، دو گوش سر شنو خواهد همی

---

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ ب چت : سیمین وین ۲ ــ فذ : مخمور ز اندیشه پرست

۳ ــ چت ، عد : زان ** ــ قو ، قح ، خج : ندارد .

جان پاکان طالب جان[1] زرست — جان‌حیوان کاه وجوخواهد همی

گفته‌مستان ساقیا: «هَلْ مِنْ مَزِید؟»(۱) — ساقی ازمستان گرو خواهد همی

روبسر، چون سیل تا بحر حیات — جوی کَن کان آب گوخواهد همی*

۲۹۱۲

۳۰۹۲۵ با من ای عشق امتحانها می‌کنی — واقفی بر عجزم، امّا می‌کنی

ترجمـان سرّ دشمن می‌شوی — ظنّ کژ را در دلش جا می‌کنی

هم تو اندر بیشه آتش می‌زنی — هم شکایت را تو پیدا می‌کنی

تا گمان آید که بر تو ظلم رفت — چون ضعیفان شور و شکوی می‌کنی

آفتابی ظلم بر تو کی کند؟! — هرچه می‌خواهی ز بالا، می‌کنی

۳۰۹۳۰ می‌کنی ما را حسود همدگر — جنگ ما را خوش تماشا می‌کنی

عارفانرا نقد، شربت می‌دهی — زاهدان را مست فردا می‌کنی[2]

مرغ مرگ اندیش را غم می‌دهی — بلبلان را مست و گویا می‌کنی

زاغ را مشتاق سرگین می‌کنی — طوطیِ خود را شکرخا می‌کنی[3]

آن یکی را می‌کشی در کان و کوه — وین دگر را رو بدریا می‌کنی[4]

۳۰۹۳۵ از ره محنت بدولت می‌کشی — یـا جزای زلّت مـا می‌کنی

اندرین دریـا همه سودست و داد — جمله احسان و مواسا می‌کنی

این سر نکته‌ست، پایانش تو گوی — گرچه ما را بی‌سر و پا می‌کنی*

۲۹۱۳

باز چون گل سوی گلشن می‌روی — با توم، گرچه که بی‌من می‌روی

---

۱ ـ فذ: کان   * ـ قو، قح، عد: ندارد.   ۲ ـ مق: این مصراع ومصراع اول بیت بعد افتاده است.

۳ ـ فذ: بربیت سابق مقدمست.   ٤ ـ خج: این بیت و بیت بعد را ندارد.

** ـ قو، قح، عد: ندارد.

---

(۱) ـ قرآن کریم، ۳۰/۵۰

صد زبان شد سوسن اندر شرح تو — گلرخا، خوش سوی سوسن می‌روی

۳۰۹۴۰سوی مستان با دو لعل می‌فروش — از برای باده دادن می‌روی

شاهدان استاره وار اندر پیت — تو بکش، چون ماه روشن می‌روی

در کی خواهی آتشی[1] دیگر زدن؟ — با دل چون سنگ و آهن می‌روی

آفتابا، ذرّه‌ام، رقصان تو — پیش تو چون سوی روزن می‌روی

تا در آرد شمس تبریزی[2] بچشم — سرمه وار ای دل بهاون می‌روی*

۲۹۱۴

۳۰۹۴۵ناگهان اندر دویدم پیش وی — بانگ بر زد مست عشق او که، هی

هیچ می دانی چه خون ریزست او؟! — چون توی را زهره کی بودست، کی؟!

شکّران در عشق او بگداختند — سر بریده ناله کن، مانند نی

پاك کن رگهای خود در عشق او — تا نبرّد تیغ او پایت ز پی

بر گلستانش گدازان شو چو برف — تا بر آرد صد بهار از ماه دی

۳۰۹۵۰یا در آ و نرم نرمك مرده شو — تا ترا گویند: «ای قیّوم حی»

حبس کن مر شیره را در خنب حق — تا بجوشد، وارهد، از نیك و بی

شمس تبریزی! بیا در من نگر — تا ببینی مر مرا معدوم شی*

۲۹۱۵

خوش بود گر کاهلی یکسو نهی — وز همه یاران تو زوتر بر جهی

هست سر تیزی شعار شیر نر — هست دم داری درین ره روبهی

۳۰۹۵۵بر فروز، آتش زنه در دست تست — یوسفت با تست، اگر خود[3] در چهی

گر غروب آمد، بگور اندر شدی — باز طالع شو ز مشرق چون مهی

گرم شد آن یخ زجنبش، پس گداخت — پس بجنب، ای قدّ تو سرو سهی

---

۱ ــ چت: آتش   ۲ ــ خج: تبریزت   * ــ قو، قح، مد: ندارد.

** ــ قو، قح، خج: ندارد.   ۳ ــ فذ: اگرچه

بر جهان تو اسب را ترکانه زود[1] — که بگوش تست خوب خرگهی

سارِعوا[(1)] فرمود ، پس مردانه رو — گفت شاهنشاه جان نبود تهی

۳۰۹۶۰ همچو زهره ناله کن هر صبحگاه — وانگه از خورشید بین شاهنشهی

بدر هرشب در روش لاغر ترست — بعد کاهش یافت آن مه[2] فربهی

وقت دوری شاه پروردت بلطف — تا چها بخشد چو باشی درگهی

بس کن ، آخر توبه کردی از مقال — در خموشیهاست دخل آگهی*

۲۹۱۶

مرحبا ای پرده ، تو آن پردهٔ — کز جهان جان نشان آوردهٔ

۳۰۹۶۵ برگذر از گوش و برجانها بزن — زآنك جان این جهان مردهٔ

در ربا جان را و بر بالا برو — اندرآن عالم که دل را بردهٔ

ماه خندانت گواهی می‌دهد — کان شراب آسمانی خوردهٔ

جان شیرینت نشانی می‌دهد — کز الست اندر عسل پروردهٔ

سبزها از خاك بر رُستن گرفت — تا نماید کشتها که کردهٔ*

۲۹۱۷

۳۰۹۷۰ هیچ خمری بی خماری دیدهٔ ؟! — هیچ گل بی‌زخم خاری دیدهٔ ؟!

در گلستان جهان آب و گل — بی خزانی ، نو بهاری دیدهٔ ؟!

چونك غم‌پیش آیدت درحق گریز — هیچ چون‌حق‌غمگساری دیدهٔ ؟!

کارحق‌کن،بارحق‌کش، جززحق — هیچ کس را کار و باری دیدهٔ ؟!

هیچ دلرا بی صِقال لطف او — در تجلّی بی غباری دیدهٔ ؟!

۳۰۹۷۵ بی جمال خوب دلدار قدیم — جز خیالی ، دلفشاری دیدهٔ ؟!

---

۱ ــ چت : تو — ۲ ــ فذ : زان مه — * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۱۳۳/۳

از نشاط[2] صرف نا آمیخته — شرح ده ای دل ، توباری دیدهٔ ؟!
درجهان صاف بی دُرد و دغل — بی خطر ایمن مطاری دیدهٔ ؟!
چون سگ کهف آی درغار وفا — ای شکاری چون شکاری دیدهٔ ؟!
لب ببند و چشم عبرت بر گشا — چونك دیدهٔ اعتباری دیدهٔ
۳۰۹۸۰ شمس تبریزی بگیرد دست تو — گر ز چشم بد ، عثاری دیدهٔ*

۲۹۱۸

می زنم حلقهٔ در هر خانهٔ — هست در کوی شما دیوانهٔ ؟
مرغ جان ، دیوانهٔ آن دام شد — دام عشق دلبری دُردانهٔ
عقلها نعره زنان کاخر کجاست — در جنون دریا دلی مردانهٔ ؟
ای خدا ، مجنون آن لیلی کجاست — تا بگوشش در دمیم[3] افسانهٔ ؟
۳۰۹۸۵ ز آنك گوش عقل نا محرم بود — از فسون عاشقان بیگانهٔ
سلسلهٔ زلفی که جان مجنون اوست — میل دارد با شکسته[4] شانهٔ
شهر ما پر فتنه و پر شور شد — الغیاث ، از فتنهٔ فتّانهٔ
زوتر[5] ای قفّال ، مفتاحی بساز — کز فرج باشد ورا دندانهٔ
هین خمش کن، کژمرو ، فرزین نهٔ — کی چوفرزین کژ رود فرزانهٔ ؟!**

۲۹۱۹

۳۰۹۹۰ گر سران را بی سری ، در واستی — سر نگونان را سری درواستی
از برای شرح آتشهای غم — یا زبانی یا دلی برجاستی
یا شعاعی زان رخ مهتاب او — در شب تاریك غم با ماستی
یا کسی دیگر برای همدمی — هم ازان رو بی سر و بی پاستی

---

۱ ـ خچ : آن — ۲ ـ چت : بساط — * ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
۳ ـ چت : بر دمم — ۴ ـ چت : شکست — ۵ ـ فذ : رو تو
** ـ قو ، قح ، خچ : ندارد .

گر اثر بودی ازان مه برزمین　　نالها از آسمان برخاستی
۳۰۹۹۵ورنه دست غیرتستی بر دهان　　راست‌وچپ بی‌این‌دهان‌غوغاستی
گراز آن در پرتوی بردل زدی　　یا بدریا ، یا خود او دریاستی
ورنه غیرت خاك زد در چشم دل　　چشمه چشمه سوی دریاهاستی
نیست پروای دو عالم عشق را　　ورنه ز الّا هر دو عالم لاستی
عشق‌راخود خاك باشی، آرزوست　　ورنه عاشق بر سر جوزاستی
۳۱۰۰۰تاچوبرف ، این‌هردوعالم‌در گداز　　ز آتش عشق جحیم آساستی
اژدهای عشق خوردی جمله را　　گر عصا در پنجهٔ موساستی
لقمهٔ کردی دو عالم را چنانك　　پیش جوع کلب نان یکتاستی
پیش شمس‌الدّین تبریز آمدی　　تا تجلّیهاش مستوفاستی*

۲۹۲۰

ای بهار سبز وتر، شاد آمدی　　وی نگار سیمبر ، شاد آمدی
۳۱۰۰۵درفکندی در سر و جان[1] فتنهٔ　　ای حیات جان وسر، شادآمدی
در فکن اندر دماغ مرد و زن　　صدهزاران شور و شر، شادآمدی
از بر سیمین تو کارم زرست　　ای بلای سیم و زر ، شاد آمدی
پای خود بر تارك خورشید نه　　ای توخورشید وقمر شاد آمدی[2]
لعل گوید از میان کان ترا　　«سوی آن کوه و کمرشادآمدی»
۳۱۰۱۰شمس تبریزی ! که عالم از رخت　　هست مست و بیخبر شادآمدی*

۲۹۲۱

ساقی اینجا هست ای مولا ؟ بلی　　ره دهد ما را برآن بالا ؟ بلی
پیش آن لبهای آری گوی او　　بنده گردد شکّر و حلوا ؟ بلی

---

* ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .　　۱ ـ ـ فذ ، مق : سرجان
۲ ـ این بیت و بیت بعد را تنها (چت) : دارد .　　** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

هست چشمش قلزم مستی ؟ نعم　　هست جعدش مایهٔ سودا ؟ بلی
این همه بگذشت آن سرو سهی　　خوش بر آید[1] همچو گل باما ؟ بلی
۳۱۰۱۵چون بخسبم زیر سایهٔ نخل او　　من شوم شیرین تر ازخرما ، بلی
هم عسس هم دزد ای جان هرشبی　　سیم دزدد زان قمر سیما ، بلی
چون بر آید آفتاب روی او　　دزد گردد عاجز و رسوا ، بلی
تا شتاب آنکس که او حلوا خورد　　در دماغ او کند صفرا ، بلی
بس کن آنکس کو سِری پنهان کند　　روید از سِر گلشن اخفی ، بلی*

۲۹۲۲

۳۱۰۲۰هم تو شمعی ، هم تو شاهد ، هم تو می　　هم بهاری در میان ماه دی
هر طرف از عشق تو پر سوخته　　آفتاب و صد هزاران همچو وی
چون همیشه آتشت در نی فتد　　رفت شکّر زین هوس در جان نی
سر بریدی صد هزاران را بعشق　　زهره نی جانرا که گوید : «های وهی»
عاشقان سازیده اند از چشم بد　　خانها زیر زمین چون شهر ری
۳۱۰۲۵نیست از دانش بتر اشکنجهٔ　　وای آنك ماند اندر نیك و بی
آن زنان مصر اندر بیخودی　　زخمها خورده نکرده وای وی
در شب معراج ، شاه از بیخودی　　صد هزاران ساله ره را کرده طی
بر شکن از بادهای بیخودان　　تخته بندی ز استخوان و عرق و پی
شمس تبریزی ! تو ما را محو کن　　زانك تو چون آفتابی ما چو فی*

۲۹۲۳

۳۱۰۳۰باد بین اندر سرم از بادهٔ　　نوش کردم از کف شه زادهٔ

---

۱ ــ چت : برآمد　　* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

جان چو اندر بادهٔ او غوطه خورد — بر سر آمد تابناکی سادهٔ

چشم جان می‌دیدنقشی بوالعجب[1] — هر طرف زیبا نگاری شادهٔ

هردو گامی ، مست عشقی خفتهٔ — بر سر او ساقیٔ استادهٔ

زان هوس شد پای دلها بستهٔ — زان طرب شد پرّ جان[2] بگشادهٔ

۳۱۰۳۵ نوش نوش مستیان بر عرش[3] رفت — تا گرو شد زهد را سجّادهٔ

شمس تبریزی سر این دولتست — در نهان او دولتی آمادهٔ*

۲۹۲٤

آه از عشق جمال حوریی — کو گرفت از عاشقانش دوریی

زندگیٔ نو بنو ، از کشتنش — صحّت تازه ، شد از رنجوریی

گر گهر داری ، ببین حال مرا — در تك در یا ز دریا دوریی

۳۱۰٤۰ گفتم: «ای عقلم کجایی؟» عقل گفت — «چون شدم می چون کنم انگوریی؟»

جان بسوز و سرمه کن خاکسترش — تا نماند در دو عالم کوریی

تا کند جانهای بی‌جان درسماع — گرد آن شهد ازل زنبوریی

تا کند آن شمس تبریزی بحق — جمله ویرانهات را معموریی*

۲۹۲۵

ای دلی کز گلشکر پروردهٔ — ای دلی کز شیرِ شیران خوردهٔ

۳۱۰٤۵ وی دلی کز عقل اوّل زادهٔ — حاتم از دست سلیمان بردهٔ

طاقت عشقت ندارد هیچ جان — «این چه جانست، این چه جان آوردهٔ؟!

آفتابی ، کافتاب از عکس اوست — زیر دامن طرفه پنهان کردهٔ

هم چراغ صد هزاران ظلمتی — هم مسیح صد هزاران مردهٔ

---

۱ ــ چت : نقش بوالعجب — ۲ ــ فذ : پای جان — ۳ ــ چت : تا عرش

* ــ قو ، قیح ، مد ، خج : ندارد . — ** ــ قو ، قیح ، مد ، خج : ندارد .

این شرابی را که ساقی گشتهٔ — از کدام انگورها افشردهٔ ؟

۳۱۰۵۰ هم زمستان جهان را میوهٔ[1] — دستگیر صد هزار افسردهٔ

کار زرکوبان چوزر کردی، چوزر — شه صلاح الدّین! که توصد مردهٔ*

۲۹۲۶

گر در آب و گر در آتش می روی — آن نمی دانم ، برو خوش می روی

در رخت پیداست والله رنگ او — رو ، که سوی یار مه‌وش می روی

نقشها را پشت و پا[2] یی می زنی — سوی نقش نـا منقّش می روی

۳۱۰۵۵ ذوق جانها می زند بر جان تو — مست ودست‌انداز و سر کش می روی

در پیٔ تو می دود اقبال ، رو — گر بعرش و گر بمفرش می روی

آنك در سر داری ، از سودای یار — چه عجب گر تو مشوّش می روی ؟!

شه صلاح الدّین ! بر آ زین شش جهت — گرچه ظاهر اندرین شش می روی*

۲۹۲۷

ز کجا آمدهٔ می دانی ؟ — ز میـان حرم سبحانی

۳۱۰۶۰ یاد کن هیچ بیادت آید — آن مقامات خوش روحانی ؟

پس فراموش شدستت آنها — لا جرم خیره و سر گردانی

جان فروشی بیکی مشتی خاك — این چه بیعست بدین ارزانی ؟!

باز ده خاك و بدان قیمت خود — نی غلامی ، ملکی ، سلطانی

جهت تو ز فلك آمده اند — خوب رویان خوش پنهانی[3]*

۲۹۲۸

۳۱۰۶۵ آنچ در سینه نهان می داری — در نیـابند چه می پنداری[4]

---

۱ ـ فذ (متن) : مردهٔ — * ـ تنها (فذ ، مق) : دارد . — ۲ ـ ظ : پشت پا

** ـ تنها (فذ) : دارد . — ۳ ـ خج : نورانی — *** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

۴ ـ فذ : تو می پنداری

خفته پنداشتهٔ دلها را — که خدایت دهدا بیداری

هر درخت آنچ که دارد در دل — آن بدیدست ، گلی یا خاری

ای چو خفّاش نهان گشته ز روز — تا ندانند[1] که تو بیماری

بخدا از همگان[2] فاش تری — گر چه در پیشگه اسراری

۳۱۰۷۰ پیش خورشید همان خفّاشی — گر چه ز اندیشه چو بو تیماری

چنگ اگرچه که نالد ، دانند — کو چه شکاست بوقت زاری

ور بنالد ز غمی ، هم دانند[3] — کو ندارد صفت هشیاری*

۲۹۲۹

ای خیالی که بدل می گذری — نی خیالی ، نی پری ، نی بشری

اثر پای ترا می جویم — نه زمین و نه فلك می سپری

۳۱۰۷۵ گر ز تو باخبران بی‌خبرند — نه تو از بی‌خبران باخبری ؟!

مونس و یار دلی ، یا تو دلی — تو مقیم نظری ، یا نظری

اَیُّها الخاطر[4] فی مکرمةٍ — قِفْ زَمٰانًا بِحِذٰاءِ اَلْبَصَرِ

لا تعجّل بمرورٍ و نویً — بَدِّلِ اَللَّیْلَ بِضَوْءِ السَّحَرِ

حُسْنُ تَدْبیرِكَ قَدْ صٰاغَ[5] لَنٰا — اَلْهَیُولی بِحِسٰانِ الصُّوَرِ

۳۱۰۸۰ گر صور جان و هیولی خردست — عشق تو دیگر و تو خود دگری

این هیولی پدر صورتهاست — ای تو کرده پدران را پدری

نی هیولای همه آبی بود — چکند آب چو آبش ببری

گر هیولا و صور جان افزاست — دگرم عشوه مده ، تو دگری[6]

از هیولاست صور ریگ روان — ریگ را هرزه چرا می‌شمری؟**

---

۱ ـ فذ : بدانند — ۲ ـ چت : همه گان — ۳ ـ چت : می‌دان

* ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . — ٤ ـ جت : الحاضر

٥ ـ مق ، چت : ضاع . فذ : ضاغ — ٦ ـ تنها (فذ) : دارد .

** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۲۹۳۰

۳۱۰۸۵ تو چرا جمله نبات و شکری؟ — تو چرا دلبر و شیرین[1] نظری؟

تو چرا همچو گل خندانی؟ — تو چرا تازه چو شاخ شجری؟

تو بیك خنده چرا راه زنی؟ — تو بیك غمزه چرا عقل بری؟

تو چرا صاف چو صحن فلکی؟ — توا چرا چست چو قرص قمری؟

تو چرا بی بنه چون دریایی — توچرادوشن‌وخوش‌چون گهری؟

۳۱۰۹۰ عاقلان را ز چه دیوانه کنی؟ — ای همه پیشهٔ تو فتنه گری

ساکنان را ز چه در رقص آری؟ — ز آدمی و ملك و دیو و پری

تو چرا توبهٔ مردم شکنی؟ — تو چرا پردهٔ مردم بدری؟

همه دلها چو در اندیشهٔ تست — تو کجایی؟ بچه اندیشه دری؟*

۲۹۳۱

از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی — در صد جهان نگنجی، گر یك نشان بیابی

۳۱۰۹۵ چون مُهر جان پذیری، بی‌لشکری امیری — هم ملك غیب گیری، هم غیب دان بیابی

گنجی که تو شنیدی، سودای آن گُزیدی — گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی

در عشق اگر امینی، ای بس بتان چینی — هم رایگان ببینی، هم رایگان بیابی

در آینهٔ مبارك آن صاف صاف بی شك[2] — نقش بهشت یك یك، هم در جهان بیابی

چون تیر عشق خستت معشوق کرد مستت — گر جان بشد ز دستت صد همچنان بیابی

۳۱۱۰۰ قفل طلسم مشکل، سهلت شود بحاصل — گر از وساوس دل یکدم امان بیابی

درهم شکن بتان را، از بهر شاهِ جانرا — تا نقش بندِ آنرا اندر عیان بیابی

تبریز در محقّق[3] از شمس ملت و حق — در رمزهای مطلق صد ترجمان بیابی**

---

۱ ــ مق: دلبر شیرین　* ــ قو، قح، عد، خج: ندارد.　۲ ــ قو: بی‌ژنگ　۳ ــ قو: آن محقق

** ــ قح، عد، خج: ندارد.

۲۹۳۲

چه باشد ای برادر یکشب اگر نخسپی ؟! چون شمع زنده باشی ، همچون شرر نخسپی ؟

در های آسمان را شب سخت می گشاید نیك اختریت باشد گر چون قمر نخسپی

۳۱۱۰۵گر مرد آسمانی ، مشتاق آنجهانی زیر فلك نمانی جز بر زبر نخسپی

چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد باید که همچو قیصر در کرّ و فر نخسپی

عیسیٔ روزگاری ، سیّاح باش در شب در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسپی

شب رو ، که راهها را در شب توان بریدن گر شهر یار خواهی اندر سفر نخسپی

در سایهٔ خدایی خسپند نیکبختان زنهار ای برادر ، جای دگر نخسپی

۳۱۱۱۰چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد؟ تو یوسفی ، هلا تا جز با پدر نخسپی

زیرا برادرانت دارند قصد جانت هان تا میان ایشان جز با حذر نخسپی

تبریز شمس دین را جز ره روی نیابد گر تو ز ره روانی بر رهگذر نخسپی*

۲۹۳۳

ای آنك امام عشقی ، تکبیر کن که مستی دو دست را[۱] بر افشان ، بیزار شو ز هستی

موقوف وقت بودی ، تعجیل می نمودی وقتِ نماز آمد ، بر جه ، چرا نشستی ؟!

۳۱۱۱۵بر بوی قبلهٔ حق ، صد قبله می تراشی بر بوی عشق آن بت ، صد بت همی‌پرستی

بالاترك پر ای جان ، ای جان بنده فرمان که مه بود بَبالا ، سایه بود بپستی

همچون گدای هر در ، بر هر دری مزن سر حلقهٔ درِ فلك زن ، زیرا دراز دستی

سغراق آسمانت ، چون کرد آنچنانت بیگانه شو ز عالم ، کز خویش هم برستی

می گویمت که:«چونی» ، هرگز کسی بگوید با جان بی‌چگونه : «چونی ؟ چگونه استی؟»

۳۱۱۲۰امشب خراب و مستی ، فردا شود ببینی چه خیکها دریدی ، چه شیشها شکستی

هر شیشه که شکستم ، بر تو توکّلستم که صد هزار گونه ، اشکسته را تو بستی

---

* ــ قو ، قح ، مد : ندارد .

۱ ــ چت : دو دست خود

ای نقش بند پنهان کندر درونهٔ جان داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی

صد حلق را گشودی ، گر حلقهٔ ربودی صد جان و دل بدادی گر سینهٔ بخستی

دیوانه گشته‌ام من ، هرچه از جنون بگویم زوتر بلی بلی گو ، گر محرم الستی*

۲۹۳۴

۳۱۱۲۵ گفتی : «شکار گیرم» رفتی شکار گشتی گفتی قرار یابم ، خود بی‌قرار گشتی

خضرت چرا نخوانم کاب حیات خوردی ؟ پیشت چرا نمیرم ، چون یار یار گشتی ؟

گردت چرا نگردم چون خانهٔ خدایی ؟ پایت چرا نبوسم ، چون پایدار گشتی ؟

جامت چرا ننوشم ، چون ساقیِ وجودی ؟ نقلت چرا نچینم ، چون قند بار گشتی ؟

فاروق چون نباشی ، چون از فراق رستی ؟ صدّیق چون نباشی ، چون یار غار گشتی ؟

۳۱۱۳۰ اکنون تو شهریاری کو را غلام گشتی اکنون شکرف و زفتی ، کز غم نزار گشتی

هم گلشنش بدیدی ، صد گونه گل بچیدی هم سنبلش بسودی ، هم لاله زار گشتی

ای چشمش[1] ، الله الله ، خود خفته می زدی ره اکنون نعوذ بالله ، چون پر خمار گشتی

آنگه فقیر بودی ، بس خرقها ربودی پس وای بر فقیران ، چون ذوالفقار گشتی

هین بیخ مرگ بر کن ، زیرا که نفخ[2] صوری گردن بزن خزانرا چون نوبهار گشتی

۳۱۱۳۵ از رستخیز[3] ایمن ، چون رستخیز نقدی هم از حساب رستی ، چون بی شمار گشتی

از نان شدی تو فارغ ، چون ماهیان دریا وز آب فارغی هم ، چون سوسمار گشتی

ای جان چون فرشته ، از نور حق سرشته هم ز اختیار رسته ، نك اختیار گشتی

از کام نفس حسّی[4] ، روزی دو سه بریدی[5] هم دوست کامی اکنون[6] ، هم کامیار گشتی

غم را شکار بودی ، بی کردگار بودی چون گرد کار گشتی ! با کردگار گشتی

۳۱۱۴۰ گر خون خلق ریزی ، ور با فلك ستیزی عذرت عذار خواهد[7] ، چون گلعذار گشتی

نازت رسد ، ازیرا زیبا و نازنینی کبرت رسد ، همی زان چون از کبار گشتی

---

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ ـ چت : ای چشم ۲ ـ عل : فتح ۳ ـ فذ : رستخیزی

۴ ـ فذ : جستی ۵ ـ عل : پریدی ۶ ـ چت : کام اکنون ۷ ـ عل : چه حاجت آید . مق : چه حاجت آمد

باش از دُر[1] معانی ، در حلقهٔ[2] خموشان — در گوشها اگرچه چون گوشوار گشتی*

۲۹۳۵

گرچه بزیر دلقی ، شاهی و کیقبادی — ور چه ز چشم دوری ، درجان و سینه یادی

گرچه بنقش پستی ، بر آسمان شدستی — قندیل آسمانی ، نُه چرخ را عمادی

۳۱۱۴۵ بستی تو هستِ ما را بر نیستیِ مطلق — بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی

تا هیچ سُست پایی ، در کوی تو نیاید — پیش تو شیر آید ، شیری و شیر زادی

سر را نهد بیرون ، بی سر بر تو آید — تا بشنود ز گردون بی گوش ، یا عبادی

یکماهه[3] راه را تو بگذر بَرو بروزی — زیرا کچون سلیمان بر بارگیر بادی

دینار و زر چه باشد ؟! انبار جان بیاور — جان ده ، درم رها کن ، گر عاشق جوادی[4]

۳۱۱۵۰ حاجت نیاید ای جان ، در راه تو قلاوز — چون نور و ماهتابست این مهتدی و هادی

مه نور و تاب خود را از جا بجا کشاند — چون اشتر عرب را از جا بجای ، حادی

از صد هزار تُربه بشناخت جان مجنون — چون بوی گور[5] لیلی ، بر داشت در منادی

چون مه پی فزایش ، غمگین مشو ز کاهش — زیرا ز بعد کاهش چون مه دَر ازدیادی

هر لحظه دسته دسته ریحان بپیشت آید — رُسته ز دست رنجت ، وز خوب اعتقادی

۳۱۱۵۵ تشنیع بر سلیمان آری که گم شدم من — گُم شو چو هُدهُد از تو در بند افتقادی(۱)

یا صاحِبَیَّ هٰذا دیباجَةُ الرَّشادِ — اَلصُّبحُ قَدْ تَجَلّی حُولُوا[6] عَنِ الرُّقادِ

اَلشَّمسُ قَدْ تَلالا مِنْ غَیْرِ اِحْتِجابٍ — وَ النَّصرُ قَدْ تَوالی مِنْ غَیْرِ اِجْتِهادِ

اَلرُّوحُ فِی الْمَطارِ وَ الْکَأْسُ فِی الدَّوارِ — وَ الْهَمُّ فِی الْفِرارِ وَ السُّکْرُ[7] فِی امْتِدادِ**

---

۱ ـ چت : ای در — ۲ ـ مل : با حلقه — * ـ قو ، قح ، عد : ندارد . — ۳ ـ چت : یکماه

۴ ـ مل : بر بیت سابق مقدمست . چت ، خج ، مق : ندارد . — ۵ ـ فذ : کود — ۶ ـ چت : قوموا

۷ ـ مل : و الشُّکرُ — ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

---

(۱) ـ ناظر است بآیهٔ : وَ تَفَقَّدَ الطَّیْرَ فَقالَ مالِیَ لا اَرَی الْهُدْهُدَ اَمْ کانَ مِنَ الْغائِبینَ. قرآن کریم، ۲۰/۲۷

۲۹۳۶

ای نوبهار خندان ، از لا مکان رسیدی | چیزی بیار مانی ، از یار ما چه دیدی ؟
۳۱۱۶۰خندان و تازه رویی ، سر سبز و مشك بویی | همرنگ یار مایی ؟ یا رنگ ازو خریدی ؟
ای فصل خوش چوجانی ، وز دیدها نهانی | اندر اثر پدیدی ، در ذات نا پدیدی
ای گل ، چرا نخندی ، کز هجر باز[1] رستی | ای ابر چون نگریی ، کز یار خود بریدی
ای گل ، چمن بیارا ، می‌خند آشکارا | زیرا سه ماه پنهان ، در خار می دویدی
ای باغ ، خوش بُپرور این نو رسیدگانرا | کاحوال آمدنشان از رعد می شنیدی
۳۱۱۶۵ای باد ، شاخها را در رقص اندر آور | بر یاد آنك روزی بر وصل می وزیدی
بنگر بدین درختان ، چون جمع نیکبختان | شادند ، ای بنفشه از غم چرا خمیدی ؟
سوسن بغنچه گوید : «هرچند بسته چشمی | چشمت گشاده گردد ، کز بخت درمزیدی»*

۲۹۳۷

از بهر مرغ خانه چون[2] خانهٔ بسازی | اُشتر درو نگنجد ، با آن همه درازی
آن مرغ خانه عقلست ، وآن[3] خانه این تن تو | اُشتر جمال عشقست با قدّ و سرفرازی
۳۱۱۷۰رطل گران شه را این[4] مرغ بر نتابد | بویی کزو بیابی ، صد مغز را بُبازی
از ما مجوی جانا[5] ، اسرار این حقیقت | زیرا که غرق غرقم از نکتهٔ مجازی
من هیکلی بدیدم ، اسرار عشق در وی | کردم حمایل آنرا از روی لاغ و بازی(۱)
تا شد گرانترك شد آن هیکل خدایی | تا بر نتابد آنرا پشت هزار تازی
شد پرده‌ام دریده ، تا پردها بُسوزم | از آتشی که خیزد در پردهٔ حجازی
۳۱۱۷۵چون عشق او بغرّد ، وین پردها بدرّد | با شمس حقّ تبریز در وقتِ عشق بازی[6]**

---

۱ ــ خیج : یار   * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۲ ــ فذ : کر   ۳ ــ عل : وین   ٤ ــ فذ : چون
۵ ــ چت : یارا   ٦ ــ چت : این بیت را ندارد .   ** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

۲۹۳۸

آن مه چو[1] در دل آید، او را عجب، شناسی ؟ ‌‌ در دل چگونه آید ، از راه بی قیاسی

گر گویی[2]:«می‌شناسم[3]» لاف بزرگ و دعوی[4] ‌‌ ور گویی[2]: « من چه‌دانم[5] » ، کفرست وناسپاسی

بر دانم و ندانم ، گردان شدست[6] خلقی ‌‌ گردان و چشم بسته ، چون استر[7] خراسی

می گرد چون خراسی ، خواهی و گر نخواهی ‌‌ گردن مپیچ ، زیرا در بند احتباسی[8]

۳۱۱۸۰ یوسف خرید کوری ، با هیجده[9] قلب آری ‌‌ از کوریٔ خرنده ، وز حاسدی نخاسی[10]

تو هم[11] ز یوسفانی ، در چاه تن فتاده ‌‌ اینك رسن ، برون آ ، تا در زمین نتاسی

ای نفس مطمئنّه ، اندر صفات حق رو ‌‌ اینك قبای اطلس ، تا کی درین پلاسی ؟!

گر من غزل نخوانم ، بشکافد او دهانم ‌‌ گوید:«طرب بیفزا آخر حریف کاسی»[12]

از بانگ طاس ماهِ بگرفته می گشاید ‌‌ ماهت منم گرفته ، بانگی زن ار تو طاسی

۳۱۱۸۵ آدم ز سنبلی خورد ، کان عاقبت بریزد ‌‌ تو سنبل وصالی ، ایمن ز زخم داسی*

۲۹۳۹

ما را مسلّم آمد هم ، عیش و هم عروسی ‌‌ شادیٔ هر مسلمان ، کوریٔ هر فسوسی

هر روز خطبهٔ نو ، هر شام گرد کی[13] نو ‌‌ هر دم نثار گوهر ، نی قبضهٔ فلوسی

عشقیست سخت زیبا ، فقریست پای بر جا ‌‌ برآسمان نهی پا ، گر دست این دو بوسی

جانیست چون چراغی ، در زیر طشت قالب ‌‌ کارد[14] بپیش نورش ، خورشید چاپلوسی

۳۱۱۹۰ صد گونه رخت دارد ، صد تخت و بخت دارد ‌‌ تختش ز رفعت آمد ، نی تخت آبنوسی

رختش ز نور مطلق ، در تخته جامهٔ حق ‌‌ نی بارگیر سیسی ، نی جامهای سوسی

از ذوق آتش دل ، وز سوزش خوش دل ‌‌ آتش پرست گشتم ، امّا نیم[15] مجوسی

---

۱ ــ عل : که ‌‌ ۲ ــ عل : گویی که ‌‌ ۳ ــ فذ (متن) : می‌شناسی ‌‌ ٤ ــ عل : بزرگ دعوی

٥ ــ چت : می‌ندانم ‌‌ ٦ ــ خج : شدند ‌‌ ۷ ــ خج : اشتر ‌‌ ۸ ــ فذ ، عل : بند و احتباسی

۹ ــ مق ، عل ، خج : هفده ‌‌ ۱۰ ــ مق ، چت : حاسد نخاسی ‌‌ ۱۱ ــ فذ : هم تو ‌‌ ۱۲ ــ فذ : مقطع غزلست .

* ــ قو ، فج ، عد : ندارد . ‌‌ ۱۳ ــ فذ : گردك ‌‌ ۱٤ ــ عل ، مق ، خج : آرد ‌‌ ۱۵ ــ مق ، خج : نی زاتش

روزی دو همره آمد ، جان غریب با تن ‌‌‌‌ چون مُرغزی[1] و رازی، چون مغربی و طوسی

پرویزنست[2] عالم ، ما همچو آرد در وی ‌‌‌‌ گر بگذری تو صافی ، ور نگذری سَبوسی

۳۱۱۹۵ هر روز بر دکانها ، بازار این خسان بین ‌‌‌‌ ای خام پیش[3] ما آ ، کتّان ماست روسی

بشکن سبوی قالب ، ساغر ستان لبالب ‌‌‌‌ تا چند کاسه لیسی ؟ تا کَی زبون لوسی ؟!

دستور می‌دهی تا ، گویم تمام این را ‌‌‌‌ تا شرق و غرب گیرد اقبالِ بی‌نحوسی*

۲۹٤۰

چون زخمهٔ رجا را بر تار می‌کشانی ‌‌‌‌ کاهل روان ره[4] را ، در کار می‌کشانی

ای عشق ، چون درآیی در لطف و دلربایی ‌‌‌‌ دامان جان بگیری ، تا یار می‌کشانی

۳۱۲۰۰ ایمن کنی تو جان را ، کوریِ ره‌زنان را ‌‌‌‌ دزدان نقد دلرا ، بر دار می‌کشانی

سودائیان جانرا ، از خود دهی مفرّح ‌‌‌‌ صفراییان زر را ، بس زار می‌کشانی

مهجورِ خارکش را ، گلزار می‌نمایی ‌‌‌‌ گُلروی خار خو را[5]، در خار می‌کشانی

موسیٔ خاك رَو را ، بر بحر[6] می‌نشانی ‌‌‌‌ فرعون بوش جو[7] را ، در عار می‌کشانی

موسی عصا بگیرد ، تا یار خویش سازد ‌‌‌‌ ماری کنی عصا را ، چون مار می‌کشانی

۳۱۲۰۵ چون مار را بگیرد ، یابد عصای خود را ‌‌‌‌ این نعل بازگونه ، هموار می‌کشانی

آنکو در آتش افتد ، راهش دهی بآبی ‌‌‌‌ وانکو در آب آید ، در نار می‌کشانی

ای دل چه‌خوش زپرده ، سرمست وباده خورده ‌‌‌‌ سر را برهنه کرده ، دستار می‌کشانی

ما را مده بغیری ، تا سوی خود کشاند ‌‌‌‌ ما را تو کش ، ازیرا شهوار می‌کشانی

تا یار زنده باشد ، کوهی کنی تو سدّش ‌‌‌‌ چون درغمش بکُشتی ، در غار می‌کشانی[8]

۳۱۲۱۰ خاموش ودرکش‌این‌سر[9]، خوش‌خامشانه‌می‌خور ‌‌‌‌ زیرا که چون خموشی اسرار می‌کشانی**

---

۱ ــ چت ، خج : مروزی ‌‌ ۲ ــ چت : پرویزنیست ‌‌ ۳ ــ چت : سوی ‌‌ * ــ قو ، قج ، عد : ندارد .

٤ ــ خج : راه را ‌‌ ٥ ــ خج : خار خور را . مق : خار خود را ‌‌ ٦ ــ چت : در بحر ‌‌ ۷ ــ چت : نوش جو

۸ ــ عل : این بیت و بیت بعد افتاده است . ‌‌ ۹ ــ مق : این سر ‌‌ ** ــ قو ، قج ، عد ، ندارد .

۲۹۴۱

ای گوهر خدایی ، آینهٔ معانی — هر دم ز تاب رویت بر عرش ارمغانی

عرش از خدای پرسد کین تاب کیست بر من؟ — فرمایدش ز غیرت ، کین تاب را ندانی

از غیرت الهی در عرش[1] حیرت افتد — زیرا ز غیرت آمد[2] پیغام لن ترانی

زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی — از آسمان نمودی صد ماه آسمانی

۳۱۲۱۵ اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی — هر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی

در راه ره روان را ، رنج و طلب نبودی — خوف فنا[3] نبودی ، اندر جهان فانی

یکبار در دمیدی ، تا جان گرفت قالب — در دم تو بار دیگر ، تا جان شود عیانی

از یك شعاع رویت ، چون لامکان مکان شد — هم برق[4] تو رساند ، او را بلا مکانی

انگشتری لعلت ، بر نقد عرضه فرما — تـا نعرها بر آید از لعلهای کانی

۳۱۲۲۰ یك جام مان بدادی تا رختها گرو شد — جامی دگر ازان می هم چاره کن ، تو دانی

جانی[5] رسید ما را از شمس حقّ تبریز — کان جان همی نماید در غیب دلستانی*

۲۹۴۲

اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی — وندر سماع ما را از نای و دف خبر نی

ما خود فنای عشقش[6]، ما خاك پای عشقش[6] — عشقیم توی بر تو ، عشقیم کُل ، دگر نی

خود را چو در نوردیم ، ما جمله عشق گردیم — سرمه چو سوده گردد ، جز مایهٔ نظر نی

۳۱۲۲۵ هر جسم کو عرض شد ، جان و دل غرض شد — بگداز[7] کز مرضها ز افسردگی بتر نی

از حرص آن گدازش ، وز عشق آن نوازش — باری جگر درونم خون شد ، مرا جگر نی

صد پاره شد دل من ، و آواره شد دلمن — امروز اگر بجویی در من ز دل اثر نی

در قرص مه نگه کن ، هر روز می گدازد — تا در مُحاق گویی ، کندر فلك قمر نی

---

۱ ــ مل : برعرش — ۲ ــ چت ، خج : آید — ۳ ــ چت ، خج : خوف و فنا — ٤ ــ فذ : نور

۵ ــ چت : جامی — * ــ قو ، قع ، مد : ندارد . — ٦ ــ مل ، مق : عشقیم — ۷ ــ چت ، مل : بگذار

لاغرتری آن مه از قُرب[1] شمس باشد — در بُعد زفت باشد ، لیکش چنان هنر نی

۳۱۲۳۰شاها ز بهر جانها زُهره فرست مطرب — کفو سماع جانها این نای و دفِّ تر نی

نی‌نی که زهره چه بود؟! چون شمس عاجز آمد — درخورد این حراره درهیچ چنگ و خور نی*

۲۹۴۳

گرمی مجوی[2] الّا از سوزش دَرونی — زیرا نگشت روشن دل زآتش بُرونی

بیمار رنج باید ، تا شاه غیب آید — درسینه در گشاید گوید ز لطف : « چونی؟»

آن نافهای آهو ، وان زلف یار خوش خو — آن را تو در کمی جو ، کان نیست در فزونی

۳۱۲۳۵تا آدمی نمیرد ، جان ملك نگیرد — جز کُشته کَی پذیرد عشق نگار خونی

عشقش بگفته با تو : « یا ما رویم یا تو » — ساکن مباش تا تو در جنبش و سکونی

بر دل چو زخم راند ، دل سرّ جان بداند — آنگه نه عیب ماند در نفس و نی حرونی[3]

غم چون ترا فشارد ، تا از خودت برآرد — پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی

در عین درد بنشین ، هرلحظه دوست می‌بین — آخر چرا تو مسکین اندر پیِ فسونی

۳۱۲۴۰تبریز جان فزودی ، چون شمس حق نمودی — از وی خجسته بودی پیوسته ، نی کنونی**

۲۹۴۴

ای مبدعی که سگ را بر شیر می فزایی — سنگ[4] سیه بگیری ، آموزش سقایی

بس شاه و بس فریدون کز تیغشان چکد خون — زان روی همچو لاله ، لولیست و لالکایی

ناموسیان[5] سرکش ، جبّار تر ز آتش — در کوی عشق گردان امروز در گدایی

قهرست کار آتش ، گریه‌ست پیشهٔ شمع — از ما وفا و خدمت ، وز یار بی وفایی

۳۱۲۴۵آتش که او نخندد[6] خاکسترست و دودی — شمعی که او نگرید چوبی بود ، عصایی

آن خر بود که آید در بوستان دنیا — خاونده[7] را نجوید افتد بژاژ خایی

---

۱ ــ فذ ، خج ، چت ، مق : قرص   * ــ قو ، قج ، عد : ندارد .   ۲ ــ چت ، فذ : مجو تو

۳ ــ چت ، مق : درحرونی   ** ــ قو ، قج ، عد : ندارد .   ٤ ــ خج ، چت : سنگی   ٥ ــ خج : نا مؤمنان

٦ ــ عل ، مق : بخندد   ۷ ــ چت : خاوند

خاوند بوستانرا اوّل[1] بجوی ای خر تا از خری رهی تو زان لطف و کبریایی

آمد غریبی[2] از ره ، مهمان مهتری شد مهمانیی بکردش با کار و با کیایی

بریانهای[3] فاخر ، سنبوسهای نادر شمع و شراب و شاهد ، بس خلعت عطایی

۳۱۲۵۰ ماهیش کرد مهمان هر روز به ز روزی چون حُسن دلبر ما در دلبری فزایی

هرشب غریب گفتی : « نیکوست این ولیکن مهمانیت نمایم ، چون شهر ما بیایی »

آن مهتر از تحیّر گفت : « ای عجب ، چه باشد بهتر ازین تنعّم ، وین خلعت بهایی »

زین گفت حاج کوله شد در دلش گلوله زیرا ندیده بود او مهمانیِ سمایی

این میوهای دنیا گِل پارهاست رنگین چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربایی ؟!

۳۱۲۵۵ می گفت : « ای خدایا ما را بشهر او بر تا حاصل آید آنجا دلرا گره گشایی »

بگذشت چند سالی در انتظار این دم بی انتظار ندهد هرگز دوا دوایی

می گفت : « ای مُسبّب بر ساز یك بهانه زیرا سبب تو سازی ، در دام ابتلایی »

بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت تا مرد ای خدا گو[4] دید از خدا خدایی

شه جُست یك رسولی تا آن طرف فرستد تا آن طرف رساند پیغام کدخدایی[5]

۳۱۲۶۰ این میر داد رشوت ، پنهان و آشکارا تا میر را فرستد شاه[6] از کرم نمایی

شه هم قبول کردش گفتا : « تو بر بدانجا پیغام ما ، ازیرا طوطیِ خوش نوایی »

پس ساز کرد ره را ، همراه شد سپه را در پیش کرد مه را ، از بهر روشنایی[7]

منزل بمنزل آنسو می شد چو سیل در جو سجده کنان و جویان ، اسرار اولیایی

چون موسیِ پیمبر ، از بهر خضر انور کرده سفر بصد پر ، چون هُدهُد هوایی

۳۱۲۶۵ چون پرّ جبرئیلی کو پیك عرش آمد تا زان سفر دهد او احکام را روایی

مه کو منوّر آمد ، دایم مسافر آمد ای ماه رو سفر کن چون شمع این سرایی

هرحالتت چو برجی در وی دُری و دُرجی غم آتشی و برقی ، شادیِ تو ضیایی

کوته کنم بیان را ، رفت آنرسول آنجا چون برگ که کشیدش دلبر بکهربایی

---

۱ ـ خج : آخر ۲ ـ چت : غریب ۳ ـ چت : برپایهای ٤ ـ چت : مرد آن دعاگو

٥ ـ خج : پیغام و کدخدایی ٦ ـ خج : شه ۷ ـ چت : این بیت پس از بیت (چون موسی پیمبر . . . . الخ) آمده است .

ما چون قطار پویان دست کشنده پنهان　　دستی نهان که نبود کس را[1] ازو رهایی

۳۱۲۷۰ این را بچپ کشاند ، وانرا براست آرد　　این را بوصل آرد ، و آنرا سوی جدایی

وصلش نماید آنسو تا مست و گرم گردد　　وانسوی هجر[2] باشد مکریست این دغایی[3]

در رفت آن مُعلّا در شهرِ همچو دریا　　از کو بکو همی‌شد کای مقصدم، کجایی ؟

جوینده چون شتابد ، مطلوب را بیابد　　ما آگهیم که تو در جُست و جوی مایی

شد ناگهان بکویی ، سرمست شد ز بویی　　عقلش پرید از سر ، پا را نماند پایی

۳۱۲۷۵ پیغام کیقبادش ، جمله بشد ز یادش　　کو دانش رسولی تا محفل اندر آیی ؟!

چل روز بر سر کو سرمست ماند ازان بو　　حیران[4] شده رعیّت با میرهای هایی

نی حکم و نی امارت ، نی غسل و نی طهارت　　نی گفت و نی اشارت ، نی میل اغتذایی[5]

زوهر کی جُست کاری می گفت خیره: « آری　　آری و نی یکی دان در وقت خیره رایی

کو خیمه و طویله ؟ کو کار و حال و حیله ؟　　کو دمنه و کلیله ؟ کو کدّ کدخدایی ؟

۳۱۲۸۰ سیلاب عشق آمد ، نی دام ماند نی دد　　چون سیل شد بیحری بی بَدو و منتهایی

گفت ای رفیق : «جُفتی[6] کردی[7] هرانچ گفتی　　بردی مرا ز اسفل تا مصعد عُلایی

این درس که شنودم ، هرگز نخوانده بودم　　درسیست نی وسیطی ، نی نیز منتقایی

دعویت به ز معنی ، معنیت[8] به ز دعوی　　جان روی در تو دارد ، که قبلهٔ دعایی»

این جمله بُد بدایت ، کو باقیِ حکایت ؟　　واپرس ازو که دادت در گوش اشنوایی

۳۱۲۸۵ یا رب ظَلَمتُ نَفسِی(۱) بر در حجاب حسّی　　گر مس نمود مسّی ، آخر تو کیمیایی

صَدْرُ الرِّجالِ حَقّاً فِی مَصْدَرِ البَلاءِ　　وَاللهِ مَا عَلَوْنا اِلّا بِاعْتِناءِ

یا سادَتِی وَ قَوْمِی یُوفُونَ[9] بِالعُهُودِ　　ما خابَ مَنْ تَحلّی بِالصِّدقِ وَ الوَفاءِ*

---

۱ ـ چت : جان را　　۲ ـ چت : مکر　　۳ ـ خج : صدایی　　٤ ـ چت : حیرت　　٥ ـ خج : اقتضایی

٦ ـ خج : خفتی　　۷ ـ چت ، خج : کفتی　　۸ ـ خج : معنیست　　۹ ـ خج : توفون

* ـ قو ، قج ، عد : ندارد .

---

(۱) ـ اشاره است به : رَبِّ اِنّی ظَلَمْتُ نَفْسِی . قرآن کریم ، ٤٤/۲۷

۲۹۴۵

ای حیلهات شیرین ، تا کی مرا فریبی ؟! — آنرا که ملک کردی ، دیگر چرا فریبی ؟!

امّا چو جمله عالم ملک توست کُلّی — بیرون ز ملکت خود دیگر کرا فریبی ؟

۳۱۲۹۰ داود را فریبی ، در دام ملک و دولت — وایّوب را دگرگون ، اندر بلا فریبی

آنرا بدانه بردی ، وین را بدام بُردی — آن دام ، دانه شد چون تو خوش لقا[1] فریبی

فرعون عالمی را بفریبد و نداند — کان خاین دغا را هم در دغا فریبی

ای کمترین فریبت صد خونبهای صیدان[2] — ای پر بها که او را تو بی بها فریبی

ای دل ، خدا کسی را دانی چه سان فریبد ؟ — آخر تو جمله کانرا خود از خدا فریبی*

۲۹۴۶

۳۱۲۹۵ دی عهد و توبه کردی ، امروز درشکستی — دی بحر تلخ بودی ، امروز[3] گوهرستی

دی بایزید بودی ، وندر مزید بودی — و امروز در خرابی ، دُردی فروش و مستی

دُردی بنوش ای جان ، بُسکل ز هوش ای جان — ازرق مپوش ای جان ، تا که صنم پرستی

امروز بس خرابی ، هم جام آفتابی — نی کدخدای ماهی ، نی شوهر مهستی

افزونی از مساکن ، بیرونی از معادن — آن نیستی ولیکن هستی چنانک هستی

۳۱۳۰۰ یک گوشه بسته بودی ، زان گوشه خسته[4] بودی — آن بسته را گشودی ، رستی تمام ، رستی

حیوان سوار نبود ، جز بهر کار نبود — حیوان نهٔ تو حیّی ، جستی ز کار جستی

تو پیک آسمانی[5] ، چون ماه کی توانی — تا تو سوار پایی ، تا تو بدست شستی

خامش ! مده نشانی ، گرچه ز هر بیانی — شد مرهم جهانی ، هر خستهٔ که خستی**

---

۱ ــ عل : دانهٔ شد چون جمله را ۲ ــ فذ : چندان * ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۳ ــ چت : و امروز ۴ ــ فذ : جسته ۵ ــ فذ : تو پیکی[*] آسمانی . چت : پیکی[*] آسمانی

** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

٢٩٤٧

یا من عجب فتادم ، یا تو عجب فتادی — چندین قدح بخوردی[١] ، جامی بمن ندادی

٣١٣٠٥ تو از شراب مستی ، من هم ز بوی مستم — بو نیز نیست اندك ، در بزم کیقبادی(١)

بسیار عاشقانرا ، کُشتی تو بی گناهی — در رنج و غم نکشتی ، کشتی ز ذوق و شادی[٢]

ای تو گشاد عالم ، ای[٣] تو مراد آدم — خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی ؟!

زیرا چراغ روشن ، در ظلمت شب آید — درمان بدرد آید ، اینست اوستادی

بستی زبان و گوشم ، تاجز غمت ننوشم — نی نکتهٔ عمیدی ، نی گفتهٔ عمادی

٣١٣١٠ تبریز ! شمس دین را خدمت رسان ز مستان — سجده کن و بگویش اَو حشتَ یاَ فؤادی*

٢٩٤٨

ای کرده رو چوسر که ، چه گردد ار بخندی؟! — والله ز سر که رویی ، تو هیچ بر نبندی

تلخی‌ستان ، شکرده ، سیلی بنوش و سرده — خندان بمیر چون گُل گر زانك ارجمندی

چون موشدست آن مه ، در خنده است وقهقه — چت کم شود که گه گه از خوی ماه رَندی

شُکفته است شوره ، تو غورهٔ و غوره — آخر تو جان نداری ، تا چند مستمندی ؟!

٣١٣١٥ باکان غم نشینی ، شادی چگونه بینی ؟! — از موش و موش خانه کی یافت کس بُلندی ؟!

بالای چرخ نیلی ، یابند جبرئیلی — وز خاك پای پاکان یابند بی گزندی[٤]

زان رنگ روی و سیما[٥] ، اسرار تست پیدا — کندر کدام کویی ؟! چه یار می پسندی ؟

چون چشم می گشاید ، در چشم می نماید — گر زانك ریش گاوی ، ور شیر هوشمندی

قارون مثال دلوی ، در قعر چه فرو شد — عیسی بیام گردون ، بنمود خوش کمندی

٣١٣٢٠ گر دلو سر بر آرد ، جز آب چه ندارد ؟! — پاره شود ، بپوسد ، در ظلمت و ژندی

ای لولیان[٦] لالا ، بالا پریده بالا — وارسته زین هیولا ، فارغ ز چون و چندی**

---

١ ـ قذ : تو خوردی ٢ ـ فذ : ذوق شادی ٣ ـ عل : وی * ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

٤ ـ فذ : تابندیی کرندی ٥ ـ فذ : رو و سیما . عل : روی سیما ٦ ـ چت : لولوان

** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

---

(١) ـ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است .

۲۹۴۹

درغیب هست عودی ، کین عشق ازوست دودی		یك هست نیست رنگی[۱] ، کز اوست هر وجودی

هستی ز غیب رَسته[۲] ، بر غیب پرده بسته		وآن غیبْ همچو آتش ، در پردهای دودی

دود ارچه زاد ز آتش ، هم دود شد حجابش		بگذر ز دودِ هستی[۳] ، کز دود نیست سودی

۳۱۳۲۵ از دود گر[۴] گذشتی جان ، عین نور گشتی		جان شمع و تن چو طشتی ، جان آب و تن[۵] چو رودی

گر گَرد پست شستی[۶] ، قرص فلك شکستی		در نیست بر شکستی ، برهستها فزودی

بشکستی از نری[۷] او سدّ سکندری او		ز افرشته و پری او روبندها گشودی

ملکش شدی مهیّا ، از عرش[۸] تا ثریّا		از زیر هفت دریا دُرّ بقا ربودی

رفتی لطیف و خرّم زانسو ز خشك و از[۹] نم		در عشق گشته محرم ، با شاهدی بسودی

۳۱۳۳۰ تبریز شمس دینی ، گر داردش امینی		با دیدهٔ یقینی در غیب وانمودی*

۲۹۵۰

ای آنك جان ما را در گلشکر کشیدی		چون جان و دل ببردی[۱۰] ، خود را تو در کشیدی

مـا را چو سایه دیدی ، از پای در فتاده		جانا چو سروِ سر کش ، از سایه سر کشیدی

چون سیل در کهستان ، ما سوبسو دوانه		اندر پیت ، تو خیمه سوی دگر کشیدی

تو آن مهی که هر کو آمد[۱۱] بخرمن تو		مانند آفتابش ، در کان زر کشیدی

۳۱۳۳۵ کشتی ز رشك ما را ، باری چو اشك ما را		از چشم خود میفکن ، چون درنظر کشیدی

بر عاشقت ز صد سو از خلق زخم آید		از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی

یك قوم را بحیلت بستی ببند زرّین		یك قوم را بحجّت اندر سفر کشیدی

آوه که شد فضولی ، در خون چند گولی		رحمی بکن بر آنکش درشور و شر کشیدی

از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده		زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی

---

۱ ـ فذ : شکلی ۲ ـ چت ، عل : ز غیب رُسته ۳ ـ چت : دود و هستی ۴ ـ چت : اگر

۵ ـ فذ : آب تن ۶ ـ گردنست سستی ، مق : گردپست سستی ۷ ـ چت : تری ۸ ـ ظ : فرش

۹ ـ چت : خشك وز * ـ قو ، قح ، عد ، خح : ندارد . ۱۰ ـ عل : ربودی ۱۱ ـ فذ ، مق : آید

۳۱۳٤۰ای عشق ، دل نداری تا که دلت بسوزد — خود جمله دل تو داری دلرا تو بر کشیدی

بس کن که نُقل عیسی از بیخودی و مستی — در آخُر ستوران در پیش خر کشیدی*

۲۹۵۱

زان خاك تو شدم تا بر من گهر بباری — چون موی ازان شدم من ، تا تو سرم بخاری

زان دست شستم از خود، تا دست من تو گیری — زان چون خیال گشتم ، تا در دلم گذاری

زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان — تا تو ز مشرق دل چون مه سری بر آری

۳۱۳٤۵زان اشکبار گشتم ، چون ابر در بهاران — تا نو بهار حسنت بر من[1] کند بهاری

حمّال آن امانت(۱) کانرا فلك نپذرفت — گشتم باعتمادی ، کز لطف تست یاری

شاها بحقّ آنك بر لوح سینه هر دم — از بهر بت پرستان نو صورتی نگاری

بنمای صورتی را کان لوح در نگنجد — تا بت پرست و بُتگر یابند رستگاری**

۲۹۵۲

گر از شراب دوشین در سر خمار داری — بگذار جام ما را ، با این چه کار داری ؟!

۳۱۳۵۰ور تازهٔ نه دوشین ، بنشین بیا بنوش این — تا از خیال پیشین ، زنهار سر نخاری

تا سنگ را پرستی ، از دیگران گسستی — دریا ترا نشاید ، گر سیل یاد[2] آری

در بارگاه خاقان سودای پر نفاقان — زنبیل هر گدایی در پیش شهریاری

فهرست یاد کینی ، با لطف ساتکینی — اندر بهشت وانگه ، در شعلهای ناری

زین سر اگر ببینی ، مویی ز خوب چینی — نی پرده زیر ماند ، نی نعرهای[3] زاری

۳۱۳۵۵نی غورهٔ بجوشی ، نی سرکهٔ فروشی — الّا شراب نوشی ، انگور می[4] فشاری

---

* ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۱ ـ چت : با من **ـ قو، قح، عد، خج : ندارد .

۲ ـ فذ : یاد سیل ۳ ـ چت : پردها ٤ ـ عل : َمی

---

(۱) ـ مستفادست از مضمون : اِنّـا عَرَضْنا الاَمانَةَ علی السَّمواتِ وَالاَرضِ وَالجِبالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَها وَ اَشْفَقْنَ مِنْها وَ حَمَلَها الانسانُ اِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً . قرآن کریم ، ۷۲/۳۳

انگور این وجودت ، افشردن تو سودت   انگار کین نبودت تا چند مهر کاری
وقتی که در رمیدی ، تو سوی شمس تبریز   آنجا خدای داند کاندر چه لاله زاری ! *

۲۹۵۳

باز آمدی که ما را در هم زنی ، بشوری   داودِ روزگاری ، با نغمهٔ زبوری
یا مصر پر نباتی ، یا یوسف حیاتی   یعقوب را نپرسی چونی ازین صبوری ؟
۳۱۳۶۰ باز آمد آن قیامت ، با فتنه و ملامت   گفتم که : « آفتابی یا نورِ نورِ نوری ؟ »
ای آسمان ، برین دم گردان و بی قراری   وی خاك هم درین غم ، خاموش و درحضوری
ای دلبر پریرین ، وی فتنهٔ تو شیرین   دل نام تو نگوید از غایت غیوری
خورشید چون بر آید ؟! خود را چرا نماید[1] ؟!   با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی   جانرا نثار او کن ، آخر نه کم ز موری
۳۱۳۶۵ در پرده چون نشستی ؟! رسوا چرا نگشتی ؟!   این نیست از ستیری ، این نیست از سُتوری
تره فروش کویش ، این عقل را نگیزد   تو برسرش نهادی بنگر چه دورِ دوری ؟!
باز آمدست بازی ، صیاد هر نیازی   ای بوم اگرنه شومی از وی چرا نفوری[2] ؟!
باز آمد آن تجلی ، از بارگاه اعلی   ای روح ، نعره می‌زن موسی و کوه طوری
باز آمدی بخانه ، ای قبلهٔ زمانه   والله صلاح دینی ، پیوسته در ظهوری**

۲۹۵٤

۳۱۳۷۰ گر روشنی تو یارا ، یا خود سیه ضمیری   در هردو حال خود را از یار وانگیری
یا وا گرفتن تو هر دو زِ حال[3] کفرست   صد کفر بیش باشد ، در عاشقان نفیری
پاکت شود پلیدی ، چون از صنم بُریدی   گردد پلید پاکی ، چون غرقه در غدیری
دنبال شیر گیری کی بی کباب مانی ؟   کی بی نوا نشینی ، چون صاحب امیری ؟

---

* ــ قو ، قع ، عد ، خج : ندارد .
** ــ قو ، قع ، عد ، مق : ندارد .
۱ ــ عل : چو وانماید
۲ ــ فذ : بربیت سابق مقدمست .
۳ ــ عل : هر روز حال

بگذار سرّ بدرا ، پنهان مکن تو خود را — در زیر کی چو مویی پیدا میان شیری

۳۱۳۷۵ خوردی تو زهر و گفتی: «حق را ازین چه نقصان؟» — حق بی نیاز باشد ، وز زهر تو بمیری

زیر درخت خُرما انداز همچو مریم — گر کاهلی بغایت ، ور نیز سُست پیری

از سایهای خرما ، شیرین شوی چو خُرما — وز پختگیّ خُرما تو پختگی پذیری*

۲۹۵۵

چون روی آتشین را یکدم تو می‌نپوشی — ای دوست چندجوشم؟ گویی که: «چندجوشی»

این جان و عقل مسکین کی یابد از تو تسکین؟ — زین سان که تو نهادی قانون مَی فروشی

۳۱۳۸۰ سُرنای جانها را در می‌دمی تو دم دم — نی را چه جُرم باشد چون تو همی‌خروشی؟!

روپوش بر نتابد گر تاب روی اینست — پنهان نگردد این رو گر صد هزار پوشی

برگرد شید گردی ای جان عشق ساده — یا نیك سُرخ چشمی یا خود سیاه گوشی

گر زانك عقل داری دیوانه چون نگشتی؟ — ورنه از اصل[1] عشقی ، با عشق چند کوشی؟!

اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش — بس نعرها شنیدم در زیر هر خموشی

۳۱۳۸۵ گفتم بشمس تبریز که: « ین خامشان کیانند؟ » — گفتا : « چو وقت آید تو نیز هم نیوشی »**

۲۹۵۶

دلرا تمام بر کن ای جان ، ز نیکنامی — تا یك بیك بدانی اسرار را تمامی

ای عاشق آلهی ناموس خلق خواهی ؟! — ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی

عاشق چو قند باید ، بی چون و چند باید — جانی بلند باید ، کان حضرتیست[2] سامی

هستی تو ازسر و بن ، درچشم خویش ناخن — زنّار روم گم کن در عشق زلف شامی

۳۱۳۹۰ در عشق علم جهاست ، ناموس علم سهل است — نادان علم[3] اهلست ، دانای علم عامی

از کوی بی نشانِش ، زانسوی جهل و دانش — وز جان جان جانش ، عشق آمدت سلامی

---

* ـ قو ، قیـ ، عد ، خیـ : ندارد . — ۱ ـ مق ، عل : ز اصل — ** ـ قو ، قیـ ، عد ، خیـ : ندارد .

۲ ـ عل ، مق : حضرتست — ۳ ـ فذ : عشق

بر بام عشق بی تن ، دیدم چو ماه روشن — بر در بمانده‌ام من ، زان شیوهای بامی

گرمست و گرمیم من ، نی از دف و نیم من — از شیوهٔ ویم من ، مستِ شراب جامی

آن چهرهٔ چو آتش ، در زیر زلف دلکش — گردن ببسته جان خوش ، در حلقهای دامی

۳۱۳۹۵ گوید غمت زتیزی ، وقتی که خون تو ریزی — ک: «ای دل‌تو خودچه چیزی؟ وی جان تو خود کدامی؟»

ای جان شبی که زادی ، آن شب سری نهادی — دادی تو آنچ دادی ، وز جان مطیع و رامی

ای روح بر پریدی ، بر ساحلی چریدی — دل دادی و خریدی ، آنرا که تُش غلامی

گر رند و گرقلاشی ، ما را تو خواجه تاشی — ای شمس هر طواشی ، تبریز را نظامی*

۲۹۵۷

اندر شکستِ جان شد پیدا لطیف جانی — چون این جهان فروشد ، واشد دگر جهانی

۳۱۴۰۰ بازار زرگران بین کز نقد زر چه پُر شد! — گرچه ز زخم تیشه درهم شکست کانی

تا تو خمش نکردی اندیشه گِرد نامد — وا شد دهان دل چون بربسته شد دهانی

چندین هزار خانه کی گشت از زمانه؟ — تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی

سرّیست زان[1] نهانتر ، صد نقش ازان[2] مصوّر — در خاطر مهندس وَندر دل فلانی

چون دل صفا پذیرد ، آن سِر[3] جهان بگیرد — وانگه کسی نمیرد در دور لا مکانی

۳۱۴۰۵ تبریز! شمس دین را از لطف لابهٔ کن — کز باغ بی‌زمانی در ما نگر زمانی*

۲۹۵۸

مطرب! چو زخمها را بر تار می‌کشانی — این کاهلان ره را در کار می‌کشانی

ای عشق چون درآیی ، در عالم جدایی — این بازماندگان را تا یار می‌کشانی

کوریٔ ره زنان را ، ایمن کنی جهان را — دزدان شهر دلرا بر دار می‌کشانی

مکّار را بُبینی کورش کنی بمکری — چون یار را بُبینی ، در غار می‌کشانی

---

* ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .   ۱ ــ چت : ازان   ۲ ــ مل : نقش زان   ۳ ــ چت : سّر

** ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .

۳۱۴۱۰ بر تازیان چابك ، بندی تو زین زرّین — پالانیان بد را در بار می‌کشانی
سودابیان ما را هر لحظه می نوازی — بازاریان ما را بس زار می‌کشانی
عشّاق خارکَش را گُلزار می نمایی — خود کام گل طرب را در خار می‌کشانی
آنکو درآتش آید راهش دهی بآبی[1] — وانکو دود بآبی ، در نار می‌کشانی
موسی خاك رو را ، ره می‌دهی بعزّت — فرعون بُوش جو را در عار می‌کشانی
۳۱۴۱۵ این نعل باژگونه بی چون و بی چگونه — موسی عصا طلب را درمار می‌کشانی*

۲۹۵۹

ای آنك جمله عالم از تست یك نشانی — زخمت برین نشانه آمد کنون تو دانی
زخمی بزن دگر تو[3] مرهم نخواهم از تو — گر یك جهان نماند چه‌غم؟! تو صد جهانی
در شرح در نیایی ، چون شرح سرّ حقی — در جان چرا نیایی[4]؟ چون جان جان جانی
مائیم چون درختان صنع تو باد گردان[5] — خود کار باد دارد ، هر چند شد نهانی
۳۱۴۲۰ زان باد سبز گردیم ، زان باد زرد گردیم — گر برگ را بریزی ، از میوه کی ستانی؟
در نقش باغ پیشست ، در اصل میوه پیشست — تو اوّلین گهر را ، آخر همی رسانی
خواهم که از تو گویم ، وز جز تو دست شویم — پنهان شوی و ما را در صف همی کشانی*

۲۹۶۰

رقصان شو ای قراضه ، کز اصلِ اصلِ کانی — جویای هرچه هستی ، می‌دانك عین آنی
خورشید رو نماید ، وز ذرّه[6] رقص خواهد — آن به که رقص آری ، دامن همی کشانی
۳۱۴۲۵ روزی کنار گیری ای ذرّه ، آفتابی — سر بر برش نهاده ، این نکته را بدانی
پیش آردت شرابی ، کای ذرّه ، در کش این را — خوردی و محو گشتی ، در آفتاب جانی
شد ذرّه آفتابی ، از خوردن شرابی — در دولت تجلّی ، از طعن لَن ترانی

---

۱ ـ چت : ره می‌دهی بآبش   * ـ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد . بعضی ابیات این‌غزل‌با اندك تفاوت درغزل (۲۹۴۰) آمده است .
۳ ـ چت : دگر بزن تو   ٤ ـ در شرح درنهایی   ٥ ـ قذ : صنع تو باد گردان مائیم چون درختان
** ـ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .   ٦ ـ مل : از ذره

ما میوهای خامیم ، در تاب آفتابت رقصی کنیم رقصی ، زیرا تو می پزانی
احسنت ای پزیدن ، شاباش ای مزیدن[1] از آفتاب جانی ، کو را نبود ثانی[2]
۳۱۴۳۰ مخدوم ! شمس دینم ! شاهنشهی ز تبریز ! تسلیم تست جانها ، ای جان و دل ، تو دانی*

۲۹۶۱

در رنگ یار بنگر ، تا رنگ زندگانی بر روی تو نشیند ، ای ننگ زندگانی
هر ذرهٔ دوانست ، تا زندگی بیابد تو ذرهٔ ، نداری آهنگ زندگانی ؟
گر زانک زندگانی ، بودی مثال سنگی خوش چشمها دویدی از سنگ زندگانی
در آینه بدیدم نقش خیال فانی گفتم : «چیی تو» گفتا : «من زنگ[3] زندگانی»
۳۱۴۳۵ اندر حیات باقی ، یابی تو زندگان را وین باقیان کیانند ؟ دلتنگ زندگانی
آنها که اهل صلحند ، بردند زندگی را وین ناکسان بمانند[4] در جنگ زندگانی**

۲۹۶۲

با تو عتاب دارم ، جانا چرا چنینی ؟ رنجور و ناتوانم ، نایی مرا ببینی ؟
دیدی که سخت زردم ، پنداشتی که مردم آخر چگونه میرد ، آنک توش قرینی ؟!
یا سَیِّدی وَ رُوحی حُمَّتْ فَلَمْ تَعُدْنی ؟ یا صِحَّتی شِفائی لَمْ تَسْتَمِعْ حَنینی ؟
۳۱۴۴۰ بس احتراز کردم ، صبر[5] دراز کردم امروز ناز کردم ، با اصل نازنینی
امشب چو مه برآید ، داود جان بیاید ای رنج ، موم گردی ، گر برج آهنینی
شب بنده را بپرسد ، وز بیگهی نترسد شب نیز مست گردد ، بی نقل و ساتکینی
ای ناله ، چند ناله ، افزونتری ز ژاله بر بندهٔ کمینه تو نیز در کمینی ؟!***

---

۱ ـ عل ، مق : پزنده شاباش ای مزنده ۲ ـ مق ، چت : نبد نشانی * ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
۳ ـ چت : رنگ ۴ ـ عل ، مق : بماندند ** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۵ ـ خج : صبری
*** ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

۲۹۶۳

می‌زن سه تا که یکتا، گشتیم، مکن دوتایی — یا پردهٔ (رهاوی)[1] یا پردهٔ رهایی

۳۱۴۴۵ بی زیر و بی بم تو ، ماییم در غم تو — در نای این نوا زن ، کافغان ز بی‌نوایی

قولی که در (عراقست) ، درمان این[2] فراقست — بی قول دلبری تو[3] آخر بگو کجایی ؟

ای آشنای شاهان ، در پردهٔ (سپاهان) — بنواز جان ما را ، از راهِ آشنایی

در جمع سُست رایان رَو ، (زنگله[4]) سرایان — کاری بُبَر بپایان ، تا چند سُست رایی ؟!

از هر دو (زیر افکند) بندی برین دلم بند — آن هردو خود یکست و ما را دو می‌نمایی

۳۱۴۵۰ گر یار راست کاری ، ور قول (راست) داری — در (راست) قول بر گو تا در (حجاز) آیی

در پردهٔ (حُسینی) ، (عشّاق) را در آور — وز (بوسُلَیك) و (مایه) ، بنمای دلگشایی

از تو(دوگاه) خواهند، تو(چارگاه) برگو — تو شمع این سرایی ای خوش که می سرایی*

۲۹۶۴

دی دامنش گرفتم ، کای گوهر عطایی — شب خوش مگو ، مرنجان کامشب ازان مایی

افروخت روی دلکش ، شد سرخ همچو اخگر — گفتا : «بس است ، درکش، تاچند ازاین گدایی؟»

۳۱۴۵۵ گفتم : «رسول حق گفت، حاجت ز روی نیکو — در خواه اگر بخواهی تا تو مظفّر آیی»(۱)

گفتا که : « روی نیکو خود کامه است و بدخو — زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی »

گفتم : «اگر[5] چنانست ، جورش حیات جانست — زیرا طلسم کانست هر گه بیازمایی »

گفت: «این حدیث خامست، روی نکو کدامست؟ — این رنگ ونقش دامست[6]، مکرست وبی‌وفایی

چون جان جان ندارد ، می دانك آن ندارد — بس کس که جان سپارد در صورت فنایی »

۳۱۴۶۰ گفتم که : «خوش عذارا ، تو هست کن فنا را — زر ساز مسّ ما را ، تو جان کیمیایی

تسلیم مس بُباید ، تا کیمیا بیابد — تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی »

---

۱ ـ فذ : پرده زن رهاوی   ۲ ـ فذ : آن   ۳ ـ چت : دلبر تو . فذ : دلبر تو   ۴ ـ چت : بازَنگُله

* ـ قو ، قح ، عد ، خح : ندارد .   ۵ ـ چت : وگر   ۶ ـ عل : نقش و دامست

---

(۱) ـ اشاره است بحدیث : اُطْلُبُوا الْخَیْرَ عِنْدَ حِسانِ الْوُجوهِ . جامع صغیر ، ج۱ ، ص۴۳

گفتا : « تو نا سپاسی ، تو مِسّ نا شناسی — در شكّ و در قیاسی ، زینها که می نمایی »
گریان شدم بزاری گفتم : « که حکم داری — فریاد رس بیاری ، ای اصل روشنایی »
چون دید اشك بنده ، آغاز کرد خنده — شد شرق و غرب زنده ، زان لطف و آشنایی
۳۱٤٦٥ ای همرهان و یاران ، گریید همچو باران — تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی*

۲۹٦۵

ای برده اختیارم ، تو اختیار مایی — من شاخ زعفرانم ، تو لالەزار مایی
گفتم:«غمت مرا کشت» گفتا:« چه زهره دارد؟! — غم این قدر نداند کاخر تو یار مایی ؟ »
من باغ و بوستانم ، سوزیدهٔ خزانم — باغ مرا بخندان ، کاخر بهار مایی
گفتا : «تو چنگ مایی ، وندر ترنگ مایی — پس چیست زاری تو، چون در کنار مایی ؟ »
۳۱٤۷۰ گفتم : « ز هر خیالی ، درد سرست ما را » — گفتا : « بُبر سرش را ، تو ذوالفقار مایی »
سر را گرفته بودم ، یعنی که در خمارم — گفت : « ارچه در خماری نی در خمار مایی؟!»
گفتم: « چوچرخ گردان ، والله که بی قرارم » — گفت:«ار چه بی‌قراری، نی بی قرار مایی ؟! »
شکّر لبش بگفتم ، لب را گزید ، یعنی — آن[1] راز را نهان کن ، چون راز دار مایی
ای بلبل سحرگه ، ما را بپرس گه گه — آخر تو هم غریبی ، هم از دیار مایی
۳۱٤۷۵ تو مرغ آسمانی ، نی مرغ خاکدانی — تو صید آن جهانی ، وز مرغزار مایی
ازخویش نیست گشته ، وز دوست هست گشته — تو نور کردگاری ، یا[2] کردگار مایی
از آب و گل بزادی ، در آتشی[3] فتادی — سود و زیان یکی دان ، چون درقمار[4] مایی
اینجا دوی نگنجد ، این ما و تو چه باشد؟! — این هردو را یکی دان ، چون درشمار مایی[5]
خاموش کن که دارد هر نکتهٔ تو جانی — مسپار جان بهر کس ، چون جانسپار مایی*

۲۹٦٦

۳۱٤۸۰ هر چند بیگه آیی ، بیگاه خیز مایی — ای خواجه ، خانه باز آ ، بیگاه شد ، کجایی ؟

* ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد . ۱ ــ چت : این ۲ ــ چت : با ۳ ــ مل : آتشم
٤ ــ مل : شمار ۵ ــ مل : ندارد . ** ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .

برگ قفص نداری ، جز ما هوس نداری — یکتا ، چو کس نداری ، برخیز از دوتایی
جانرا بعشق واده ، دل بر وفای ما نه — در ما روی ترا به ، کز خویشتن برآیی
بگذر ز خشك و از تر[1] ، بازآ بخانه زوتر — از جمله باوفاتر ، آخر چه بی وفایی ؟
لطفت بکس نماند ، قدرت توکس نداند — عشقت بما کشاند ، زیرا بما تو شایی
۳۱۴۸۵ گرچشم رفت خوابش ، از عاشقی و تابش — بر ما بود جوابش ، ای جان مرتضایی
گر شاه شمس تبریز ، پنهان شود باستیز — در عشق او تو جان بیز ، تا جان شوی بقایی*

۲۹۶۷

آمد ز نای دولت ، بار دگر نوایی — ای جان بزن تو دستی ، وی دل بکوب پایی
تابان شدست کانی ، خندان شده جهانی — آراستست خوانی در می رسد صلایی
بر بوی نو بهاری ، بر روی سبزه زاری — درعشق خوش عذاری ، ما مست و های هایی
۳۱۴۹۰ او بحر و ما سحابی ، اوگنج و ما خرابی — در نور آفتابی ، ما همچو ذره‌هایی
شوریده ام ، مُعافم ، بگذار تا بلافم — مه را فرو شکافم ، با نور مصطفایی**

۲۹۶۸

ای چنگیان غیبی ، از راه خوش نوایی — تشنه دلان خود را ، کردید بس سقایی[2]
جان تشنهٔ[3] ابد شد ، وین تشنگی ز حد شد — یا ضربت جدایی ، یا شربت عطایی
ای زُهرهٔ مُزیّن ، زین هر دو یك نوا زن — یا پردهٔ (رهاوی) یا پردهٔ رهایی
۳۱۴۹۵ گر چنگ کژ نوازی ، در چنگ غم گدازی — خوش زن نوا ، اگر نی مردی ز بی نوایی
بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد — می کش تو زخمه زخمه ، گرچنگ بوالوفایی
گر بُگسلند تارت ، گیرند بر کنارت — پیوند نو دهندت ، چندین دُژم چرایی ؟
تو خود عزیز یاری ، پیوسته در کناری — در بزم شهریاری ، بیرون ز جان و جایی

۱ ــ چت : وز تر
۲ ــ چت : باسقایی
۳ ــ چت : بسته
* ــ قو ، قح ، عد ، خع : ندارد .
** ــ قو ، قح ، عد ، خع : ندارد .

خامش، که سخت مستم، بربند هردو دستم ... ور نه قدح شکستم، گر لحظهٔ بپایی

۳۱۵۰۰من پیر مَنْبَلانم، بر خویش زخم رانم ... من مصلحت ندانم، با ما تو بر نیایی

هم[1] پاره پاره باشم، هم خصم چاره باشم ... هم سنگ خاره باشم، در صبر و بی‌نوایی

از بس که تند و عاقم، در دوزخ فراقم ... دوزخ ز احتراقم، گیرد گریز پایی

چون دید شور[2] ما را، عطّار آشکارا ... بشکست طبلها را، در بزم کبریایی

تبریز چون برفتم، با شمس دین بگفتم ... بی‌حرف صد مقالت، در وحدت خدایی*

۲۹۶۹

۳۱۵۰۵بوی کباب داری، تو نیز دل کبابی ... در تو هرانچ گُم شد، در ماش بازیابی

زین سر چو زنده باشی، تو سر فکنده باشی ... خود را چو بنده باشی، ما را دگر نیابی

ای خواجه ترک ره کن، ما را حدیث شه کن ... بگشا دهان و آه کن، گر مست آن شرابی

دوشم نگار دلبر، می داد جام از زر ... گفتا: «بکش تو دیگر، گر مست نیم خوابی»

گفتم که: «بر نخیزم» گفتا که: «برستیزم ... هم بر سرت بریزم، گر مستی و خرابی»

۳۱۵۱۰چون ریخت بر من آنرا، دیدم فنا جهانرا ... عالم چو بحر جوشان، من گشته مرغ آبی

ای خواجه، خشم بنشان، سر را دگر مپیچان ... ما را چه جرم باشد گر زانك در نیابی ؟!

سِرّ آله گفتم، در قعر چاه گفتم ... مه را سیاه گفتم، چون محرم نقابی

ای خواجه صدر عالی! تا تو درین حوالی ... گه بستهٔ سوالی، گه خستهٔ جوابی

ای شمس حقّ تبریز، بستم دهان، ازیرا ... هر دیده بر نتابد نورت، چو آفتابی*

۲۹۷۰

۳۱۵۱۵با صد هزار دستان آمد خیال یاری ... در پای او بُمیرا، هر جا بود نگاری

خوبان بسی بدیدی، حوران صفت شنیدی ... اینجا بیا، که بینی حسن و جمال یاری

---

۱ ــ مل: من ۲ ــ چت: سور * ــ قو، قح، مد، خچ: ندارد.

** ــ قو، قح، مد، مق، خچ: ندارد.

تا یافت جانم او را ، من گُم شدم ز هستی — تا پای او گرفتم دستم نشد بکاری
ای مطرب ، الله الله ، از بهر عشق آن شه — آن چنگ را درین ره ، خوش بر نواز تاری[1]
زان چهرهای شیرین ، در دل عجیب شوری — این روی همچو زر را از مُهر او عیاری
۳۱۵۲۰ گویند : «زاریت چیست زین ناله در دو عالم؟» — گفتم : « همین بسستم در هردو عالم ، آری»
رفتم نظاره کردن سوی شکار آن شه — می تاخت شاد و خندان آن ماه در غباری
تیری ز غمزهٔ خود انداخت ، بر من آمد — تیری بدان شگرفی ، در لاغری شکاری
از گلستان عشقش خاری درین جگر شد — صد گلستان غلام[2] خارش چگونه خاری !
در پیش ذوق عشقش ، در نور آفتابش — تن چیست؟چون غباری،جان چیست؟چون بخاری[3]
۳۱۵۲۵ در باغ عشق رویش ، خصمت خدای بادا — گر تو ز گل بگویی ، یا قامت چَناری
از چشم ساحر تو ، گشتیم شاعر تو — عذر عظیم دارم ، در عشق خوش عذاری
یا رب ببینم آن را کان شاه می خرامد — داده بکَون نوری ، زان چهرهٔ چو ناری
بینم که جان تلخم ، شیرین شده ز شهدش — بینم که اندر افتد شوری نو[4] از شراری
از عشق شمس دین شد ، تبریز بهر این دم — مر گوش را سماعی ، مر چشم را نظاری*

۲۹۷۱

۳۱۵۳۰ اندر قمار خانه ، چون آمدی ببازی — کارت شود حقیقت ، هرچند تو مجازی
با جمله ساز واری ای جان ، بنیك خویی — اینجا که اصل کارست ، جانا چرا نسازی ؟!
گویی که : « من شب و روز مرد نماز کارم » — چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی ؟
با ناکسان تو صحبت زنهار تا نداری — شو همنشین شاهان گر مرد سر فرازی
آخر چرا تو خود را کردی چو پای تابه ؟ — چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی
۳۱۵۳۵ بر خر چرا نشینی ، ای همنشین شاهان — چون هستت در رکابت چندین هزار تازی
شیشه دلی که داری ، بُربا ز سنگ جانان — باری ببزم شاه آ ، بنگر تو دلنوازی

---

۱ ــ چت : باری — ۲ ــ فذ : غلامی — ۳ ــ چت : این بیت پس از (زان چهرهای شیرین . . .) آمده است .
۴ ــ چت : شور نو . عل : شور تو — * ــ قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .

در جانت در دمد شه ، از شادیی که جانت ‌‌ هم وارهد ز مطرب ، وز پردهٔ (حجازی)

سرمست و پای کوبان ، با جمع ماه رویان ‌‌ در نور روی آن شه ، شاهانه ، می گرازی

شاهت همی نوازد ، کای پیشوای خاصان ‌‌ پیوسته پیش ما باش ، چون تو امین رازی

۳۱۵۴۰ گاه از جمال پستی ، گاه از شراب مستی ‌‌ گه با قدم قرینی ، گه با کرشم و نازی

مقصود شمس دینست ، هم صدر و هم خداوند ‌‌ وصلم بخدمت اوست ، چون مُرغزی و رازی

هر کس که در دل او باشد هوای تبریز ‌‌ گردد ، اگرچه هندوست ، او گلرخ طرازی*

۲۹۷۲

ای آنکه مَر مَرا تو به از جان و دیدهٔ ‌‌ در جان من هرانچ ندیدم تو دیدهٔ

بگزیده‌ام ز هجر تو تابوت آتشین ‌‌ آری ، بحقّ آنك مرا تو گزیدهٔ

۳۱۵۴۵ گر از بریده خون چکد ، اینك ز چشم من ‌‌ خون می‌چکد ، که بی سبب از من بریدهٔ[1]

از چشم من مپرس ، چرا چشمه گشتهٔ ؟ ‌‌ وز قدّ من مپرس ، که از کی خمیدهٔ ؟

از جان من مپرس ، که با کفش آهنین[2] ‌‌ اندر رهِ فراق کجاها رسیدهٔ ؟

این هم بپرس ازو ، که تو در حسن و در جمال ‌‌ مانند او ز هیچ زبانی شنیدهٔ ؟

این هم بگو که : «گر رخ او[3] آفتاب نیست ‌‌ چون ابر پاره پاره ز هم چون دریدهٔ ؟ »

۳۱۵۵۰ پیداست در دم تو که از ناف مشك خاست ‌‌ کندر کدام سبزه و صحرا چریدهٔ

آنی[4] که دیدهٔ تو دلا آسمانییٔ ‌‌ زیرا ز دلبران زمینی رمیدهٔ

دانم که دیدهٔ تو بدین چشم ، یوسفی ‌‌ تا تو ترنج و دست ز مستی بریدهٔ[5]

تبریز و شمس دین و دگرها بهانهاست ‌‌ کز وی دو کون را تو خطی در کشیدهٔ*

۲۹۷۳

ای از جمال حُسن تو عالم نشانهٔ ‌‌ مقصود حُسن تست و دگرها[6] بهانهٔ

---

* ــ قو ، قح ، عد ، خج ، عل : ندارد . ۱ ــ تنها (عل) : دارد . ۲ ــ چت : آهنی ۳ ــ خج : آن

۴ ــ چت ، خج : آنم ۵ ــ خج : ندارد . ** ــ قو ، قح : ندارد . ۶ ــ عد : تست دگرها

۳۱۰۵۵ نقّاش را اگر ز جمال تو قبله نیست / مقصود او چه بود ز نقشی و خانهٔ ؟

ای صد هزار شمع نشسته بدین امید / گرد تنور عشق تو ، بهر زبانهٔ

ای حلقهای زلف خوشت طوق حلق ما / سازید مرغ روح دران حلقه لانهٔ[1]

گویی : « میان مجلس آن شاه کی رسم ؟ » / نی آن کرانه[2] دارد و نی این میانهٔ

این[3] داد کیست ، مفخر تبریز شمس دین / زان دولتی که داد درختی ز دانهٔ*

۲۹۷۴

۳۱۰۶۰ آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی / زان سر رسد بیی‌سر و با سر اشارتی

زان رنگ اشارتی[4] که بروز الست بود / کامد بجان مؤمن و کافر اشارتی

زیرا که قهر و لطف کزان بحر در رسید[5] / بر سنگ اشارتیست و بگوهر اشارتی

بر سنگ اشارتیست ، که برحال خویش باش / بر گوهرست هر دم دیگر اشارتی

بر سنگ کرده نقشی وان نقش بند اوست / هر لحظهٔ سوی نقش ز آزر اشارتی

۳۱۰۶۵ چون در گهر رسید اشارت[6] ، گداخت او / احسنت ، آفرین ، چه منوّر اشارتی!

بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش / چون می رسید از تف آذر اشارتی

جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت / چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی

ما را اشارتیست ز تبریز و شمس دین / چون تشنه را ز چشمهٔ کوثر اشارتی**

۲۹۷۵

هر روز بامداد بآیین دلبری / ای جان جان جان ، بمن آیی و دل بری

۳۱۰۷۰ ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی / وی روی من گرفته ز روی تو[7] زرگری

هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی / اکنون نماند دلرا شکل صنوبری

هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو / چون لولیان گرفته دلمن[8] مسافری

---

۱ ــ تنها (عل ، فذ) : دارد . (فذ) بربیت سابق مقدمست . ۲ ــ عل : کناره ۳ ــ چت : ای

* ــ قو ، قح : ندارد . ۴ ــ فذ : یك اشارتی ۵ ــ خج : رسد ۶ ــ چت : ز اشارت

** ــ قو ، قح ، عد : ندارد . ۷ ــ خج ، فذ : درد تو ۸ ــ خج : دل آنسو

این شهسوار عشق قطاریق می رود / حیران شدم ز جستن این اسب لاغری

از برق و آب و باد[1] گذشتست سُمّ او / آنجا که سُمّ اوست ، نه خشکیست و نه تری

۳۱۵۷۵ راهی که فکر نیز نیارد درو شدن / شیران شرزه[2] را رود از دل دلاوری

چه شیر ؟! کاسمان و زمین زین ره مَهیب / از سر بوقت عرض نهادند لمتُری

از هیبت قدر بنهادند رو بجبر / وز بیم ره زنان نگزیدند رهبری

آری جنون ساعة شرط شجاعتست / با مایهٔ خرد نکند هیچ کس نری

تا با خودی کجا بصف بیخودان رسی ؟! / تا بر دری چگونه صف هجر بردری ؟!

۳۱۵۸۰ ای دل ، خیال او را پیش آر و قبله ساز / قانع مشو ازو بمراعات سرسری

قانع چرا شدی بیکی صورتت که داد ؟! / پنداشتی مگر که همین یك مصوّری

خاموش باش ، طبل[3] مزن ، وقت حمله شد / در صفّ جنگ آی ، اگر مرد لشکری[4]*

۲۹۷۶

شد جادوی حرام و حق از جادوی بری / بر تو حرام نیست ، که محبوب ساحری

می بند و می گشا ، که همین است جادوی / می بخش و می ربا ، که همین است[5] داوری

۳۱۵۸۵ دریا بدیده‌ایم که در وی گهر بود / دریا درون گوهر ، کی کرد باوری ؟!

سحر حلال آمد ، بگشاد[6] پرّ و بال / افسانه گشت بابل و دستان سامری

همیان زر نهاده و معیوب می خرد / ای عاشقان ، کی دید که شد ماه[7] مشتری ؟!

امروز می گزید ز بازار اسپ ، او / اسپان پشت ریش ، و یدکهای لاغری

گفتم که : « اسپ مرده چنین راه کی برد ؟! » / گفتا که : « راه ما نتوان شد بلَمتُری »

۳۱۵۹۰ کشتی شکسته باید در آبگیر خضر / کشتی چو نشکنی تو نه کشتی ، که لنگری[8]

دنیا چو قنطره‌ست(۱)، گذر کن چو پا[9] شکست / با پای نا شکسته ازین پول نگذری

---

۱ ـ چت : باد وآب ۲ ـ عل : زر ره(؟) ۳ ـ چت ، عل : باش و طبل ۴ ـ خج : این بیت را ندارد .
* ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ۵ ـ خج : چنینست ۶ ـ چت ، خج : آمد و بگشاد ۷ ـ خج : دید چنین ماه
۸ ـ چت : نه انگری ۹ ـ چت : که پا

---

(۱) ـ ناظر است بحدیث : الدُّنیا قَنطَرَةٌ فَاعبُرُوها وَلا تَعمُرُوها .

زیرا رجوع ضدّ قدومست و عکس اوست[1] فرمان ارْجِعِی(1) را منیوش سرسری*

۲۹۷۷

هر روز بامداد در آید[2] یکی پری بیرون کشد مرا، که ز من جان کجا بری ؟!
گر عاشقی، نیابی مانند من بتی ور تاجری، کجاست چو من گرم مشتری ؟!
۳۱۵۹۵ ور عارفی. حقیقت معروفِ جان منم ور کاهلی، چنان شوی از من، که برپری
ور حسّ فاسدی، دهمت نور مصطفی ور مسِّ کاسدی، کنمت زرِّ جعفری
محتاج روی مایی، گر پشت عالمی محتاج آفتابی، گر[3] صبح انوری
از برّ و بحر بگذر و بر کوه قاف رو برخشك و برتری منشین، زین دو برتری
ای دل، اگر دلی دل ازان یار در مدزد وی سر، اگر سری، مکن این سجده سرسری
۳۱۶۰۰ چون اسب می گریزی و من بر توم سوار مگریز ازو که بر تو بود، کان بود خری
صد حیله گر تراشی و صد شهر اگر[4] روی قربان عید خنجر الله اکبری
خاموش، اگرچه بحر دهد دُرّ بی دریغ لیکن مباح نیست که مَنْ رامَ یشتری*

۲۹۷۸

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری وز شور خویش در من شوریده ننگری
بر چهرهٔ نزار تو صفرای دلبریست تا خود چه دیدهٔ که ز صفراش اصفری ؟
۳۱۶۰۵ ای دل چه آتشی ؟ که بهر[5] باد برجهی نی نی دلا، کز آتش و از باد برتری
ای دل، تو هرچه هستی، دانم که این زمان خورشید وار پردهٔ افلاك می دری[6]
جانم فدات یا رب، ای دل چه گوهری ! نی چرخ قیمتِ تو شناسد، نه مشتری
سی سال در پی تو چو مجنون دویده‌ام اندر جزیرهٔ که نه خشکیست و نی تری

---

۱ ــ چت : عکس او
* ــ قو، قح، عد : ندارد.
۲ ــ فذ، مل، مق : برآید
۳ ــ چت : اگر
٤ ــ مل، فذ : گر
** ــ قو، قح، عد : ندارد.
٥ ــ خع : جز آتشی که زهر
٦ ــ مل : بر دری

---

(۱) قرآن کریم، ۲۷/۸۹

غافل بدم ازان[1] که تو مجموع هستیی — مشغول بود فکر بایمان و کافری

۳۱۶۱۰ ایمان و کفر و شبهه و تعطیل ، عکس تست — هم جنّتی و دوزخ ، و هم حوض کوثری

ای دل تو کلّ کونی ، بیرون ز هر دو کون — ای جمله چیزها تو ، و از چیزها بری

ای رو و پشت عالم ، در روی من نگر — تا از رخ مزعفر من زعفران بری

طاقت نماند ، و این سخنم ماند در دهان — با صد هزار غم ، که نهانند چون بری*

۲۹۷۹

هر روز بامداد طلب کار ما توی — ما خوابناك و دولت بیدار ما توی

۳۱۶۱۵ هر روز زان بر آری ما را ز کسب و کار — زیرا دکان و مکسبه و کار ما توی

دکان چرا رویم ؟! که کان[2] و دکان توی — بازار چون رویم ؟ که بازار ما توی

زان دلخوشیم و شاد ، که جانبخش ما توی — زان سر خوشیم و مست که دستار ما توی

ما خمره کی نهیم پر از سیم ، چون بخیل — ما خمره بشکنیم ، چو خمّار[3] ما توی

طوطی غذا شدیم ، که تو کان شکّری — بلبل نوا شدیم ، که گلزار ما توی

۳۱۶۲۰ زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار — زان سینه روشنیم که دلدار ما توی

در بحر تو ز کشتی بی دست و پا تریم — آواز و رقص و جنبش و رفتار ما توی

هرچاره گر که هست نه سرمایه دار تست ؟ — از جمله چاره باشد ، ناچار[4] ما توی

دلرا هر آنچ بود از آنها دلش[5] گرفت — تا گفتهٔ بدل که : « گرفتار ما توی »

گه گه گمان بریم که این جمله فعل ماست — این هم ز تست ، مایهٔ پندار ما توی

۳۱۶۲۵ چیزی نمی کشیم ، که ما را تو می کشی — چیزی نمی خریم ، خریدار ما توی[6]

از گفت توبه کردم ، ای شه گواه باش — بی گفت و ناله عالم اسرار ما توی[7]

ای شمس حقّ ! مفخر تبریز ! شمس دین ! — خود آفتاب گنبد دوّار ما توی*

---

۱ ــ فذ : ازین　　* ــ قو ، قج ، مد : ندارد .　　۲ ــ چت : کار　　۳ ــ مل : که خمار . خج : چو دلدار

۴ ــ فذ : باشد و ناچار　　۵ ــ فذ ، مل : آنهاش دل　　۶ ــ خج : ندارد .　　۷ ــ چت : بربیت سابق مقدمست .

** ــ قو ، قج ، مد : ندارد .

۲۹۸۰

آن لحظه کافتاب و چراغ جهان شوی
اندر جهان مرده درآیی و جان شوی

اندر دو چشم کور درآیی ، نظر دهی
و اندر دهان گنگ درآیی ، زبان شوی

۳۱۶۳۰ در دیو زشت در روی و یوسفش کنی
و اندر نهاد گرگ درآیی ، شبان شوی

هر روز سر برآری[1] از چار طاق نو
چون رو بدان کنند از آنجا نهان شوی

گاهی چو بوی گل ، مدد مغزها شوی
گاهی انیس دیده شوی ، گلستان شوی

فرزین کژ روی و رخ راست رو ، شها
در لعب کس نداند تا خود چه[2] سان شوی !

رو رو[3] ورق بگردان ، ای عشق بی نشان
بر یك ورق قرار نمایی ، نشان شوی

۳۱۶۳۵ در عدل دوست محو شو ای دل ، بوقت غم
هم محو لطف او شو[4] ، چون شادمان شوی

آبی که محو کل شد ، او نیز کل شود
هم تو صفات پاك شوی ، گر چنان شوی

آن بانگ جنگ را چو هوا هرطرف بری
وان سوز قهر را تو گوا چون دخان شوی

ای عشق ، این همه بشوی و تو پاك از این
بی صورتی چو خشم ، اگرچه سنان شوی

این دم خموش کردهٔ و من خمش کنم
آنگه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی*

۲۹۸۱

۳۱۶۴۰ ای سیر گشته از ما ، ما سخت مشتهی
وی پا کشیده از ره ، کو شرط همرهی؟

مغز جهان توی تو ، و باقی همه حشیش
کی یابد آدمی ز حشیشات فربهی ؟!

هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر
زان شد که دور ماند ز سایهٔ شهنشهی

چون رفت آفتاب ، چه ماند ؟ شب سیاه
از سر چو رفت عقل ، چه ماند جز ابلهی ؟!

ای عقل ، فتنهٔ[5] همه از رفتن تو بود
وانگه گناه بر تن بی عقل می نهی

۳۱۶۴۵ آنجا که پشت آری ، گمراهیست و جنگ
وانجا که رو نمایی مستی و والهی

---

۱ ــ خج : روبرآری ۲ ــ فذ : برچه ۳ ــ فذ ، چت : زو زو ۴ ــ فذ : شوی

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد . ۵ ــ فذ ، خج : فتنها

هجده هزار عالم دو قسم بیش نیست — نیمش جماد مرده[1] و نیمیش آگهی
دریای آگهی که خرد ها همه ازوست — آنست منتهای خرد های منتهی
ای جان آشنا، که دران بحر می روی — وی آنك همچو تیر ازین چرخ می جهی
از خرگه تن تو، جهانی منوّرست — تا تو چگونه باشی، ای روح خرگهی!
۳۱۶۵۰ ای روح، از شراب تو مست ابد شده[2] — وی خاك در کف تو شده زرّ ده دهی
وصف تو بی مثال نیاید بفهم عام — وافزاید از مثال خیال مشبّهی
از شوق عاشقی اگرت صورتی نهد — آلایشی نیابد بحر منزّهی
گر نسبتی کنند بنعل آن هلال را — زان ژاژ شاعران، نفتد ماه از مهی
دریا بپیش موسی کی ماند سدّ راه ؟! — وندر پناه عیسی کی ماند اکمهی ؟!
۳۱۶۵۵ او خواجهٔ همه‌ست گرش نیست یك غلام — آن[3] سرو او سهیست، گرش نشمری سهی
تو موسیی، ولیك شبانی دری هنوز — تو یوسفی ولیك هنوز اندرین چهی
زان مزد کار می نرسد مر ترا که هیچ[4] — پیوسته نیستی تو درین کار، گه گهی
خامش، که بی طعام حق و بی شراب غیب — این حرف و نقش[5] هست دوسه کاسهٔ تهی*

۲۹۸۲

ای ساقیی که آن می احمر گرفتهٔ — وی مطربی که آن غزل تر گرفتهٔ
۳۱۶۶۰ ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شدند — تا تو نقاب از رخ عبهر گرفتهٔ
ای میر مجلسی که ترا عشق نام گشت[6] — این چه قیامتست که از سر گرفتهٔ ؟!
ای خُمّ خسروان که تو داروی هر غمی — رنجور نیستی تو، چرا سر گرفتهٔ
جانیست بس لطیف و جهانیست بس ظریف — وین هردو پرده را ز میان بر گرفتهٔ
از جان و از جهان[7] دل عاشق ربودهٔ — الحق شکار نازك و لاغر[8] گرفتهٔ
۳۱۶۶۵ ای آنك تو شکار چُنین دام گشتهٔ — ملك هزار خسرو و سنجر گرفتهٔ

---

۱ ــ مل: مطلق — ۲ ــ چت: شدی — ۳ ــ مق: وان — ٤ ــ فذ: تو — ٥ ــ فذ، چت: صوت
* ــ قو، قح، مد: ندارد. — ٦ ــ مل: شد — ۷ ــ چت: وز جهان — ۸ ــ فذ: نازك لاغر

در عین کفر جوهر ایمان ربودهٔ / در دوزخی و جنّت و کوثر گرفتهٔ[1]
ای عارفی که از سر معروف واقفی / وی سادهٔ که رنگ قلندر گرفتهٔ
در بحر قلزمی و ترا بحر تا بکعب / در آتشی و خوی سمندر گرفتهٔ
ای گل که جامها بدریدی ز عاشقی / تا خانهٔ میانهٔ[2] شکّر گرفتهٔ
۳۱٦۷۰ ای باد ، از تکبّر پرهیز کن ز مشک / چون بوی آن دو زلف معنبر گرفتهٔ
ای غمزهات مست ، چو ساقی توی بده / یکدم خمش مباش چو ساغر گرفتهٔ
بهر نثار مفخر تبریز شمس دین / ای روی[3] زرد سکّهٔ زرگر گرفتهٔ*

۲۹۸۳

ای ساقیی که آن می احمر گرفتهٔ / وی مطربی که آن غزل[4] تر گرفتهٔ
ای زهرهٔ که آتش در آسمان[5] زدی / مرّیخ را بگو که : «چه خنجر گرفتهٔ ؟!»
۳۱٦۷۵ از جان و از جهان ، دل عاشق ربودهٔ / الحق شکار نازك و لاغر گرفتهٔ[6]
ای هجر تو ز روز قیامت درازتر / این چه قیامتیست[7] که از سر گرفتهٔ ؟!
ای آسمان ، چو دَور ندیمانش دیدهٔ / در دور خویش شکل مُدوّر گرفتهٔ
پیلان شیر دل چو کفت را مسخّرند / این چند پشّه را چه مسخّر گرفتهٔ ؟!
هان ای فقیر ، روز فقیری گله مکن / زیرا که صد[8] چو ملکت سنجر گرفتهٔ
۳۱٦۸۰ ای روی خویش دیده تو در روی خوب یار / آیینهٔ عظیم منوّر گرفتهٔ
ای دل طپان چرایی چون برگ هردمی / چون دامن بهار معنبر[9] گرفتهٔ ؟!
ای چشم ، گریه چیست بهر ساعتی ترا / چون کُحل از مسیح پیمبر[10] گرفتهٔ ؟!
هجده هزار عالم اگر ملك تو شود / بی روی دوست چیز[11] محقّر گرفتهٔ
داری تکی که بگذری از خِنگ آسمان / کاهل چرا شدی ، صفت خر گرفتهٔ ؟!

---

۱ ــ فذ : این بیت و بیت بعد را ندارد . ۲ ــ عل ، فذ : در میانهٔ ۳ ــ چت : از روی
* ــ عد ، قو ، قح : ندارد . ٤ ــ فذ : غزلی ٥ ــ چت : برآسمان ٦ ــ فذ : ندارد .
۷ ــ فذ ، عل : قیامتست ۸ ــ عل : زیرا دوصد ۹ ــ فذ : قباد مظفر ۱۰ ــ عد ، مق : توتیا ز ماه منور
۱۱ ــ مق : چیست

۳۱۶۸۵ خامش کن ، و زبان[1] دگر گو[2] ، و رسم نو — این رسم کهنه را چه مکرّر گرفتهٔ ؟! ★

۲۹۸۴

ای مرغ گیر ، دام نهانی نهادهٔ — بر روی دام ، شعر دخانی نهادهٔ

چندین هزار مرغ بدین فن بُکشتهٔ[3] — پرهای کشته بهر نشانی نهادهٔ

مرغان پاسبان تو هیهای می زنند — در های هویشان[4] چه معانی نهادهٔ !

مرغان تشنه را بخرابات قرب خویش — خمها و بادهای مُغانی نهادهٔ

۳۱۶۹۰ آن خنب را که ساقی ومستیش بو نبرد — از بهر شب روی که تو دانی نهادهٔ

در صبر و توبه عصمت اسپر سرشتهٔ — و اندر جفا و خشم سنانی نهادهٔ[5]

بی زحمت سنان و سپر بهر مخلصان[6] — مُلکی درون سبع مثانی نهادهٔ

زیر سواد چشم ، روان کرده موج نور — و اندر جهان پیر ، جوانی نهادهٔ

در سینه کز مُخیّله تصویر می رود — بی کلك و بی بنان ، تو بنانی نهادهٔ

۳۱۶۹۵ چندین حجاب لحم و عصب بر فراز دل — دلرا نفود و سیر عیانی[7] نهادهٔ

غمزه عجبترست کچون تیر می پرد — یا ابروی که بهر کمانی نهادهٔ ؟

اخلاق مختلف چوشرابات تلخ ونوش[8] — در جسمهای همچو اوانی نهادهٔ

وین[9] شربت نهان مترشّح شد از زبان — سر جوش نطق را بلَسانی نهادهٔ

هرعین وهرعرض،چودهان بسته غنچه ایست — کان را حجاب[10] مهد غوانی نهادهٔ

۳۱۷۰۰ روزی که بشکفانی ، وان پرده بر کشی — ای جان جان جان که تو جانی نهادهٔ

دلهای بی قرار ببیند[11] که در فراق — از بهر چه نیاز و کشانی نهادهٔ

خاموش ، تا بگوید آن جان گفتها — این چه دراز شعبده خوانی نهادهٔ ؟! ★★

---

۱ ــ فذ : خاموش کن زبان   ۲ ــ مد : گیر

* ــ خج ، قو ، قح : ندارد . و بیت اول و ششم عیناً در غزل (۲۹۸۳) نیز مذکور است .

۳ ــ چت ، مد : شکستهٔ   ٤ ــ مل : های و هویشان

٥ ــ فذ : این بیت وبیت بعد بیت ششم وهفتم غزلست .   ٦ ــ فذ : دشمنان   ۷ ــ فذ : نهانی

۸ ــ چت : تلخ نوش   ۹ ــ چت : این   ۱۰ ــ مل : کان حجاب   ۱۱ ــ چت : ببینند

** ــ قو ، قح ، خج : ندارد .

۲۹۸۵

مه طلعتی و شهره قبایی بدیدهٔ — خوبی و آتشی و بلایی بدیدهٔ

چشمی که‌مست تر کند از صد هزار می — چشمی لطیفتر ز صبایی[1] بدیدهٔ

۳۱۷۰۵ دولت شفاست مر همه را و زهوای او[2] — دولت پیش دوان که شفایی بدیدهٔ ؟

سایهٔ هماست فتنهٔ شاهان و این هما — جویای شاه ، تا که همایی بدیدهٔ

ای‌چرخ، راست گو که‌درین گردش آنچنان — خورشید رو و ماه لقایی بدیدهٔ ؟

ای دل ، فنا شدی تودرین عشق ، یامگر — در عین این فنا تو بقایی بدیدهٔ

هر گریه خنده جوید و امروز خندها — با چشم لابه گر که بُکایی بدیدهٔ ؟

۳۱۷۱۰ جان را وباست هجر توسوزان آن لُطف — مهلکتر از فراق وبایی بدیدهٔ ؟!

توخاك آن جفا شدهٔ وین گزاف نیست — در زیر این جفا تو وفایی بدیدهٔ

شاهی شنیدهٔ چو خداوند شمس دین ؟ — تبریز ! مثل شاه ، توجایی بدیدهٔ ؟ *

۲۹۸۶

ای عشق کز قدیم تو با ما یگانهٔ — یك یك بگو تو راز ، چو از عین خانهٔ

از بیم آتش تو زبان را بسته‌ایم — تا خود چه آتشی تو ، ویا چه زبانهٔ !

۳۱۷۱۵ هر دم خرابیست ز تو شهر عقل را — باد چراغ عقلی ، و بادهٔ مغانهٔ

یا دوست دوستی ، تو ویا نیك دشمنی[3] — یا در میان هر دو تو شکل میانهٔ

گویندعاقلان : «دم عاشق فسانه‌ایست[4]» — شب روز کن چرایی ؟ اگر[5] تو فسانهٔ

ای آنك خوبیٔ تو نشانید فتنها — عشق توست فتنه و تو خود نشانهٔ

ای شاهِ شاه ، و مفخر تبریز! شمس دین ! — نورِ زمینیان و ، جمال زمانهٔ**

---

۱ ــ مد : ضیایی — ۲ ــ فذ : تو — * ــ قو ، قح ، خج : ندارد .

۳ ــ مل ، مق : دوستی و بدشمن تو دشمنی — ٤ ــ چت : فسانه است

٥ ــ مق : شب را چو روز چون کنی گر — ** ــ قو ، قح ، مد : ندارد .

۲۹۸۷

۳۱۷۲۰ ای جان و ای دو دیده بینا ، چگونهٔ ؟ — وی رشك ماه و گنبد[1] مینا ، چگونهٔ ؟

ای ما و صدچو ما ز پیِ تو خراب و مست — ما بی تو خسته‌ایم ، تو بی ما ، چگونهٔ ؟

آنجا که با تو نیست ، چو سوراخ کژدم است — وانجا که جز تو نیست، تو آنجا چگونهٔ ؟

ای جان تو در گزینش جانها چه می کنی ؟! — وی گوهری فزوده[2] ز دریا ، چگونهٔ ؟

ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل — در خون و خلط و بلغم و صفرا چگونهٔ ؟

۳۱۷۲۵ زان گلشن لطیف بگلخن فتادهٔ — با اهل گولخن بمواسا چگونهٔ ؟

ای کوه قافِ صبر و سکینه ، چه صابری ؟ — وی عزلتی گرفته چو عنقا ، چگونهٔ ؟

عالم بتست قایم ، تو در چه عالمی ؟ — تنها بتست زنده ، تو تنها ، چگونهٔ ؟

ای آفتاب از تو خجل ، در چه مشرقی ؟ — وی زهر ناب با تو چو حلوا ، چگونهٔ ؟

زیر و زبر شدیمت بی[3] زیر و بی[3] زبر — ای در فکنده فتنه و غوغا ، چگونهٔ ؟

۳۱۷۳۰ گر غایبی ز دل ، تو درین دل چه می کنی ؟ — ور در دلی ، ز دودهٔ سودا ، چگونهٔ ؟

ای شاه شمس ! مفخر تبریز بی نظیر ! — در قابِ قوسِ قرب ، و در اَدنی(۱) چگونهٔ ؟ *

۲۹۸۸

هرچند شیر بیشه و خورشید طلعتی — بر گِردِ حوض گردی و دُرحوض درفتی

اسپت بیاورند که چالاك فارسی — شربت بیاورند که مخمور شربتی

بی خواب و بی‌قراری شبهای تا بروز — خواب تو بخت بست ، که بستهٔ سعادتی

۳۱۷۳۵ از پای در فتادی ، و از[4] دست رفتهٔ — بی دست و پای باش ، چه دربند آلتی؟!

بی‌دست و پاچو گوی بمیدان حق بُپوی — میدان از آن تست ، بچوگان تو با بتی

---

۱ ــ چت ، خج : ماه کنبد — ۲ ــ فذ ، چت : کوهر فزوده — ۳ ــ چت : نی

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد . — ٤ ــ عل : فتادی وز

---

(۱) ــ ناظر است بآیهٔ شریفه : قَابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنٰی . قرآن کریم، ۹/۵۳

ای رو بقبلهٔ من ، و الحمد خوان من	می‌خوانمت بخویش که تو پنج آیتی
ای عقل، جان بیاز ، چرا جان بشیشهٔ ؟!	وی جان ، بیار باده ، چرا بی مروّتی ؟!
رو کان مُشك باش ، که بس پاك نافهٔ	رَو جمله سود باش ، که فرّخ تجارتی
۳۱۷۴۰ بر مغز من بر آی کچون می مفرّحی	در چشم من در آی ، که نور بصارتی
در مغزها نگنجی ، بس بی کرانهٔ	در جسمها[1] نگنجی ، زیشان زیادتی
ای دفّ زخم خواره چه‌مظلوم‌وصابری !	وی نای راز گوی ، چه‌صاحب کرامتی!
خامش ، مساز بیت ، که مهمان بیت تو	در بیتها نگنجد ، چه در عمارتی ؟!
چون‌غنچه‌لب‌بُبندوچوگل‌بی‌دولب‌بخند	تا هیچ کس نداند کندر چه نعمتی
۳۱۷۴۵ ای شاه شاد ، مفخر تبریز ! شمس دین !	تبلیغ راز کن ، که تو اهل سفارتی*

۲۹۸۹

رویش ندیده ، پس مکنیدم ملامتی	نا دیده حکم کردن ، باشد غرامتی
پروانه چون نسوزد؟ چون شمع ، اوبود	چون خم نیاورم[2] ز چنان سرو قامتی
آن مه اگر بر آید در روز رستخیز	برخیزد از میان قیامت ، قیامتی
زان‌رو که[3] زهره‌نیست فلك‌را که دم‌زند	در خود همی بسوزد ، دارد[4] علامتی
۳۱۷۵۰ گر حسن‌حسن‌اوست کجاعافیت، کجا؟!	با غمزهای آتش او، کو سلامتی ؟
هر دم دلم بعشق وی اندر ، حریص‌تر	هر دم ز عشق او دلمن باسآمتی
یا هَجْرُ لَمْ تَقُل لِیَ بِاللهِ رَبَّنا	هٰذَا الصُّدُودُ مِنكَ عَلَینا اِلَی مَتی ؟
می‌ترسم از فراق دراز توسنگ دل	تا نشکند سبوی امیدم ز آفتی
ای آنك جبرئیل ز تو راه گم کند	با صبر تو ندارد این چرخ ، طاقتی
۳۱۷۵۵ دلرا ببرد عشق، که تا سود دل کند	حاشا که او کند طمعی یا تجارتی
عشق آن‌توانگریست که‌ازبس‌توانگری	دارد همی ز ریش فراغت ، فراغتی

---

۱ ــ مل : چشمها	* ــ قو ، قح ، مد ، خیج : ندارد .	۲ ــ فذ : نیاورد	۳ ــ چت : چو
۴ ــ چت : بسوزد و دارد

از من مپرس این وز عقل کمال پرس		کور است در عیار گهرها مهارتی
اونیزخودچه گوید؟لیکن بقدر خویش		کو در قِدَم بود حدثی، نو طهارتی
عقل از امید وصل چو مجنون روان شود		در عشق می رود ، بامید زیارتی
۳۱۷۶۰ور زانك در نیابد در ره کمال عشق		از پرتو شرارش[1] یابد حرارتی
بادا ز نور عشق، من و عقل کلّ را		زان شکّر شگرف ، شفای مرارتی
تا طعم آن حلاوت بر عاشقان زند		وز عاشقان بر آید مستانه حالتی
تبریزِ شمس دین، که بصیرت ازو بود		چون بر دلم رسید سپاهش بغارتی *

۲۹۹۰

جان خاك آن مهی، که خداش است مشتری		آنکس ملك ندید ، و نه انسان، و نی پری
۳۱۷۶۵چون از خودی برون شد او ، آدمی نماند		او راست چشم روشن ، و گوش[2] پیمبری
تا آدمیست آدمی ، و تا ملك ملك		بسته‌ست چشم هر دو از آن جان و دلبری
عالم بحکم اوست، مر[3] او را چه فخر ازین؟!		چون آن اوست خالق عالم بیکسری
بحری که کمترین شبه را گوهری کند		حاشا ازو که لاف برآرد ز گوهری
آن ذرّه است لایق رقص چنان شعاع		کو گشت از هزار چو خورشید و مه، بری
۳۱۷۷۰آن ذرّهٔ که گر قدمش بوسد آفتاب		خود ننگرد بتابش او ، جز که سرسری
بنما ، مها بکوری خورشید تابشی		تا زین سپس زنخ نزند از منوّری
در تاب ، شاه و مفخر[4] تبریز ! شمس دین !		تا هر دو کون پر شود از نور داوری**

۲۹۹۱

ای عشق پرده در ، که تو در زیر چادری		در حُسنْ حوریی تو ، و در مهر مادری
در حلقه اندرآ و ببین جمله جانها		در گوش حلقه کرده ، بقانون چاکری
۳۱۷۷۵در آینه نظر کن و در چشم خود نگر		صد جان گره گره شده از وی بساحری

---

1 ــ چت : شرابش

4 ــ فذ : شاه مفخر

* ــ قو ، قیح ، عد ، خیج : ندارد .

** ــ قو ، قیح ، عد خیج : ندارد .

2 ــ چت : نور

3 ــ چت : اوست و مر

در هر گره نگه[1] کن وصنع خدای بین | در هم بیسته[2] موسی و فرعون و سامری
از زیر دامنت تو برون آر شمع را | تا نقش حق بخندد بر نقش آزری
تا دست و پا نهاد دو زلف تو کفر را | هردم بمیرد ایمان در پای کافری
چون مر ترا نیابد[3] در جان و جا دلم | گشتم هزار بار من از جان و جا، بری
۳۱۷۸۰ خشك و تر دو چشم و لب من روان شده | در قلزمی که خشك نیابند و نی تری
دی لطفها بکرد خیال تو ، گفتمش | ک:«ای با وفا[4] و عهد ، ز من با وفاتری
دانم ز شمس دینست ترا این همه وفا | تبریز این سلام بر جان[5] ما ، بری» *

۲۹۹۲

ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری | گه لوح دل بخواندم و گه نقش کافری
گه در زمین خدمت[6] چون خاك ره شدم | بر چرخ روح ، گاه دویدم باختری
۳۱۷۸۵ گم گشته از خود و دل[7] و دلبر، هزار بار | گه سِرِّ دل بجُسته و گه سرّ دلبری
بر کوه[8] طور طالب اَرِنی کلیم وار | وز خلق در رمیده بعالم ، چو سامری
در وادیی رسیدم کانجا نبرد بوی | نی معجز و کرامت و نی مکر و ساحری
وادی ز بوی دوست مرا رهبری شده | کان بو نه مشك دارد ، نی[9] زلف عنبری
آنجا ، نتان دویدن ای دوست ، بر قدم | پر نیز می بسوزد گر زانك می پری
۳۱۷۹۰ کز گرم وسرد وخشك وترست[10] این نهاد حس | وین چار مرغ هست ازین باغ عنصری
آنجا بپرّ دوست ، که روید ز بوی دوست | پرّی ، و گرنه زود در افتی بششدری
ای کاملِ کمال ، کزین سو تو کاملی | زان سو[11] که سوی نیست حذر کن، که قاصری
آن مرغ خاکیی که بخشکی کمال داشت[12] | در بحر عاجز آمد ، و رسوا شد از تری
با آنك برّ و بحر یکی جنس و یك فنند | هر یك بحس در آید ، چونشان در آوری

۱ ــ چت : نظر ۲ ــ چت : نشسته ۳ ــ چت : نباشد ٤ ــ چت : بی وفا ٥ ــ چت : جانان
* ــ قو، قح، عد، خج : ندارد. ٦ ــ چت : خدمت ۷ ــ چت : خرد دل ۸ ــ چت : درکوه
۹ ــ چت : دارد و نی ۱۰ ــ چت : کز سرد و خشك و گرم و ترست ۱۱ ــ قذ : آن سو
۱۲ ــ چت (متن) : یافت

۳۱۷۹۵ صد برّ و بحر و چرخ و فلك در فضای غیب | در پا فتاده باشد چون نقش سرسری
زین برّ و بحر آن رسد آن سو ، که او ز عشق | گردد هزار بار ازین هر دو او بری
حقّا بذات پاك خداوند ، هر کی هست | از تیغ غیب سر نبرد گر برد سری
در آتش خلیل کجا آید آن خسی[1] | کو خشك شد ز عشق دلارام آزری ؟!
جان خلیل عشق ، بشادی و خرّمی | در آتش آ چو زر که ز هر غش طاهری
۳۱۸۰۰ گر محو می‌نمایی در دودمان حس | در عشق آتشین دلارام ، ظاهری
این عشق همچو آتش بر جمله قاهرست | تو بس عجایبی که بر آتش تو قادری[2]
هر چند کوشد آتش تا تو سیه شوی | بر رغم او لطیف و شریفی و احمری
دانم که پرتو نظری[3] داری از شهی | چشم و چراغ غیب ، بشاهی و سروری
بر خار خشك گر[4] نظری افکند ز لطف | پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری[5]
۳۱۸۰۵ نی ، خود اگر بمحو و عدم غمزهٔ کند | ظاهر شود ز نیست ، دل و دیده پروری
در لطف و در نوازش آن شه نگاه کن | ای تیغ هجر ، چند زنی زخم خنجری[6]؟!
نی نی خود از نوازش[7] او تند شد فراق | کز یك نهاله آمد این لطف و قاهری
گر خوگری بلطف نباشد دل مرا | او کی فراق داند[8] در دور دایری ؟!
خنجر غذا خورد ز غذا رست خنجرش | پس او غذا دهد بغذا رسم خنجری
۳۱۸۱۰ این جمله من بگفتم و القاب شمس دین | از رشك کرده در غم تبریز ساتری
آنست اصل وقصد وغرض زین همه حدیث | لیکن مزاد نیست که مَنْ زامَ یشتری *

۲۹۹۳

شاها ، بکش قطار ، که شه وار می‌کشی | دامان ما گرفته ، بگلزار می‌کشی
قطّار اشتران همه مستند و کف زنان | بویی ببُرده‌اند ، که قطّار می‌کشی

---

۱ ــ مق ، عل : کسی   ۲ ــ عل : قاهری   ۳ ــ فذ : پرتوی نظری   ۴ ــ چت : گر خار خشك بر
۵ ــ عل : عنبری   ۶ ــ عل : بر بیت سابق مقدمست .   ۷ ــ مق ، عل : در لطف و در نوازش   ۸ ــ عل : دارد
* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

هر اشتری میانهٔ زنجیر می‌گزد   چون‌شهدوچون‌شکر، که‌سوی یار می‌کشی
۳۱۸۱۵ آن چشمهای مست بچشمت که ساقیست   گویند: «خوش‌بکش، که بدیدار می‌کشی»
ما کشت تو بدیم درودی بَداس عشق   کردی ز که جدا، و بانبار می‌کشی
سکسك بدیم و توسن و در[1] راه صدق لنگ   رهوار ازان[2] شدیم که رهوار می‌کشی
هر چند سالها ز چمن گل بچیده‌ایم[3]   ناگه ز چشم بد بَرهِ خار می‌کشی
ما کی غلط کنیم ؟! بهر سو کشی، بکش   هر سو کشی بعشرت بسیار می‌کشی
۳۱۸۲۰ شاهان کشند بندهٔ بد را[4] بانتقام   تو جانب کرامت و ایثار می‌کشی
زین لطف، مجرمان را گستاخ کردهٔ   دزدان دار را خوش و بیدار می‌کشی
هر تخمه و ملول همی‌گویدم: «خموش»   تو کردهٔ ستیزه[5]، بگفتار می‌کشی
سختی‌کشان ز گردش این چرخ در غم‌اند   بر رغم جمله چرخهٔ دوّار می‌کشی
ای شاه شمس! مفخر تبریز! نور حق!   تو نور نور ندره[6] باقطار می‌کشی ★

۲۹۹٤

۳۱۸۲۵ ای نای خوش نوای، که دلدار و دلخوشی   دم می دهی تو گرم، و دم سرد می‌کشی
خالیست اندرون تو از بند، لاجرم   خالی کنندهٔ دل و جان مشوّشی
نقشی کنی بصورت معشوق هر کسی   هر چند امّیی تو، بمعنی منقّشی[7]
ای صورت حقایق کل، در چه پردهٔ؟   سر بر زن از میانهٔ نی، چون شکر وشی
نه چشم گشتهٔ تو و ده گوش گشته جان   در دم بشش جهت، که تو دمساز هرششی
۳۱۸۳۰ ای نای سر بریده، بگو سِرّ، بی زبان   خوش می چشان ز حلق ازان دم که می‌چشی
آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود   زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی
بنواز سِرّ لیلی و مجنون ز عشق خویش   دلرا چه لذّتی تو و جانرا چه مفرشی!
بوییست در دم تو ز تبریز! لاجرم   بس دل که می‌ربایی از حسن و[8] از کشی ★

---

۱ ـ چت: توسن در   ۲ ـ قذ: زان   ۳ ـ عل: نچیده‌ایم   ٤ ـ عل: خودرا   ٥ ـ چت: ستیز
٦ ـ عل، مق: بدره   * ـ قو، قح، عد، خج: ندارد.   ۷ ـ مق: ازین بیت ببعد افتاده است.   ۸ ـ چت: وز
** ـ قو، قح، عد، خج: ندارد

۲۹۹۵

اندر میان جمع چه جانست آن یکی! ‌ ‌ ‌ یك جان نخوانمش ، که جهانست آن یکی

۳۱۸۳۵ سوگند می خورم بجمال و کمال او ‌ ‌ ‌ کز چشم خویش هم پنهانست آن یکی

بر فرق خاك[1] ، آب روان کرد عشق او ‌ ‌ ‌ در باغ عشق سرو روانست آن یکی[2]

جمله شکوفه‌اند ، اگر میوه است او ‌ ‌ ‌ جمله قراضه‌اند ، چو کانست آن یکی

دل موج می زند ز صفاتش ، ولی خموش ‌ ‌ ‌ زیرا فزون ز شرح و بیانست آن یکی[3]

روزی که او بزاد ، زمین و زمان نبود ‌ ‌ ‌ بالاتر از زمین و زمانست آن یکی

۳۱۸۴۰ قفلیست بر دهان من از رشك عاشقان ‌ ‌ ‌ تا من نگویم این که : «فلانست آن یکی »

هردم که کُنج چشمم بر روی او فتد ‌ ‌ ‌ گویم که:«ای‌خدای، چه‌سانست آن یکی! »

گر چشم درد نیست ترا ، چشم باز کن ‌ ‌ ‌ زیرا چو آفتاب عیانست آن یکی

پیشش تو سجده می کن ، تا پادشا شوی ‌ ‌ ‌ زیرا که پادشاه نشانست آن یکی

گر صد هزار خلق ترا ره زند که نیست ‌ ‌ ‌ اندر گمان مباش ، که آنست آن یکی

۳۱۸۴۵ گفتم بشمس مفخر تبریز : « بنگرش » ‌ ‌ ‌ گفتا : «عجب مدار چنانست آن یکی»*

۲۹۹۶

گر من ز دست بازی[4] هر غم پژولمی ‌ ‌ ‌ زیرك نبودمی ُو خردمند ، گولمی

گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل ‌ ‌ ‌ گه در صعود انده ، و گه در نزولمی

ور بوی مصر عشق قُلاوز نیستی ‌ ‌ ‌ چون اهل تیه حرص ، گرفتار غولمی

ور آفتاب جانها خانه نشین بدی ‌ ‌ ‌ در بند فتح باب و خروج و دخولمی

۳۱۸۵۰ ور گلستان جان نبدی ممتحن نواز ‌ ‌ ‌ من چون صبا ز باغ وفا ، کی رسولمی ؟!

عشق ار سماع باره و دف خواه[5] نیستی ‌ ‌ ‌ من همچو نای و چنگ غزل کی‌شخولمی؟!

ساقیم گر ندادی داروی فربهی ‌ ‌ ‌ همچون لب زجاج و قدح در نحولمی

---

۱ ــ عل : عشق ‌ ‌ ۲ ــ مق : ندارد . ‌ ‌ ۳ ــ چت : بیت سوم غزلست . ‌ ‌ * ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۴ ــ عل : دست و بازوی ‌ ‌ ۵ ــ چت : خواره

گر سایهٔ چمن نبدی و فروع[1] او — من چون درخت بخت خسان بی اصولمی

بر خاك من امانت حق گر نتافتی — من چون مزاج خاك ظَلُوم و جَهُولَمی(۱)

۳۱۸۵۵ از گور سوی جنّت اگر راه نیستی — در گور تن چرا خوش و با عرض و طولمی؟

ور راه نیستی بیمین از سوی شمال — کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی

گر گلشن کرم نبدی کی شکفتمی؟! — ور لطف و فضل[2] حق نبدی من فضولمی

بس کن ، ز آفتاب شنو مطلع قصص — آن مطلع ار نبودی ، من در افولمی*

۲۹۹۷

ای آسمان که بر سرما چرخ می زنی — در عشق آفتاب ، تو همخرقهٔ منی

۳۱۸۶۰ والله که عاشقی و بگویم نشان عشق — بیرون و اندرون همه سر سبز و روشنی

از بحر تر نگردی ، وز[3] خاك فارغی — از آتشش نسوزی وز[4] باد ایمنی

ای چرخ آسیا ، ز چه آبست گردشت ؟ — آخر یکی بگو که : «چه[5] دولاب آهنی ؟»

از گردشی کنار زمین چون ارم کنی — وز گردشی دگر ، چه درختان که بر کنی

شمعیست آفتاب و تو پروانهٔ بفعل — پروانه وار گرد چنین شمع می تنی

۳۱۸۶۵ پوشیدهٔ چو حاج تو احرام نیلگون — چون حاج گرد کعبه طوافی همی کنی

حق گفت : «ایمنست[6] هر آنکو بحج رسید(۲)» — ای چرخ حق گزار ، ز آفات ایمنی

جمله بهانهاست ، که عشقست هرچه هست — خانهٔ خداست عشق و تو در خانه ساکنی

زین بیش می نگویم و امکان گفت نیست — والله چه نکتهاست درین سینه گفتنی *

---

۱ ـ عل ، مق : فروغ — ۲ ـ عل : لطف راه — * ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . — ۳ ـ چت : نکردی و از

٤ ـ چت : نسوزی و از — ٥ ـ عل : بکوی چه — ٦ ـ عل : کایمنست — ** قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

---

(۱) ـ ناظراست بآیة : اِنّا عَرَضْنا الامانَةَ ... الخ . قرآن کریم ، ۷۲/۳۳

(۲) ـ ناظر است به : وَ مَنْ دَخَلَهُ کانَ آمِناً . قرآن کریم ، ۹۷/۳

۲۹۹۸

سوگند خوردهٔ که ازین پس جفا کنی — سوگند بشکنی و جفا را رها کنی

۳۱۸۷۰ امروز دامن توگرفتیم و می کشیم[1] — تا کی بهانه گیری ؟! و تا کی دغا کنی؟!

می خندد آن لبت صنما ، مژده می دهد — کاندیشه کردهٔ که ازین پس وفا کنی

بی تو نماز ما چو روا نیست ، سود چیست ؟ — آنگه روا شود که تو حاجت روا کنی

بی بحر تو ، چو ماهی بر خاك می طپیم — ماهی همین کند ، چو ز آبش جدا کنی

ظالم جفا کند ، ز تو ترساندش ، اسیر — حق با تو آن کند که تو در حقّ ما کنی

۳۱۸۷۵ چون تو کنی جفا[2] ز کی ترساندت کسی ؟ — جز آنك سر نهد بهر آنچ اقتضا کنی

خاموش ، کم فروش تو درّ یتیم را — آنکش بها نباشد[3] چونش بها[4] کنی؟!*

۲۹۹۹

تا چند از فراق مرا کار بشکنی ؟! — زاریم نشنوی و مرا زار بشکنی ؟!

دستم شکست دست فراقت ، ز کار و بار — دانستمی دگر بچه مقدار بشکنی

هین شیشه باز هجر ، رسیدی بسنگلاخ — کین شیشه‌ام تنك شد ، هشدار بشکنی[5]

۳۱۸۸۰ زین سنگلاخ هجر سوی سبزه زار وصل — گر زو ترك نرانی ، ناچار بشکنی

خونم فسرده شد بدل اندر چو نار دانگ — خونش چنین دود چو دل نار بشکنی

باری ، چو بشکنی دل پر حسرت مرا — در وصل روی دلبر عیّار بشکنی

مخدوم ! شمس دین که شهنشاه بینشی — کز یك نظر دو صد دل و دلدار بشکنی

تبریز ! از تو فخر باینت مسلّمست — صد تاج را بریشهٔ دستار بشکنی *

۳۰۰۰

۳۱۸۸۵ ساقی ، بیار بادهٔ سغراق ده منی — اندیشه را رها کن ، کاریست کردنی

---

۱ ــ فذ : گرفتیم مرد وار — ۲ ــ چت : جفا کنی — ۳ ــ عل : نبود تو — ٤ ــ چت : چون تو بها

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . — ۵ ــ چت : نشکنی — ** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

ای نقد جان . مگوی که ایّامُ بَیْنَنا — گردن مخار خواجه ، که وامیست[1] گردنی

ای آب زندگانی ، در تشنگان نگر — بر دوست رحم آر بکوریْ دشمنی[2]

هوشیست بند ما ، و بپیش تو هوش چیست ؟! — گر برج خیرست بخواهیش[3] بر کنی

اندر مقام هوش همه خوف و زلزلهست — در بیهشیست عیش و مقامات ایمنی

۳۱۸۹۰ در بزم بیهشی همه جانها مجرّدند — رقصان چو ذرّها، خورشان نور و روشنی

ای آفتاب جان ، در و دیوار تن بسوز — قانع نمی شویم بدین نور روزنی

این قصّه را رها کن ، ما سخت تشنهایم — تو ساقیْ کریمی و بی صرفه و غنی

هیهای عاشقان همه از بوی گلشنیست — آگاه نیست کس که چه باغ وچه گلشنی[4]

خشک آرو، می نگر زچپ وراست اشک خون — ای سنگ دل ، بگوی که: « تا چند تن زنی؟!»

۳۱۸۹۵ بیهوده چند گویی ؟! خاموش کن ، بس است — فرمان گفت نیست ، همان گیر که الکنی

تا شمس حقّ تبریز آرد گشایشی — کین ناطقه نماند در حرف ، معتنی[5]*

۳۰۰۱

ای نای بس خوشست کز اسرار آگهی — کار او کند که دارد از کار آگهی

ای نای ، همچو بلبل ، نالان آن گلی — گردن مخار ، کز گل بی خار آگهی

گفتم بنای : « همدم یاری مدزد راز » — گفتا : « هلاك تست بیکبار آگهی »

۳۱۹۰۰ گفتم « خلاص من بهلاک من[6] اندرست — آتش بنه ، بسوز ، بمگذار آگهی »

گفتا[7] « چگونه ره زن این قافله شوم — دانم که هست قافله سالار آگهی »

گفتم: « چو یار، گم شدگان را نمی‌نواخت — از آگهی همی شد بیزار ، آگهی[8] »

نُه چشم گشتهٔ تو که بی آگهی ز خویش — ما را حجاب دیده و دیدار آگهی

زان همدم لبی که ترا سر بریده‌اند — ای ننگ سر ، درین ره ، وای عار ، آگهی

۳۱۹۰۵ از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی — زیرا ز خود پرست و ز انکار ، آگهی

---

۱ ـ چت : رایبست ۲ ـ مق : بر بیت سابق مقدمست . ۳ ـ چت : نخواهیش ٤ ـ چت : تو از باغ و گلشنی
۵ ـ چت : این بیت را ندارد . * ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ٦ ـ قذ : هلاك تو ۷ ـ فذ : گفتم
۸ ـ چت : بر بیت سابق مقدمست .

چون می‌چشی ز لعل لب یار ناله چیست؟! | بگذار تا کند گلهٔ زار ، آگهی
نی نی ز بهر خود تو نمی نالی ، ای کریم | بگری برآنك[1] دارد ز اغیار آگهی
گردون اگر بنالد گاوست زیر بار | زین نعل بازگونه غلط کار آگهی*

۳۰۰۲

شوری فتاد در فلك ای مه ، چه شستهٔ ؟! | پر نور کن تو خیمه وخرگه ، چه شستهٔ ؟!
۳۱۹۱۰ آگاه نیستند مگر این فسردگان | از آتش تو ای بُت آگه ، چه شستهٔ ؟!
آتش خوران رَه بسر کوی منتظر | با مردمان زیرك ابله چه شستهٔ ؟!
دل شیر بیشه است ، ولیکن سرش توی | دل لشکر حقست و توی[2] شه ، چه شستهٔ ؟!
ای جان تیزگوش ، تو بشنو هم از درون | هم ره بتست ، بر سر هر ره چه شستهٔ ؟!
هین ، کز فراخنای دلت تا بعرش رفت | هیهای وصل و خنده و قهقه ، چه شستهٔ ؟!
۳۱۹۱۵ دی بامداد دامن جانم گرفت دل | کان جان و دل رسید ، تو آوه چه شستهٔ ؟!
دولاب دولتست ز تبریز شمس دین | در زن تو دستها و درین ره چه شستهٔ ؟!*

۳۰۰۳

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانیی | وز روی خوب خویشت بودی نشانیی
در آب و گل تو همچو ستوران نخفتیی | خود را بعیش خانهٔ خوبان کشانیی
بر گرد خویش گشتیی ، کاظهار خود کنی | پنهان بماند زیر تو گنج نهانیی
۳۱۹۲۰ از روح بیخبر بُدیی گر تو جسمیی | در جان قرار داشتیی گر تو جانیی
با نیك و بد بساختیی همچو دیگران | با این و آنیی تو اگر این و آنیی
یک ذوق بودیی تو اگر یك ابابیی | یك نوع جوشیی چو یکی قازغانیی
زین جوش در دوار اگر صاف گشتیی | چون صاف گشتگان تو برین آسمانیی
گویی بهر خیال که : « جان وجهان من ! » | گر گم شدی خیال ، تو جان و جهانیی

---

۱ ــ حل : بدانك
* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
۲ ــ حل : حقست توی
** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۳۱۹۲۵ بس کن ، که بند عقل شدست این زبان تو — ور نی چو عقل کلّی جمله[1] زبانیی

بس کن، که دانش است که محجوب دانش است[2] — دانستیی که شاهی ، کَی ترجمانیی؟ *

۳۰۰۴

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری — ملک قلندرست ، و قلندر ازو بری

گویی : « قلندرم من » ، واین[3] دلپذیر نیست — زیرا که آفریده نباشد قلندری

تا کی عطارد از زحل آرد مدبّری ؟! — مرّیخ نیز چند زند زخم خنجری ؟!

۳۱۹۳۰ تا چند نعل ریز کند پیک ماه نیز ؟! — تـا چند زُهره بخش کند جام احمری[4] ؟!

تا چند آفتاب بتف مطبخی کند ؟! — بازار تنگ دارد ، بر خلق مشتری ؟!

تا چند آب ریزد دولاب آسمان ؟! — تا چند آب نشف کند برج آذری[5] ؟!

تا چند شب پناه حریفان بد شود — تا چند روز پرده درد بر مستّری[6] ؟!

تـا چند دی بر آرد از باغها دمار — تـا کی بهـار دوزد دیباج اخضری

۳۱۹۳۵ زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد — ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری ؟

وین پرّ در شکستهٔ پُر خون خویش را — سوی جناب مالك و مخدوم خود بری

اندر زمین چه چفسی ؟! نی کوه و آهنی — زیر فلك چه باشی ؟! نی ابر و اختری

زان حُسن آبدار چو تازه کنی جگر — نی آب خضر جویی ، نی حوض کوثری

ای آب و روغنی که گرفتار[7] آمدی — با آنچ در دلست نگویی چه در خوری[8] ؟ **

۳۰۰۵

۳۱۹۴۰ آن دل که گم شدست هم از جان خویش جوی — آرام جان خویش ز جانان خویش جوی

اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب — آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی

---

۱ ـ چت : اینرا ۲ ـ فذ : دانشی * ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۳ ـ چت : من وین

٤ ـ فذ : بر بیت سابق مقدمست . ٥ ـ فذ : بیت هفتم غزلست . ٦ ـ فذ : بیت هشتم غزلست . ۷ ـ چت : بگفتار

۸ ـ چت : دلبری ** ـ قو ، قح ، عد ، خج ، مق : ندارد .

دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن — در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی
نقلست از رسول که مردم معادنند(۱) — پس نقد خویش را برو از کان خویش‌جوی
از تخت تن برون رو ، و بر[۱] تخت جان نشین — از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی
۳۱۹۴۵ برقی که بر دلت زد و دل بی‌قرار شد — آن برق‌را در اشك چو باران خویش جوی
انبان بوهریره وجود توست و بس — هرچه مراد تست ، در انبان خویش جوی
ای بی نشان محض نشان از کی جویمت؟! — هم تو بجو مرا و باحسان خویش جوی*

۳۰۰۶

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری — وصف قلندرست ، و قلندر ازو بری
گویی : « قلندرم من » و این دل پذیر نیست — زیرا که آفریده نباشد قلندری
۳۱۹۵۰ دام و دم قلندر[۲] بیچون بود مقیم — خالیست از کفایت و معنیٔ داوری
از خود بخود چه جویی ؟ چون سر بسر توی — چون آب در سبویی کُلّی[۳] ، زکل پُری
از خود بخود سفر کن ، در راه عاشقی — وین قصّه مختصر کن ، ای دوست یکسری
نی بیم و نی امید[٤] ، نه طاعت نه معصیت — نی بنده نی خدای ، نه وصف مجاوری
عجزست و قدرتست ، و خدایی و بندگی — بیرون ز جمله آمد این ره ، چو بنگری
۳۱۹۵۵ راه قلندری ز خدایی برون بود — در بندگی نیاید و نه در پیمبری
زینهار ، تا نلافد هر عاشق[۵] از گزاف — کس را نشد مسلّم این راه و ره‌بری*

۳۰۰۷

دوش‌همه‌شب،دوش‌همه‌شب، گشتم‌من‌بربام‌حبیبی — اخترو گردون[٦]،اخترو گردون[٦] بردەززهرەجام‌حبیبی

---

۱ ــ مل : رو بر   * ــ قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .   ۲ ــ فذ : قلندری   ۳ ــ فذ : کل

٤ ــ فذ : بی بیم و بی امید   ٥ ــ مل : عاقل

** ــ تنها (فذ ، مل): دارد. مصراع دوم بیت اول وتمام بیت دوم بامختصرتفاوت‌درغزل(۳۰۰٤)آمده است .   ٦ ــ مق : اختر گردون

---

۱ ـ ناظراست بحدیث : اَلنّاسُ مَعادِنُ تَجِدُونَ خِیارَهم فِی الْجاهِلیَّةِ خِیارَهُمْ فِی الْاِسْلامِ اِذا فَقُهُوا
(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص٦٢ـ٦١)

جملهٔ جانها ، جملهٔ جانها ، بسته پروپا، بسته پروپا — همچو دلمنْ همچو دلمنْ دلخوش اندر دام حبیبی

دام‌توخوشتر ، دام‌توخوشتر،از می احمر، وز رزاخضر — از زر پخته ، از زر پخته ، نادره‌تر بُد خام حبیبی

۳۱۹۶۰ نور رخ شه،نور رخ شه ، حسرت صد مه ، ره‌زن صد ره — صبح سعادت ، صبح سعادت ، درج شده در شام حبیبی

مخزن‌قارون،مخزن قارون،اختر گردون ،ملك‌همایون — گر بدهد جان ، گر بدهد جان ، اونگزارد وام‌حبیبی

عام‌شدست این، عام‌شدست، این‌نظم سخنها، لیك تو این‌بین — ای‌شده‌قربان، ای‌شده‌قربان،خاص‌جهان درعام‌حبیبی*

۳۰۰۸

خواجه ! سلامٌ علیك ، گنج وفا یافتی — دل بدلم نه ، که تو گم شده را یافتی

هم تو سلامٌ علیك ، هم تو علیك‌السّلام — طبل خدایی بزن ، کین ز خدا یافتی

۳۱۹۶۵ خواجه ! تو چونی بگو ؟ در بر آن ماه رو — آنك ز جا[1] برترست خواجه کجا یافتی ؟

ساقی رطل ثقیل ! از قدح سلسبیل — حسرت رضوان شدی ، چونك رضا یافتی

ای رخ چون زر شده ، گنج گهر بر ، زدی — وی تن عریان ، کنون[2] باز قبا یافتی

ای دل گریان ، کنون بر همه عالم بخند — یار منی بعد از این ، یار مرا یافتی

خواجه ! توی خویش من ، پیش من آ ، پیش من — تا که بگویم ترا من ، که : «کرا یافتی»

۳۱۹۷۰ کوس و دهل می زنند ، بر فلك از بهر تو — رو که توی بر صواب ، ملك خطا یافتی

بر لب تو لب نهاد ، زان شکرین لب شدی — خشك لبان را ببین ، چونك سقا یافتی

خواجه بجه از جهان ، قفل بنه بر دهان — پنجه گشا چون کلید ، قفل گشا یافتی**

۳۰۰۹

اه که چه شیرین بتیست در تتق زرکشی ! — اه که چه می‌زیبدش بد خوی[3] و سرکشی!

گاه چو مه می رود ، قاعدهٔ شب روی — می کند از اختران شیوهٔ لشگرکشی

۳۱۹۷۵ گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان — تا دل خود را ز هجر تو سوی آذر کشی

ای خنك آن دم که تو خسرو خورشید[4] را — سخت بگیری کمر ، خانهٔ خود در کشی

---

* ـ قو ، قح ، عد ، خچ : ندارد . در فذ بجای حبیبی ردیف‌افندی آمده است . ۱ ـ عد ، مق : جان ۲ ـ چت ، عد : شده

** ـ قو ، قح : ندارد . ۳ ـ عد ، خچ : بد خویی ۴ ـ چت : خسرو و خورشید

از طرب آن زمان جامهٔ جان بر کنی   وز سر این بی‌خودی گوش فلک بر کشی[۱]

هر شکری زین هوس ، عود کند خویش را   تا که بسوزد برو ، چونک بمجمر کشی

آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست   نیست گنه باده را چونک تو کمتر کشی

۳۱۹۸۰ بخت عظیمست آنک نقل ز جنّت بری   خیر[۲] کثیرست آنک باده ز کوثر کشی

مست برآیی ز خود ، دست بخایی ز خود   قاصدْ خون ریز خود ، نیزه و خنجر کشی

گوید کِ: « ز نور من ظلمت و کافر کجاست ؟   تا که بشمشیر دین بر سر کافر کشی »

وقت شد ای شمس دین ، مفخر تبریزیان   تـا تو مرا چون قدح در می احمر کشی*

۳۰۱۰

روی من از روی تو دارد صد روشنی   جان من از جان تو یـابد صد ایمنی

۳۱۹۸۵ آهن هستی من ، صیقل عشقش[۳] چو یافت   آینهٔ کون شد ، رفت ازو آهنی(۱)

مرغ دلم می طپید ، هیچ سکونی نداشت   مسکن اصلیش دید ، یافت درو ساکنی

ندهد بی چشم تو چشم من آینگی   ندهد بی روز[٤] تو روزن من روزنی

چشم منش چون بدید[٥] گفت که : « نور منی »   جان منش چون بدید[٥] گفت که : « جان‌منی »

صبر ازان صبر کرد ، شکّر شکّر تو دید   فقر ازان فخر شد(۲) کز تو شود او غنی

۱ــ چت : درکشی   ۲ ــ چت : چیز   * ــ قو ، قح : ندارد .   ۳ ــ چت : عشقت   ٤ ــ چت : نورتو . خج : روی‌تو

٥ ــ خج : چونکه دید

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را بمناسبت در قصهٔ ذیل آورده است :

همچنان روزی در معنی اَلْمُؤمِنُ مِرآةُ الْمُؤمِنِ لطایف می‌فرمود و گفت الله را یك‌نام مؤمن است وبنده را هم‌مؤمن، المؤمن مرآة المؤمن یعنی تَجَلّٰی فیهٰا رَبُّهُ شد. خانهٔ دل باز کبوتر گرفت .... الی آخر الغزل (جع : ج ۱ ص ۲۹۹ غزل ٥۱٤) و له ،

هرگه که در آیینه بتابد خورشید   آیینه انا الشمس نگوید چکند ؟!

یعنی در آیینهٔ بندهٔ مؤمن، الله مؤمن‌تجلی می کند تو اگر رؤیت الله می خواهی در آن مرآت در آ تا بینی.بیت : آهن هستی من...الخ.

(۲) مستفاداست ازحدیث ، اَلْفَقْرُ فَخْرِی و بِهِ اَفْتَخِرُ .(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۲۳)

۳۱۹۹۰ گاه منم بر درت ، حلقهٔ در می زنم — گاه توی در برم ، حلقهٔ دل می زنی

باد صبا ! سوی عشق این دو رسالت ببر — تـا شوم از سعی تو پاك ز تر دامنی

هست مرا همچو نی ، وام کمر[1] بستنی — هست ترا همچو نی ، وام شکر دادنی

ای دل در ما گریز ، از من و ما محو شو — زانك بریدی ز ما ، گر نبری از منی

دانهٔ شیرین بسنگ گفت : « چو من بشکنم — مغز نمایم ، ولیك[2] وای چو تو بشکنی » *

۳۰۱۱

۳۱۹۹۵ هر نفسی از درون ، دلبر رُوحانیی — عربده آرد مرا ، از ره پنهانیی

فتنه و ویرانیم ، شور و پریشانیم[3] — برد مسلمانیم ، وای مسلمانیی

گفت مرا : « می‌خوری ، یا[4] چه گمان می‌بری — کیست برون از گمان ، جز دل ربّانیی ؟!»

بر سر افسانه رو ، مست سوی خانه رو — جان بفشان ، کان نگار کرد گل افشانیی

یکدم ای خوش عذار ، حال مرا گوش دار — مست غمت را بیار ، رسم نگهبانیی

۳۲۰۰۰ عابد و معبود من ! شاهد و مشهود من ! — عشق شناس ای حریف ، در دل[5] انسانیی

کعبهٔ ما کوی او قبلهٔ مـا روی او — رهبر ما بوی او ، در ره سلطانیی

خواجهٔ صاحب نظر ! الحذر از ما ، حذر — تا ننهد خواجه سر ، در خطر جانیی

نی ، غلطم سر بیار[6] ، تا ببری صد هزار — گل ندمد جز ز خار[7] ، گنج بویرانیی

آمد آن شیر من ، عاشق جان سیر من — در کف او شیشهٔ ، شکل[8] پری خوانیی

۳۲۰۰۵ گفتم : « ای[9] روح قدس ، آخر ما را بپُرس » — گفت : « چه پرسم ؟ دریغ حال مرا دانیی »

مستم و گم کرده راه ، تن زن و پرسش مخواه — مست چه‌ام ؟ بوی گیر بادهٔ جانانیی

کَی بود آن ای خدا ، ما شده از ما جدا ؟ — برده قماشات ما ، غارت سبحانیی

هر کی ورا کار کیست ، در کف او خار کیست — هر کی ورا یار کیست ، هست چو زندانیی

---

۱ ــ چت : شکر ۲ ــ مد ، خج : ولی * ــ قو ، قج : ندارد . ۳ ــ خج : فتنهٔ ویرانوم شور پریشانیم

٤ ــ خج : تا ، فذ : با ۵ ــ مد : جز دل ٦ ــ چت : خود بیار ۷ ــ مد : که خار ۸ ــ چت : رسم

۹ ــ مق : که ای

کار کَ تو هم توی ، یار کَ تو هم توی هر کی ز خود دور شد ، نیست بجز فانیی *

۳۰۱۲

۳۲۰۱۰ای دل چون آهنت بوده[1] چو آیینهٔ آینه با جان من مونس دیرینهٔ
در دل آینه من ، در دل من آینه تن کی بود ؟ محدَثی ، دی و پریرینهٔ
خواجه ! چرایی چنین ؟ کز تو رمد عشق دین زانک همی بیندت احمد پارینهٔ
مرغ گزینی یقین ، دانه شیرین بچین کامد از سوی چین مرغ ترا چینهٔ
شیر خدایی ، خدا ، شیر نرت نام داد از چه سبب گشتهٔ همدم بوزینهٔ ؟!
۳۲۰۱۵صورت تن را مبین ، زانک نه در خورد تست پوشد سلطان گهی خرقهٔ پشمینهٔ
هین ، دل خود را تمام ، در کف دلبر سپار تا که نپوسد[2] دلت در حسد و کینهٔ
سینهٔ پاکی که او گشت خوش و عشق خو سینهٔ سینا بود فرش چُنین سینهٔ
تشنهٔ آن شربتی ، خستهٔ آن ضربتی تا تو درین غربتی ، نیست طمأنینهٔ
هست خرد چون شکر ، هست صور همچو نی هست معانی چو می ، حرف چو قنّینهٔ
۳۲۰۲۰خوب چو نبود عروس ، خوش نشود زو نفوس از حُفه و از رفه ، زاطلس و زرّینهٔ
چون نروی زین جهان ، سوی خرابات جان در عوض می بگیر بی مزه ترخینهٔ
خانهٔ تن را بساز ، باغچه و گلشنی گوشهٔ دلرا بساز ، مسجد آدینهٔ
هر نفسی شاهدی ، در نظر واحدی[3] آوردش بر طبق ، نادره لوزینهٔ
خامش ، با[4] مرغ خاك قصّهٔ دریا مگو بکر چه عرضه کنی بر شه عنّینهٔ *

۳۰۱۳

۳۲۰۲۵یار در آخر زمان کرد طربسازیی باطن او جِدّ جد ، ظاهر او بازیی
جملهٔ عشّاق را یار بدین علم کشت تا نکند هان و هان ، جهل تو طنّازیی
در حرکت باش از انک آب روان نفسرد کز حرکت یافت عشق سرّ سر اندازیی

---

* ـ قو ، قع : ندارد .
۱ ـ خع : بود
۲ ـ فذ : نپوشد
۳ ـ خع : واجدی
٤ ـ فذ ، خع : خامش و با

** ـ قو ، قع : ندارد .

جنبش جان کی کند صورت گرمابهٔ ؟! صف شکنی کی کند اسب گدا غازیی[1] ؟!

طبل غزا کوفتند ، این دم پیدا[2] شود جنبش پالانیی ، از فرس تازیی

۳۲۰۳۰ می زن ومی خور چو شیر تا بشهادت رسی تا بزنی گردن کافر ابخازیی

بازی شیران مصاف ، بازی روبه گریز روبه با شیر حق کی کند انبازیی ؟!

گرم روان از کجا ، تیره دلان از کجا مروزیی اوفتاد در ره با رازیی[3]

عشق عجب غازییست زنده شود زو شهید سر بنه ای جان پاك ، پیش چنین غازیی

چرخ تن دل سیاه ، پر شود از نور ماه گر بکند قلب تو قالب پردازیی[4]

۳۲۰۳۵ مطرب و سُرنا و دف ، باده بر آورده کف هر نفسی زان لطف آرد غمّازیی

ای خنك آن جان پاك كز سر میدان خاك گیرد زین قلبگاه قالب پردازیی *

۳۰۱٤

رو ، که بمهمان تو[5] می نروم ای اخی بست[6] مرا از طعام ، دود دل مطبخی

رزق جهان می دهد ، خویش نهان می کند گاه وصال او بخیل ، در زر و مال او سخی

مال و زرش کم ستان ، جان بده از بهر جان مذهب سردان مگیر ، یخ چه کند جز یخی ؟!

۳۲۰٤۰ قسمت آن بار دان[7] ، مایده و نان گرم قسمت این عاشقان ، مملکت و فرّخی

قسمت قسّام بین ، هیچ مگو و مپیچ کار بتر می شود ، گر تو درین[8] می چخی

جنّتیی دل فروز ، دوزخیی خوش بسوز چند میان جهان ، مانده در برزخی

سوی بتان کم نگر ، تا نشوی کور دل کور شود از نظر ، چشم سگ مسلخی

زلف بتان سلسله ست ، جانب دوزخ کشد ظاهر او چون بهشت ، باطن او دوزخی

۳۲۰٤۵ لیك عنایات حق هست طبق بر طبق کو برهاند ز دام ، گرچه اسیر فخی

جانب تبریز رو ، از جهت شمس دین چند درین تیر گی ، همچو خسان می زخی[9] *

---

۱ ــ تنها (فذ) دارد . ۲ ــ خج : دم و پیدا ۳ ــ تنها (فذ ، چت) دارد . ٤ ــ فذ : کر کند آن آفتاب مرحمت آفازیی

* ــ قو ، قح : ندارد . ۵ ــ چت : بمهمانی ٦ ــ خج : کشت ۷ ــ چت : یار دان ۸ ــ فذ : برین

۹ ــ این بیت را تنها (فذ) دارد . ** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

۳۰۱۵

جان و جهان! می روی، جان و جهان می‌بری — کان شکر می کشی، با شکران می‌خوری

ای رخ تو چون قمر، تنک مرو، آهسته‌تر — تا نخلد شاخ گل سینهٔ نیلوفری

چهرهٔ چون آفتاب، می بری از ما شتاب — بوی کن آخر کباب، زین جگر آذری

۳۲۰۵۰ یکنظری گر وفاست، هم صدقات شماست — گر برسانی رواست، شُکر چنین توانگری[1]

تا جگر خون ما، تا دل مجنون ما — تا غم افزون ما، کسب[2] کند بهتری

شکر که ما سوختیم، سوختن آموختیم — وز جگر افروختیم، شیوهٔ سامندری

فاسد سودای تو، مست تماشای تو — بوسد بر پای تو، از طرب بی‌سری

عشق من! ای خوب رو، رونق خوبان بتو — گاه شوی بت شکن، گاه کنی آزری

۳۲۰۵۵ مستی از آن دید و داد، شادی از آن بخت شاد — چشم بدت دور باد، تاکه کنی .لمتری

جانب دل رو بجان، تا که ببینی عیان — حلقهٔ جوق ملک، صورت نقش پری

از ملک و از پری[3]، چون قدری بگذری — محو شود در صفات، صورت و صورتگری *

۳۰۱۶

باز رهان خلق را از سر و از سرکشی — ای که درون دلی، چند ز دل درکشی؟!

ای دلِ دل، جانِ جان، آمد هنگام آن — زنده کنی مرده را، جانب محشر کشی

۳۲۰۶۰ پیرهن یوسفی، هدیه فرستی بما — تا بدرد آفتاب پیرهن زرکشی

نیزه‌کشی، بر دری، تو کمر کوه را — چونک ز دریای غیب، آیی و لشکر کشی

خاک در فقر را سرمه‌کش دل کنی — چارق درویش را، بر سر سنجر کشی

سینهٔ تاریک را، گلشن جنّت کنی — تشنه دلان را سوار، جانب کوثر کشی

در شکم ماهیی حجرهٔ یونس کنی — یوسف صدّیق را از بن چه برکشی

۳۲۰۶۵ نفس شکم خواره را، روزهٔ مریم دهی — تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی

---

[1] ــ قذ: تانگری [2] ــ چت: کشت [3] ــ چت: زبری * ــ قو، قع، خچ: ندارد.

از غزل و شعر و بیت ، توبه دهی طبع را   تا دل و جان را بغیب بی‌دم[1] و دفتر کشی

سنبلهٔ آتشین رُسته کنی بر فلک   زهرهٔ مه روی را ، گوشهٔ چادر کشی

مفخر تبریزیان ! شمس حق ! ای وای من   گر تو مرا سوی خویش یکدم کمتر کشی*

۳۰۱۷

لاله ستانست از عکس تو هر شورهٔ   عکس لبت شهد ساخت ، تلخی هر غورهٔ

۳۲۰۷۰ مصحف عشق ترا ، دوش بخواندم بخواب   آه که چه دیوانه شد جان من از سورهٔ!

مشکل هر دو جهان ، آه چه[2] حلوا شود[3] !   گر شکر تو شود ، مغز شکر بورهٔ

چهرهٔ چون آفتاب ، بر تن چون غوره[4] تاب !   تا بشود پُر ، شکر در تنِ هر دورهٔ

وا شدن از خویشتن ، هست ز ماسوره سهل   چونک سر رشته یافت خصم ز ماسورهٔ

جسم کچون خربزه‌ست تا نبری چون خورند   بشکن و پیدا[5] شود قیمت لاهورهٔ

۳۲۰۷۵ آه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق   رقص کنان کلّها هر طرفی کورهٔ

پیش طبیب دو کون رفتم بیمار عشق   نبض دلم می جهید در کف قارورهٔ

گفتمش : « ای شمس دین ، مفخر تبریز ! آه[6]   جز ز تو یابد[7] شفا علّت ناسورهٔ ؟! »**

۳۰۱۸

ای تو ز خوبیِ خویش آینه را مشتری   سوخته باد آینه . تا تو درو ننگری

جان من از بحر عشق ، آبِ چو آتش بخورد   در قدح جان من ، آب کند آذری

۳۲۰۸۰ خار شد این جان و دل ، در حسد آینه   کو چو گلستان شدست ، از نظر عبهری

گم شده‌ام من ز خویش . گر تو بیابی مرا   زود سلامش رسان ، گو که خوشی ، خوشتری

گر تو بیابی مرا از من ، من را بگو   که من آوارهٔ گشته نهان چون پری[8]

مست نیم ای حریف عقل نرفت[9] از سرم   غمزهٔ جادوش کرد ، جان مرا ساحری

---

۱ ــ چت : بی دل   * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۲ ــ چت : چو   ۳ ــ مق : حلوا شود   ٤ ــ چت : عور

۵ ــ چت : بشکن پیدا   ٦ ــ چت : تبریزیان   ۷ ــ چت : جز تو نباشد   ** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

۸ ــ فذ : ندارد .   ۹ ــ چت : برفت

گر تو بعقلی بیا ، یک نظری کن درو   تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری

۳۲۰۸۵ بر لب دریای عشق دیدم من ماهیی[1]   کرد یکی شیوهٔ شیوهٔ او برتری

گرچه که ماهی نمود، لیک خود او بحر بود   صورت گوسالهٔ ، بود دو صد سامری

ماهی ترک زبان کرد ، که گفتست[2] بحر   نطق زبان را که : « تو حلقه برون دری »

دم زدن ماهیان آب بود ، نی هوا   زانک هوا آتشیست ، نیست حریف تری

بنگر در ماهیی ، نان وی و رزق او   بحر بود ، پس تو در عشق ازو کمتری

۳۲۰۹۰ دام فکندم که تا صید کنم ماهیی   صید سلیمان وقت ، جان من ، انگشتری

این چه بهانست خود، زود بگو بحر کیست ؟   از حسد کس مترس در طلب مهتری

روشن و مطلق بگو تا نشود از دلت   مفخر تبریز ما ، شمس حق و دین ، بری *

۳۰۱۹

ای که تو عشاق را همچو شکر می کُشی   جان مرا خوش بکُش این نفس ، ار می کُشی

کشتن شیرین و خوش خاصیت دست تست   زانک نظر خواه را تو بنظر می کشی

۳۲۰۹۵ هر سحری مستمر منتظرم ، منتظر   زانک مرا بیشتر وقت سحر می کشی

جور تو ما را چو قند ، راه مدد در مبند   نی که مرا عاقبت بر سر در می کشی ؟!

ای دم تو بی‌شکم ، ای غم تو دفع غم   ای که تو ما را بدام همچو شرر می کشی

هر دم دفعی دگر پیش کنی چون سپر   تیغ رها کردهٔ ، تو بسپر می کشی **

۳۰۲۰

پیشتر آ پیشتر ، چند ازین ره زنی ؟   چون تو منی من توم ، چند توی و منی ؟!

۳۲۱۰۰ نور حقیم و زجاج ، با خود چندین لجاج ؟!   از چه گریزد چنین روشنی از روشنی ؟!

ما همه یک کاملیم ، از چه[3] چنین[4] احولیم ؟!   خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی ؟!

---

۱ ــ مق ، چت : آیتی   ۲ ــ چت : چو گفتست   * ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .   ** ــ قو ، قح مد ، خج : ندارد .

۳ ــ فذ : ار چه   ٤ ــ چت : از همه چون

راست[1] چرا بنگرد سوی چپ خویش خوار[2] — هر دو چو دست توند ، چه یمنی[3] ، چه دنی

ما همه یک گوهریم ، یک خرد و یک سریم — لیک دو بین گشته‌ایم ، زین فلک منحنی

رخت ازین پنج و شش ، جانب توحید کش — عرعر توحید را ، چند کنی منثنی ؟!

۳۲۱۰۵ هین ز منی خیز کن ، با همه آمیز کن — با خود خود حبّهٔ ، بـا همه چون معدنی

هر چه کند شیر نر ، سگ بکند هم سگی — هرچه کند روح پاک ، تن بکند هم تنی

روح یکی دان ، و تن گشته عدد صد هزار — همچو که بادامها در صفت روغنی

چند لغت در جهان ، جمله بمعنی یکی — آب یکی گشت چون خابیها بشکنی

جان بفرستد ، خبر جانب هر با نظر — چونک بتوحید تو دل ز سخن بر کنی*

۳۰۲۱

۳۲۱۱۰ شیر دلا ، صد هزار شیر دلی کردهٔ — در کرم از آفتاب نیز سبق بردهٔ

چشم ببند و بکن بار دگر ، رحمتی — بشکن[4] سوگند را ، گر بخدا خوردهٔ

بنگر کین دشمنان دست زنان گشته‌اند[5] — چونک درین خشم و جنگ پای خود افشردهٔ

میل تو با کیست جان ! تا بشوم خاک او ؟ — چاکر آنکس شوم کش بکس اشمردهٔ

ای تن ، آخر بجنب بر خود و جهدی بکن — جهد مبارک بود ، از چه تو پژمردهٔ ؟!

۳۲۱۱۵ خیز ، برو پیش دوست ، روی بنه بر زمین[6] — کای صنم چون شکر از چه بیازردهٔ

خواجهٔ جان ! شمس دین ! مفخر تبریزیان ! — این سرم از نخل تست ، زانک تو پروردهٔ**

۳۰۲۲

گفت مرا آن طبیب : « رو ، ترشی خوردهٔ » — گفتم « نی » گفت : « نک رنگ ترش کردهٔ

دل چو سیاهی دهد ، رنگ گواهی دهد — عکس برون می زند ، گر چه تو در پردهٔ

خاک تو گر آب خوش یابد ، چون[7] روضه‌ایست — ور خورد او آب شور ، شوره بر آوردهٔ

---

۱ ــ مق : خوار　۲ ــ مق : راست　۳ ــ فذ : ثمنی　* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .　۴ ــ چت : بشنو

۵ ــ چت : با تو حسد می کنند　۶ ــ مق : در زمین　** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .　۷ ــ چت : جان

۳۲۱۲۰ سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان / گر نه خزان دیدهٔ پس ز چه رو زردهٔ[1] »
گفتمش : « ای غیب دان ، از تو چه دارم نهان ؟! / پرورش جان توی ، جان چو تو پروردهٔ
کیست که زنده کند ، آنک توش کشتهٔ ؟! / کیست که گرمش کند ، چون توش افسردهٔ ؟!
شربت صحّت فرست ، هم ز شرابات خاص / زانک تو جوشیدهٔ زانک تو افشردهٔ »
داد شراب خطیر ، گفت : « هلا ، این بگیر / شاد شو ار پر غمی ، زنده شو ار مردهٔ
۳۲۱۲۵ چشمه بجوشد ز تو ، چون ارس از خارهٔ / نور بتابد ز تو ، گر چه سیه چَردهٔ
خضر بقایی شوی ، گر عرض فانیی / شادی دلها شوی ، گر چه دل آزردهٔ »
کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان / تا نرسد خلعتی[2] ، دولت صد مَردهٔ
گفت درختی بباد ، « چند وزی ؟» باد گفت / « باد بهاری کند گر چه تو پژمردهٔ * »

۳۰۲۳

قصر بود روح ما ، نی تل ویرانهٔ[3] / همدم ما یار ما ، نی دم بیگانهٔ
۳۲۱۳۰ بادیهٔ هایلست ، راه دل ، و کی رسد / جز که دل پر دلی ، رُستم مردانهٔ ؟!
نی دل خصم افکنی ، بل دل خویش[4] افکنی / نی دل تن پروری ، عاشق جانانهٔ
چونک فرو شد ، تنش در تک خاک لحد / رُست درخت قبول ، از بن[5] چون دانهٔ[6]
عاشق آن نور کیست جز دل نورانیی[7] ؟! / فتنهٔ آن شمع چیست جز تن پروانهٔ ؟!
مسرح روح الله است ، جلوهٔ روح القدس / زانک ورا آفتاب هست عزبخانهٔ[8] *

۳۰۲۴

۳۲۱۳۵ بستگیْ این سماع هست ز بیگانهٔ / زارِ چلیپِ جغد گشت حلقه چو ویرانهٔ
آنک بود همچو برف ، سرد کند وقت را / چون بگدازد چو سیل[9] پست کند خانهٔ
غیر برونی بدست ، غیر درونی بتر / از سبب غیریست کندن[10] دندانهٔ

---

۱ ـ فذ : بر بیت سابق مقدمست . ۲ ـ مق : خلعت * ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۳ ـ فذ : تل و ویرانهٔ
۴ ـ چت : خود ۵ ـ فذ : از تن ۶ ـ چت : هر دانهٔ ۷ ـ چت : نورانهٔ ۸ ـ این بیت را تنها (فذ) دارد .
** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۹ ـ فذ : ز سیل ۱۰ ـ چت : غیرتست کند چو

باد خزانست غیر ، زرد کند باغ را — حبس کند در زمین خوبی هر دانهٔ

پیش توخندد چو گل ، پای در آید چو خار — ریش نگه دار ازان[1] دو سر چون شانهٔ

۳۲۱۴۰ از سبب آنک بد در صف ترسندهٔ — گشت شکسته بسی لشکر مردانهٔ

خسرو تبریزیی شمس حق و دین که او — شمع همه جمعهاست ، من[2] شده پروانهٔ *

۳۰۲۵

جای دگر بودهٔ زانک تهی رودهٔ — آب دگر خوردهٔ ، زانک گل آلودهٔ[3]

مست دگر بادهٔ کاحمق و بس سادهٔ — دل چه بدو دادهٔ ؟ رو[4] که نیاسودهٔ

گنج روان در دلت ، بر سر گنج این[5] گلت — گیرم بی[6] دیدهٔ ، آخر نشنودهٔ ؟!

۳۲۱۴۵ چیست سپیدیٔ چشم ؟ از اثر نفس و خشم — چون پی دارو ز پشم سرمه دهی سودهٔ ؟!

از نظر لم یزل ، دارد جانت[7] تگل — پرتو خورشید را تو بگل اندودهٔ

گنج دلت سر بمهر وین جگرت کان مهر — ای تو شکم خوار ، چند در هوس رودهٔ ؟

از اثر شمس دینست ، این تبش عشق تو — وز تبریزست این بخت که پروردهٔ *

۳۰۲۶

خیره چرا گشتهٔ خواجه ! مگر عاشقی ؟ — کاسه بزن کوزه خور خواجه ، اگرعاشقی

۳۲۱۵۰ کاش بدانستیی[8] بر چه در ایستادهٔ — کاش بدانستیی بر چه قمر عاشقی

چشمهٔ آن آفتاب ، خواب نبیند فلک — چشمت ازو روشنست تیز[9] نظر عاشقی

شیر فلک زین خطر خون شده استش جگر — راست بگویم مرنج : « سخته جگر عاشقی »

ای گل تر راست گو ، بر چه دریدی قبا ؟ — ای مه لاغر شده ، بر چه سحر عاشقی ؟

ای دل دریا صفت ، موج تو ز اندیشهاست — هر دم کف می کنی ، بر چه گهر عاشقی ؟

۳۲۱۵۵ آنک ازو گشت دنگ غم نخورد از خدنگ — ور تو سپر بفکنی سسته سپر عاشقی

---

۱ ـ چت : زان — ۲ ـ چت : شمعها من — * ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . — ۳ ـ چت : دل آلودهٔ

۴ ـ چت : زو — ۵ ـ چت : آن — ۶ ـ مق : نی — ۷ ـ مق : جانت دارد — ** ـ تنها (فذ ، مق) دارد .

۸ ـ فذ : بدانستهٔ — ۹ ـ فذ : تیره

جملهٔ اجزای خاک هست چو ما عشقناک[1] — لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی

ای خرد ار بحریی دم مزن و دم بخور — چون هنرت خامشیست بر چه هنر عاشقی*؟

۳۰۲۷

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری — صفّ سلیمان نگر پیش رخ آن پری

آن پریی کز رخش گشت بشر چون ملک — یافت فراغت ز رنج ، وز غم درمان پری

۳۲۱۶۰ تربیت آن پری چشم بشر باز کرد — یافته دیو و ملک گوهر جان زان پری

ما و منی پاک رفت ، ماه منی خشک شد — گشت پری آدمی هم شد انسان پری

دیدهٔ جان شمس دین مفخر تبریز[2] و جان — شاد ز عشق رخش شادتر از جان پری *

۳۰۲۸

ای صنم گلزاری ، چند مرا آزاری ؟! — من چو کمین فلّاحم ، تو دهیم سالاری

چند مرا بفریبی ، هر چه کنی می زیبی — چند بدل آموزی ، مغلطه و طرّاری ؟!

۳۲۱۶۵ آنکه ازان طرّاری ، باز برو بر شکنی — افتد و سودش نکند ، در دغلی هشیاری

ساده دلی ساز مرا ، سوی عدم تاز مرا — تا رهم از لطف فنا زین فرح و زین زاری

هر کی بگرید بیقین ، دیده بود گنج دفین — هر کی بخندد بود او در حجب ستّاری

من که ز دور آمده‌ام ، با شر وشور آمده‌ام — باز بنگشاده‌ام این ، دان خبر سرباری

بار که بگشاده شود ، از پی سرمایه بود — مایه نداری تو ولی خایهٔ خود می‌خاری

۳۲۱۷۰ بس کن و بسیار مگو ، روی بدو آر بدو — مشتریٔ گفت تو او[3] سیر نه از بسیاری *

۳۰۲۹

آه که دلم برد غمزهای نگاری — شیر شگرف آمد و ضعیف شکاری

هیچ دلی چون نبود خالی از اندوه — درد و غم چون تو یار و دلبر ، باری

---

۱ ــ چت : روحناك

* ــ تنها (فذ ، چت) دارد .

۲ ــ اصل : مفخر و تبریز

** ــ تنها (فذ) دارد .

۳ ــ چت : توی

*** ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .

از پی این عشق اشکهاست روانه		خوب شهی آمد ، و لطیف نثاری

چشم پیاپی چو ابر آب فشاند		تا ننشیند بران نیاز غباری

۳۲۱۷۵ کان شکر آن لبست ، باد بقایش		تا که نماند[1] حزین و غوره فشاری

نک شب قدرست و بدر[2] کرد عنایت		بر دل هر شب روی ، ستاره شماری

بی مه او جان چو چرخ زیر و زبر بود		ماهی بی آب را کی دید قراری ؟!

خودتو چوعقلی واین جهان همه چون تن		از تن بی عقل کی بیاید کاری ؟

خلعت نو پوش بر زمین و زمانه		خلعت گل یافت از جناب تو خاری

۳۲۱۸۰ گر نبدی خوی دوست روح فشانی		خود نبدی عاشقی و روح سپاری

خرقه بده در قمار خانهٔ عالم		خوب حریفی و سود ناک قماری[3]

بهر کنارش همی کنار گشایم		هیچ کس آن بحر را ندید کناری

تن بزنم تا بگوید آن مه خوش رو[4]		آنک ز حلمش بیافت کوه وقاری *

۳۰۳۰

سلّمک الله ، نیست مثل تو یاری		نیست نکوتر ز بندگیٔ تو کاری

۳۲۱۸۵ ای دل گفتی که : « یار غارمنست او »		هیچ نگنجد چنین محیط بغاری

عاشق او خرد نیست ، زانک نخسبد		برسر آن گنج غیب ، هر نره ماری

ذرّه بذرّه کنار شوق گشادست		گرچه نگنجد نگار ما[5] بکناری

آن شکرستان رسید تا نگذارد		سر که فروشندهٔ و غوره فشاری

جوی فُراتی روان شدست ازین سو[6]		کین همه جانها ز آب اوست بخاری

۳۲۱۹۰ از سرِ مستی پریر گفتم او را		« کار مرا این زمان بده[7] تو قراری»

خندهٔ شیرین زد و ز شرم برافروخت		ماه غریب از چو من غریب شماری

---

۱ ـ خج : تابنماند . چت : تا بنماید		۲ ـ فذ ، مق : قدرست بدر

۳ ـ فذ : حریفان و مقبلانه قماری		۴ ـ چت : شب خوش رو		* ـ قو ، قح : ندارد .

۵ ـ چت : کنار ما		۶ ـ عد ، مق : درین شهر		۷ ـ چت : بنه

گفت:«مخورغم که زرد وخشك نماند — باغ تو با اینچنین لطیف بهاری

هفت فلك ز آتش منست چو دودی — هفت زمین در ره منست غباری

دام جهان را هزار قرن گذشتست — در خور صیدم نیامدست شکاری

۳۲۱۹۵ هم بکنار آمد[1] این زمانه و دورش — عاشق مستی ز ما نیافت کناری»

این مه وخورشید چون دو گاوخراسند — روز چرایی و شب اسیر شیاری[2]

جمع خرانی نگر که گاو پرستند — یاوه شدستند بی شکال و فساری

رو بخران گو که: «ریش گاو بریزاد[3] — توبه کنید و روید سوی مطاری

تا که شود هر خری ندیم مسیحی — وحی پذیرندهٔ و روح سپاری

۳۲۲۰۰ از شش و از پنج بگذرید و ببینید — شُهره حریفان و مقبلانه قماری»

چون بخلاصه رسید تا که بگویم — سوخت لبم را ز شوق دوست شراری

ماند سخن در دهان و رفت دلمن — جانب یاران بسوی دُور دیاری*

۳۰۳۱

خوش دلم از یار ، همچنانك تو دیدی — جان پر انوار ، همچنانك تو دیدی

از چمن یار صد روان مقدّس — در گل و گلزار ، همچنانك تو دیدی

۳۲۲۰۵ هر کی دلی داشت زین هوس توببینش — بی دل و بیکار ، همچنانك تو دیدی

هرنظری کو بدید روی ترا ، گشت — خواجهٔ اسرار ، همچنانك تو دیدی

صورت منصور دانك بود بهانه — بر شده بر دار ، همچنانك تو دیدی[4]

هست بر اومید[5] گلستان تو جانها — ساخته با خار ، همچنانك تو دیدی

عشق چو طاوس چون پرید ، شود دل[6] — خانهٔ پر مار ، همچنانك تو دیدی

۳۲۲۱۰ عشق گزین عشق ، بی‌حیات خوش عشق — عمر بود بار ، همچنانك تو دیدی

در دل عشّاق فخر و ملك دو عالم — ننگ بود عار ، همچنانك تو دیدی

---

۱ ــ عد : آید ۲ ــ چت ، مق : سیاری ۳ ــ عد ، مق : بریزا * ــ قو ، قح : ندارد .

٤ ــ تنها (فذ) : دارد . ٥ ــ چت : امید ٦ ــ چت : سوی دل

عشق خداوند شمس دین که بتبریز — جان کند ایثار ، همچنانك تو دیدی*

۳۰۳۲

از پگه ای یار زان عُقار سمایی — ده بکف ما ، که نور دیدهٔ مایی[1]

زانك وظیفه است هرسحر ز کف تو — دور بگردان ، که آفتاب لقایی

۳۲۲۱۵ هم بمنش ده مها ، مده[2] بد گر کس — عهد و وفا کن که شهریار وفایی

در تتق گردها لطیف هلالی — وز جهت دردها لطیف دوایی

دور بگردان که دور عشق تو آمد — خلق کجا اند و تو غریب کجایی !

بر عدد ذرّه جان فدای تو کردی — چرخ فلك ، گربدی مه تو بهایی

با همه شاهی چو تشنگان خماریم — ساقی ما شو ، بکن بلطف سقایی

۳۲۲۲۰ بهر تو آدم گرفت دبّه و زنبیل — بهر تو حوّا نمود نیز حوایی

آدم و حوّا نبود بهر قدومت — خالق می کرد گونه گونه خدایی

در قدح تو چهار جوی بهشتست — نه از شش و پنجست این سرور فزایی

جملهٔ اجزای ما شکفته کن این دم — تا بفلك بر رود غریو گوایی

غبغب غنچه درین چمن بنخندد — تا ، تو بخنده دهان او[3] نگشایی

۳۲۲۲۵ طلعت خورشید تو اگر ننماید — یمن نیاید ز سایهای همایی

خانهٔ بی جام نیست خوب و منوّر — راه (رهاوی) بزن کزوست رهایی

مشك که ارزد هزار بحر ، فرو ریز — کوه وقاری ، و بحر جود و سخایی

هر شب آید ز غیب چون گله بانی — جان رهد از تن چو اشتران چرایی

در عدمستان کشد نهان شتران را — خوش بچراند ز سبزهای عطایی

۳۲۲۳۰ بند کند چشمشان که راه نبینند[4] — راه الهیست[5] ، نیست راه هوایی

چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه — جست دو اسبه ز نیستی و گدایی

---

* ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .   ۱ ـ مق : چشم روشن مایی   ۲ ـ مق : مده مها

۳ ـ فذ : خود   ٤ ـ فذ : نبیند   ٥ ـ چت : الهست

کژ نرود زان[1] سپس براه چو فرزین — خواب ببیند چو پیل هند رجایی[2]
مات شو، و لعب گفت و گوی رها کن — کان شه شطرنج راست راه نمایی*

۳۰۳۳

چند دویدم سُوی افندی — شکر که دیدم روی افندی
۳۲۲۳۵ در شب تاری، ره متواری — رهبر ما شد بوی افندی
شادی جانها، ذَوق دهانها — اصل مکانها کوی افندی
صحن گلستان، عشرت مستان — آب حیات و[3] جوی افندی
عیش معظّم، جام دمادم — بزم دو عالم طوی افندی
کام من آمد، دام افندی — های من آمد هوی افندی
۳۲۲۴۰ گُرگ ز برّه، دست بدارد — چون شنود او قوی افندی
گنج سبیلی، خوان خلیلی — نیست بخیلی خوی افندی
کلّهٔ شاهان، سکّهٔ ماهان — درخم چوگان، گوی افندی
خامش و کم[4] گو، هی کی بود او — قبلهٔ اُوها اوی افندی*

۳۰۳۴

می رسد ای جان، باد بهاری — تا سوی گلشن دست برآری
۳۲۲۴۵ سبزه و سوسن، لاله و سنبل — گفت: «بروید، هرچه بکاری»
غنچه و گُلها مغفرت آمد — تا ننماید[5]، زشتی خاری
رفعت آمد، سرو سهی را — یافت عزیزی، از پس خواری
روح در آید در همه گلشن — کآب نماید روح سپاری
خوبی گلشن زاب فزاید — سخت مبارك آمد یاری

---

۱ ــ چعه: زین　　۲ ــ فذ: زجایی　　* ــ قو، قح، مد، خج: ندارد.
۳ ــ فذ: حیاتز. ظ: حیات از　　٤ ــ فذ: خامش کم　　* ــ قو، قح، مد: ندارد.
۵ ــ خج، مق: بنماند

۳۲۲۵۰ کرد پیامی ، برگ بمیوه — زود بیایی ، گوش نخاری
شاهِ ثمارست ، آن عنب خوش — زانك درختش ، داشت نزاری
در دَی شهوت چند بماند[1] — باغ دل ما حبس و حصاری[2] ؟!
راه ز دل جو ، ماه ز جان[3] جو — خاك چه دارد غیر غباری ؟!
خیز بشو رو ، لیك بآبی — کآرد گل را خوب عذاری
۳۲۲۵۵ گفت بریحان شاخ شکوفه — « در ره ما نه هرچه که داری »
بُلبُل مرغان گفت ببستان : — «دام شما راییم[4] شکاری»
لابه کند گل ، رحمت حق را — برما دی[5] را ، بر نگماری
گوید یزدان « شیره ز میوه — کی بکف آید تا نفشاری ؟
غم مخور از دَی وز غز و غارت[6] — وز درِ من بین کار گزاری
۳۲۲۶۰ شکر و ستایش ذَوق و فزایش — رو ننماید جز که بزاری
عمر ببخشم ، بی ز شمارت. — گر بستانم عمر شماری[7]
باده ببخشم ، بی ز خمارت — گر بستانم خمر خماری»
چند نگاران دارد دانش — کاغذها را چند نگاری
از تو سیه شد[8] چهرهٔ کاغذ — چونك بخوانی خطّ نهاری ؟!
۳۲۲۶۵ دود رها کن ، نور نگر تو — از مهِ جانان در شب تاری
بس کن وبس[9] کن ، زاسب[10] فرودآ — تا که کند او شاهسواری*

۳۰۳۵

دوش همه شب ، دوش همه شب — گشتم من بر بام افندی
آخر شب شد ، آخر شب شد — خوردم مَی از جام افندی

---

۱ ــ خج : نماید   ۲ ــ فذ : حبس حصاری   ۳ ــ چت : رخان   ٤ ــ چت : شما رانیم
۵ ــ مق ، چت ، خج : مربادی   ٦ ــ فذ : غم و عارت . مق : غم غارت
۷ ــ مق : این مصراع و مصراع اول بیت بعد افتاده است .   ۸ ــ مق : شد سیه از تو
۹ ــ مق : کن بس   ۱۰ ــ چت : بس از اسب . خج : بس آ ز اسب .
* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

شیر و شکر را ، شمس و قمر را — مایه ببخشد نام افندی

۳۲۲۷۰نور دو عالم عشق قدیمی — دولت مرغـان دام افندی[1]

شیر روان شد خوش ز بیانش — شیر سیه شد رام افندی

کام ملوکان ، جایزه گیری — جایزه بخشی ، کام افندی

کعبهٔ جانها ، روی ملیحش — پختهٔ عالم[2] خـام افندی

گر آلفی و سابق[3] حرفی — محو شو اندر ، لام افندی

۳۲۲۷۵نور بود او ، نار نماید — خاص بود خود ، عام افندی

بس کن بس کن ، کس نتواند — که بگزارد وام افندی[4]*

۳۰۳٦

گاه چو اشتر در وحل آیی — گه چو شکاری در عجل آیی

کجکنن اغلن چند گریزی — عاقبت آخر در عمل آیی

درسوی بی سو می رو و می جو — تا کی ای دل در علل آیی ؟!

۳۲۲۸۰در طلبی تو ، در طرب افتی — در نمدی تو ، در حلل آیی

درد سر آید ، شور و شر آید — عاشق شو تا بی خلل آیی

نفخ کند جان ، در دل ترسان — مطرب جویی ، در غزل آیی

چونك قویتر در دمد آن نی — در رخ دلبر مکتحل آیی

چنگ بگیری ، ننگ[5] پذیری — فـاعل نبوی مفتعل آیی

۳۲۲۸۵از غم دلبر ، در برش افتی — در کف اویی ، در بغل آیی[6]

فکر رها کن ، ترك نُهی کن — زانك ز حیرت با دول آیی

فکر چو آید ، ضدّ ورا بین — زین دو بحیرت[7] محتمل آیی

---

۱ ـ فذ : این بیت و بیت بعد افتاده است . ۲ ـ فذ : ملام . مق : فلام

۳ ـ فذ : الفی تو سابق ٤ ـ چت : این بیت را ندارد .

* ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ٥ ـ چت : نیك ٦ ـ تنها (فذ) : دارد .

۷ ـ مق : تحول . چت : تحیر

زانك تردّد ، آرد حیرت	زین دو تحوّل در محل آیی[1]

ز اوّل فکرت آخر ره بین	چند بگفتن منتقل آیی؟!*

۳۰۳۷

۳۲۲۹۰ بخاك پای تو ای مه هران شبی که بتابی	بجای[2] عمر عزیزی ، چو عمر ما نشتابی

چوشب‌روان‌هوس را تو چشمی[3] و تو چراغی	مسافران فلك را تو آتشی و تو آبی

درین منازل گردون ، درین طواف همایون	گر از قضا مه ما را باتّفاق بیابی

اگرچه روح جهانست و روح سوی ندارد	ثواب کن سوی او رو ، اگرچه غرق ثوابی

بگو : « بتُست پیامی ، اگرچه حاضر جانی	جواب ده بحق آنك بس لطیف جوابی

۳۲۲۹۵ هزار مُهره ربودی ، هنوز اوّل بازیست	هزار پرده دریدی ، هنوز زیر نقابی

چه نالهاست نهان و چه زخمهاست دلم را !	زهی رَباب دل من ، بدست چون تو ربابی

دلم ترا چو ربابی ، تنم ترا چو خرابی	رباب می‌زن و می‌گَرد مست گِرد خرابی

همه ز جام تو مستند ، هر[4] یکی ز شرابی	ز جام خویش نپرسی که مست ازچه شرابی؟»

کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی ؟	کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی؟**

۳۰۳۸

۳۲۳۰۰ ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی	مرا مپرس کجا برد ؟ آن طرف که ندانی

بدان رِواق رسیدم ، که ماه و چرخ ندیدم	بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی

یکی دمیم امان دِه ، که عقل من بمن آید	بگویمت صفت جان ، تو گوش دار که جانی

ولیك پیشتر آ خواجه ! گوش بر دهنم نه	که گوش دارد دیوار و این[5] سریست نهانی

عنایتیست ز جانان ، چنین غریب کرامت	ز راه گوش در آید چراغهای عیانی

۳۲۳۰۵ رفیق خضر خرد شو بسوی چشمهٔ حیوان	که تا چو چشمهٔ خورشید روز نور فشانی

---

۱ ــ مق : ندارد .	* ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .	۲ ــ عل : بجان	۳ ــ چت : شمعی

٤ ــ فذ ، چت : مستند وهر	** ــ قو ، خج ، مق : ندارد .	٥ ــ چت : دیوار وین

چنانک گشت زلیخا جوان بهمّت یوسف　　جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانی

فرو خورد مه و خورشید و قطبِ هفت فلك را　　سُهیل جان ، چو بر آید ز سوی رکن یمانی

دمی قراضهٔ دین را بگیر و زیر زُبان نه　　که تا بنقد ببینی که در درونه چه کانی !

فتادهٔ بدهانها ، همی گزندت مردم　　لطیف و پخته چو نانی ، بدان همیشه چنانی[۱]

۳۲۳۱۰ چو ذرّه پای بکوبی ، چو نوردست تو گیرد　　ز سردیست و ز تّری که همچو ریگ گرانی

چو آفتاب بر آمد بخاك تیره بگوید　　که: «چون قرین تو گشتم تو صاحب دو قرانی»[۲]

تو بُز نهٔ که بر آیی چراغپایه ببازی　　که پیش گلّهٔ شیران چو نرّه شیر شبانی

چراغ پنج حست را بنور دل بفروزان　　حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثانی

همی رسد ز سموات هر صبوح ندایی　　که ره بری بنشانی ، چو گَرد ره بنشانی

۳۲۳۱۵ سپس مکش چو مخنّث عنان عزم، که پیشت　　دو لشکرست که در وی تو پیش رو چو سنانی

شکر بپیش تو آمد[۳]، که بر گشای دهان را　　چرا ز دعوت شکّر چو پسته بسته دهانی ؟!

بگیر طبلهٔ شکّر ، بخور بطبل ، که نوشت　　مکوب طبل فسانه ، چرا حریف زبانی[۴]؟!

ز شمس ، مفخر تبریز ، آفتاب پرستی　　که اوست شمس معارف ، رئیس شمس مکانی*

۳۰۳۹

هزار جان مقدّس ، هزار گوهر کانی　　فدای جاه و جمالت ، که روح بخش جهانی[۵]

۳۲۳۲۰ چه روحها که فزایی ، چه حلقها که ربایی　　چو ماه غیب نمایی ، ز پردهای نهانی

چو در غزا تو بتازی[۶]، ز بحر گرد بر آری　　هزار بحر بجوشد ، چو قطرهٔ بچکانی

توی ز کون گزیده ، توی گشایش دیده　　بیك نظر تو ببخشی ، سعادت دو جهانی

کژی که هست جهانرا ، چوتیر راست کن آن را　　بکش کمان زمان را ، که سخت سخته کمانی

نه چرخ زهر چشاند نه ترس و خوف بماند　　چو دل ثنای تو خواند که شاهِ امن و امانی

۳۲۳۲۵ بچرخ سینه برآیی هزار ماه نمایی　　یکی بدانکه تو اینی یکی بدانکه تو آنی

۱ ــ چت : چو نانی　　۲ ــ تنها (فذ ، چت) : دارد .　　۳ ــ چت ، عد : آید　　۴ ــ فذ : زبانی

* ــ قو ، مق ، خج : ندارد .　　۵ ــ خج : زمانی　　۶ ــ خج : بسازی

تراست چرخ چو چاکر ، تو مه نباشی و اختر　　هزار ماه منوّر ز آستین بفشانی[1]
تو شمس مفخر تبریز بخواجگی چو نشینی　　صد آفتاب زمان را چو بندگان بنشانی[2]*

۳۰٤۰

چه آفتاب جمالی که از مجرّه گشادی　　درون روزن عالم چو روز بخت فتادی
هزار سوسن نادر ز روی گل بشکفتی　　هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی
۳۲۳۳۰ هزار اطلس کُحلی بنفشه وار دریدی　　که پرّ و بال مریدی و جان جان مرادی
دران زمان که بخوبی کلاه عقل ربایی　　نه عقل پرهٔ کاهست و تو بلطف چو بادی ؟
چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد　　نه از نسیم ویستش جمال و نیکنهادی ؟
میی که کفّ تو بخشد دوصد خمار به ارزد　　چگونه گیج نگردد سر وجود ز شادی؟*

۳۰٤۱

اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری　　شبست محرم عاشق ، گواه ناله و زاری
۳۲۳۳۵ چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق ؟!　　کمینه اشك و رخ زرد و لاغری و نزاری
چو ابر ساعت گریه ، چو کوه وقت تحمّل　　چو آب سجده کنان و چو خاك راه بخواری
ولیك این همه محنت بگرد باغ چو خاری　　درون باغ گلستان و یار و چشمهٔ جاری
چو بگذری تو ز دیوار باغ و در[3] چمن آیی　　زبان شکر گزاری ، سجود شکر بیاری
که شکر وحمد خدا را که برد جورخزان را　　شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری
۳۲۳٤۰ هزار شاخ برهنه قرین حلّهٔ گل شد　　هزار خار مغیلان رهیده گشت ز خاری
حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل ؟!　　چو جولهست نداند[4] طریق جنگ و سواری
برادر و پدر و مادر تو عشّاقند　　که جمله یك شده‌اند و سرشته اند زیاری
نمك شود چو در افتد هزار تن بنمکدان　　دوی نماند در تن ، چه مُرغُزی چه بخاری

---

۱ ــ فذ : بر بیت سابق مقدمست .　　۲ ــ خج ، چت ، مق : بکشانی　　* ــ قو ، قح ، مد : ندارد .
** ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .　　۳ ــ چت : باغ در　　٤ ــ فذ : جواهست و نداند

مکش عنان سخن را بکودنیٔ ملولان   تو تشنگان فلك بین بوقت حرف گزاری*

۳۰۴۲

۳۲۳۴۵چو مُهر عشق سلیمان بهر دو کون تو داری   مکش تو دامن خودرا که شرط نیست بیاری

نه بند گردد بندی نه دل پذیرد پندی   چو تنگ شکّر قندی توم[۱] درون کناری[۲]

طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو !   مگر تو عین منی تو ، مگر تو آینه واری

چه نور پنج و ششی تو ، که آفت حبشی تو !   چوخوان عشق کشی تو ، زسنگ آب بر آری

چه کیمیای زری تو ، چه رونق قمری تو !   چو دل ز سینه بری تو ، هزار سینه بیاری

۳۲۳۵۰ز خلق جمله گسستم ، که عشق دوست بستم   چو در فنا بنشستم ، مرا چه کار بزاری ؟!

بسوخت عشق توخرمن ، نه جان بماند نه این تن   جوی نیابی تو از[۳]من ، اگر هزار فشاری

بُرون ز دور زمانی ، مثال گوهر کانی   نشسته ایم چو جانی اگر کشی و بداری

ز جام شربت شافی[٤] ، شدم بعشق تو لافی   بیامدم زر صافی اگر تو کورهٔ ناری

کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید   کزو جواهر روید اگرچه سنگ بکاری

۳۲۳۵۵دلی که عشق نوازد ، درین جهان بنسازد[٥]   ازانك می نگذارد که یك زمانش بخاری

تو شمس خسرو تبریز ! شراب باقی بر ریز[٦]   براق عشق بکن تیز[۷] که بس لطیف سواری*

۳۰۴۳

ز حدّ چون بگذشتی بیا بگوی که چونی   ز عشق جیب دریدی ، در ابتدای جنونی

شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت   سری برآر ز موجی[۸] که موج قلزم خونی

که خون بهینه شرابست ، جگر بهینه کبابست   همین دوم تو فزون کن ، که از فزونه فزونی

۳۲۳۶۰چو از الستِ تو مستم ، چو در فنای تو هستم   چومُهر عشق شکستم ، چه غم خورم زحرونی

---

* ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .   ۱ ــ مل : تو هم   ۲ ــ خب : ازین بیت ببعد افتاده است .

۳ ــ مل ، چت : نیابی از   ٤ ــ فذ : صافی   ٥ ــ چت : بنه‌سازد   ٦ ــ فذ : بریز

۷ ــ فذ : زین   ** ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .   ۸ ــ چت ، فذ : چو موجی

برون بَسیت بجُستم ، درون بدیدم و رستم	چه‌میل[1] وعشق شدستم ، بجست وجوی درونی !
دلی ز من بربودی ، که دل نبود و تو بودی	چه‌آتشی؟ وچه‌دودی؟ چه‌جادوی؟ چه‌فسونی؟
نمای چهرهٔ زیبا تو شمس مفخر[2] تبریز !	که نقشها تو نمایی ز روح آینه گونی *

۳۰۴۴

گهی بسینه درآیی گهی ز روح برآیی	گهی بهجر گرایی ، چه آفتی چه بلایی !
۳۲۳۶۵ گهی جمالِ بُتانی ، گهی ز بت شکنانی	گهی نه این ونه آنی ، چه آفتی چه بلایی !
بشر بپای دویده ، ملك بپر پریده	بغیر عجز ندیده ، چه آفتی چه بلایی !
چو پرّ و پاش نماند ، چو او ز هردو بماند	ترا بفقر بداند ، چه آفتی چه بلایی !
مثال لَذّت مستی ، میان چشم نشستی	طریق فهم بُبستی ، چه آفتی چه بلایی !
دران دلی که گُزیدی ، خیال وار دویدی	بگفتی و بشنیدی ، چه آفتی چه بلایی !
۳۲۳۷۰ چه‌دولتی و چه سودی ! چه آتشی و چه دودی !	چه‌مجمری وچه عودی[3] ، چه آفتی چه بلایی !
غم تو دامن جانی ، کشید جانب کانی	بسوی گنج نهانی ، چه آفتی چه بلایی !
چو سوی گنج کشیدش ، ز جمله خلق بریدش	دگر کسی بندیدش ، چه آفتی چه بلایی !
چه‌راحتی وچه روحی ! چه کشتیی وچه‌نوحی !	چه نعمتی چه فتوحی ! چه آفتی چه بلایی[4] !
بگفتمت:«چه کس است این» بگفتیم:«هوس است این	خمش!خمش که‌بس‌است‌این» ، چه آفتی چه بلایی !
۳۲۳۷۵ هوس چه باشد ای جان ؟! مرا مخند و مرنجان	رهم نما و بگنجان ، چه آفتی چه بلایی !
تو عشق ، جمله[5] جهانی ، ولی ز جمله نهانی	نهان و عین چو جانی ، چه آفتی چه بلایی !
مراچودیگ بجوشی، مگو:«خمش! چه‌خروشی؟!»	چه‌جای‌صبروخموشی؟! چه آفتی چه بلایی !
بجوش دیگ دلم را ، بسوز آب و گِلم را	بدر خط و سجلم را ، چه آفتی چه بلایی !
بسوز تا که برویم ، حدیث سوز بگویم	بعود ماند خویم ، چه آفتی چه بلایی !
۳۲۳۸۰ دگر مگوی پیامش ، رسید نوبت جامش	ز جام ساز ختامش ، چه آفتی چه بلایی ! **

---

۱ ــ چت : چومیل	۲ ــ فذ ، چت : خسرو	* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .	۳ ــ چت : چوعودی
٤ ــ چت ، فذ : بیت هشتم غزلست .	٥ ــ چت : شاه
** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . فذ : ردیف چنین است : « چه دولتی چه عطایی ! » .

۳۰۴۵

من آن نیم که تو دیدی ، چو بینیم نشناسی تو جز خیال نبینی ، که مست خواب و نماسی
مرا بپرس که چونی درین کمی و فزونی ؟ چگونه باشد یوسف ، بدست کور نخاسی
بچشم عشق توان دید روی یوسف جان را تو چشم عشق نداری ، تو مرد وهم و قیاسی
بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان مرم چوقلب ز کوره ، که کان شکر وسپاسی
۳۲۳۸۵ وگر ز کوره بترسی ، یقین خیال پرستی بت خیال تراشی ، وزان خیال هراسی
بت خیال تو سازی ، بپیش بت بنمازی چو گبر اسیر بتانی ، چو زن حریف نفاسی
خیال فرع تو باشد ، که فرع ، فرع ترا شد تو مه نهٔ ، تو غباری ، تو زر نهٔ ، تو نحاسی
بجان جملهٔ مردان ، اگرچه جمله یکی اند که زیر چرخهٔ گردون تنا ، چو گاو خراسی
وگر زچنبر گردون ، برون کشی سرو گردن ز خر گله برهیدی فرشتهٔ و ز ناسی*

۳۰۴۶

۳۲۳۹۰ چو صبحدم خندیدی ، در بلا بندیدی چو صیقلی غمهـــا را ز آینه رندیدی
چه جامها در دادی ، چه خرقها دزدیدی چه گوشها بگرفتی ، بعیش دان بکشیدی
چه شعلها بر کردی ، چه دیگها بپزیدی چه جسّها[1] بگرفتی ، چه راهها پرسیدی
ز عقل کل بگذشتی ، برون دل بدمیدی گشاد گلشن و باغی[2]، چو سرو تر نازیدی
اگرچه خود سرمستی ، دهان چرا بربستی ؟! قلم چرا بشکستی ؟! ورق چرا بدریدی ؟!
۳۲۳۹۵ چه شاخها افشاندی ، چه میوها برچیدی تُرش چرا بنشستی ؟ چه طالب تهدیدی ؟!**

۳۰۴۷

بجان تو ای طایی ، که سوی ما باز آیی تو هرچه می فرمایی ، همه شکر میخایی
برآ ببام ای خوش خو ، ببام ما آور رو دو سه قدم نه این سو ، رضای این مستان جو

---

* ــ قو ، قج ، مد ، خج ، خب : ندارد .
** ــ قو ، قج ، مد ، خج : ندارد .
۱ ــ فذ : جُستها
۲ ــ فذ : گشاد و گلشن باغی . مق: گشاد و گلشن و

اگر ملولی بستان ، قنینهٔ از مستان — که راحت جانست آن ، بدار[1] دست از دستان
ایا بت جان افزا ، نه وعده کردی ما را — که من بیایم فردا ؟ زهی فریب و سودا
۳۲۴۰۰ایا بت ناموسی ، لب مرا گر بوسی — رها کنی سالوسی ، جلا کنی طاوسی
سری ز روزن در کن ، وثاق پر شکر کن — جهان پر از گوهر کن ، بیا ز ما باور کن
نهال نیکی بنشان ، درخت گل را بفشان — بیا بنزد خویشان ، دغل مکن با ایشان
دو دیده را خوابی ده ، زمانه را تابی ده — بتشنگان آبی ده ، بغوره دوشابی ده
بگیر چنگ و تنتن ، دل از جدایی بر کن — بیار بادهٔ روشن ، خمار ما را بشکن
۳۲۴۰۵ازین ملولی بگذر ، بسوی روزن منگر — شراب با یاران خور ، میان یاران خوشتر
ز بیخودی آشفتم ، بدلبر خود گفتم — که : « با غمت من جفتم ، بهر سوی که افتم »
بضرب دستش بنگر ، بچشم مستش بنگر — بزلف شستش بنگر ، بهرچه هستش بنگر
چو دامن او[1] گیرم ، عظیم با توفیرم — چو انگبین و شیرم بپیش لطفش میرم
مزن نگارا بربط ، بپیش مشتی خربط — مران تو کشتی بی‌شط بگیر راه اوسط
۳۲۴۱۰بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا — که هرچه کاری اینجا ترا بروید ده تا[2]
اگر تو تخمی کشتی چرا پشیمان گشتی ؟ — اگر بکوه و دشتی برو که زرّین طشتی
ملول گشتی ای کش بخسب و رو اندر کش — ز عالم پر آتش گریز پنهان خوش خوش
ببند ازین سو دیده برو ره دزدیده — بغیب آرامیده بپرّ جان پرّیده
نشسته خسبد عاشق که هست صبرش لایق — بود خفیف و سابق برای عُذرا وامق
۳۲۴۱۵مگو دگر ، کوته کن سکوت را همره کن — نظر بشاهنشه کن نظارهٔ آن مه کن*

۲۰۴۸

تو آسمان منی ، من زمین بحیرانی — که دم بدم ز دل من چه چیز رویانی !
زمین خشك لبم من ، بیار آب کرم — زمین ز آب تو یابد گل و گلستانی
زمین چه داند کندر دلش چه کاشتهٔ ؟! — ز تست حامله و ، حمل او تو می‌دانی
ز تست حامله هر ذرّهٔ بسرّ دگر — بدرد حامله را مدّتی بپیچانی

---

۱ ــ چت : مدار ۲ ــ فذ : آنجا * ــ قح ، قو ، عد ، خج : ندارد .

۳۲٤۲۰ چهاست در شکم این جهان پیچاپیچ / کزو بزاید انا الحق و بانگ سبحانی
گهی بنالد و ناقه بزاید از شکمش / عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی
رسول گفت(۱): « چو اُشتر شناس مؤمن را / همیشه مستِ خدا ، کِش کند شتربانی
گهیش داغ کند ، گه نهد علف[1] پیشش / گهیش بندد زانو ، بِبند عقلانی
گهی گشاید[2] زانوش بهر رقص جمل / که تا مهار بدرّد ، کند پریشانی»
۳۲٤۲٥ چمن نگر که نمی گنجد از طرب درپوست / که نقش چند[3] بدو داد باغ روحانی
ببین تو قوّت تفهیم نفس کلّی را / که خاكِ کودن ازو شد مصوّر جانی
چو نفس کل همه کلّی حجاب و روپوشست / ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی
از آفتاب[4] قدیمی که از غروب بریست / که نور روش نه[5] دلوی بود نه[5] میزانی
یکان یکان بنماید هرآنچ کاشت خموش / که حامله‌ست صدفها ز درّ ربّانی*

۳۰٤۹

۳۲٤۳۰ ربود عقل و دلم را جمال آن عربی / درون غمزهٔ مستش هزار بوالعجبی
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنون چو مست و خرابم صلای بی‌ادبی
مسبّب سبب اینجا در سبب بر بست[6] / تو آن ببین که سبب می کشد ز بی‌سببی
پریر رفتم سر مست بر سر کویش / بخشم گفت : « چه گم کردهٔ ؟ چه می‌طلبی؟»
شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب / : « اَتَیْتُ اَطْلُبُ فی حَیِّکُمْ مَقامَ اَبی »
۳۲٤۳٥ جواب داد کجا خفتهٔ ؟! چه می جویی[7] / بپیش عقل محمّد پلاس بو لهبی ؟!
ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم / بذات پاكِ خدا و بجان پاكِ نبی
چه جای گرمی و سوگند پیش آن بینا ؟! / وَ کَیْفَ یُصْرَعُ صَقْرٌ[8] بِصَوْلَةِ الخَرَبِ[9]

---

۱ ــ مل ، خب ، عد ، قح : علف نهد ۲ ــ خج : کشاند ۳ ــ چت : خنده ٤ ــ فذ ، چت : زافتاب
٥ ــ چت : نی * ــ قو : ندارد . ٦ ــ عد ، چت : در بست ۷ ــ خب ، عد ، قح ؛ می کویی . چت : می طلبی
۸ ــ چت : صَقْراً ۹ ــ متن مطابق مق است . باقی نسخ : الحرب

---

(۱) ــ ناظر است بحدیث ذیل : اَلْمُؤْمِنُونَ هَیِّنُونَ لَیِّنُونَ کَالْجَمَلِ الْأَنِفِ اِنْ قِیدَ انْقادَ وَ اِذا اُنیخَ عَلی صَخْرَةِ اسْتَناخَ . (جامع صغیر، چاپ مصر ، ج۲ ، ص۱۸٤)

روان شد اشك ز چشم من و گواهی[1] داد　　　كَمٰا يَسيلُ مِياهُ السَّقٰا مِنَ الْقِرَبِ

چه چاره دارم ؟! غمّاز من هم از خانه ست　　　رخم چو سکّهٔ زر ، آب دیده‌ام سُحُبی

۳۲۴۴۰ دریغ دلبر جان را بمال میل بدی　　　و یـا فریفته گشتی بسیّدی چلبی

و یا بحیله و مکری ز ره در افتادی　　　و یا که مست شدی او ز بادهٔ عِنبی

دهان بگوش من آرد بگاه نومیدی　　　چه می کند سر و گوش مرا بشهد لبی !

غلام ساعت نومیدیم ، که آن ساعت　　　شراب وصل بتابد ز شیشهٔ حلبی

از آن شراب پرستم که یار مَی بخش است　　　رخم چو شیشهٔ مَی کرد و بود[2] رخ ذهبی

۳۲۴۴۵ برادرم ، پدرم[3]، اصل[4] و فصل[5] من عشقست　　　که خویش عشق بماند ، نه خویشی نسبی

خمش ! که مفخر آفاق ، شمس تبریزی　　　بشست نام و نشان مرا بخوش لقبی★

۳۰۵۰

خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی　　　بجان و عقل درآمد برسم گِل کوبی

بیا بیا که حیات و نجات خلق توی　　　بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی

قدم بنه تو بر آب و گِلم که از قدمت　　　ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی

۳۲۴۵۰ ز تاب تو برسد سنگها بیاقوتی　　　ز طالبیت رسد طالبی بمطلوبی

بیا بیا که جمال و جلال می بخشی　　　بیا بیا که دوای هزار ایّوبی

بیا بیا تو ، اگرچه نرفتهٔ هرگز　　　ولیك هر سخنی گویمت بمرغوبی[6]

بجای جان تو نشین که هزار چون جانی　　　محبّ و عاشق خود را تو کُش که محبوبی

اگر نه شاه جهان اوست، ای جهان دِژم　　　بجان او که بگویی : «چرا درآشوبی ؟

۳۲۴۵۵ گهی ز رایت سبزش لطیف و سرسبزی　　　ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی»

دمی چو فکرت نقّاش ، نقشها سازی　　　گهی چو دستهٔ فرّاش فرشها روبی

---

۱ ــ مل : گوایی　　　۲ ــ قح ، خب ، مد : کرده بود ، مق : کرد بود　　　۳ ــ مد : برادر و پدرم

۴ ــ مق ، خب : برادر و پدر و اصل　　　۵ ــ مق : نسل　　　ــ قو ، خج : ندارد .

۶ ــ چت : ز مرغوبی

چو نقش را تو بروبی ، خلاصهٔ آن را فرشتگی[1] دهی و پرّ و بال کرّوبی
خموش! آب نگهدار همچو مشك درست ور از شکاف بریزی بدانك[2] معیوبی
بشمس مفخر تبریز ازان رسید دلت که چُست دلدل دل می‌نمود مرکوبی*

۳۰۵۱

۳۲٤۶۰ بعاقبت بُپَریدی ، و در نهان رفتی عجب عجب، بکدامین ره از جهان رفتی؟
بسی زدی پر و بال و قفص دراشکستی هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی ، در وِثاق پیر زنی چو طبل باز شنیدی بلا مکان رفتی
بدی تو بلبل مستی میانهٔ جغدان رسید بوی گلستان ، بگل ستان[3] رفتی
بسی خمار کشیدی ازین خمیرِ ترش بعاقبت بخرابات جاودان رفتی
۳۲٤۶۵ پیٔ نشانهٔ دولت چو تیر راست شدی بدان نشانه پریدی و زین کمان[4] رفتی
نشانهای کژت داد این جهان چو غول نشان گذاشتی و سوی بی‌نشان رفتی
تو تا جرا چه کنی چونك آفتاب شدی؟! کمر چرا طلبی چونك ازمیان رفتی ؟!
دوچشم کُشته شنیدم که سوی جان نگرد چرا بجان نگری چون بجان جان رفتی؟
دلا چه نادره مرغی که درشکار شکور تو با دو پر چو سپر جانب سنان رفتی
۳۲٤۷۰ گُل ازخزان بگریزد، عجب چه شوخ گُلی که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
زآسمان[5] تو چو باران بیام عالم خاك بهر طرف بدویدی بناودان[6] رفتی
خموش باش، مکش رنجِ گفت و گوی، بخسب که در پناه چنان یار مهربان رفتی*

۳۰۵۲

چه باده بود که در دور از بگه دادی که می شکافد دور زمانه از شادی
نبود[7] باده، بجان تو راست گو که چه بود؟ بهانه راست مکن، کژ مگو باستادی

---

۱ ــ چت : فرشته کی ۲ ــ چت : توآب * ــ قو، قح : ندارد .
۳ ــ خع : گلستان و گل ستان ٤ ــ عد : نشان ٥ ــ چت : ازآسمان
٦ ــ قذ ، چت ، خع : ز ناودان ** ــ قو ، مق : ندارد . ۷ ــ خع : بنود

۳۲٤۷۵ چه[1] راست می‌طلبی ای دل سلیم ازو[2]؟! — که راست نیست بجز قدّ او درین وادی
تو راست باش چو تیرو، حریفِ کژ چو کمان — چو تیر زه بدهان گیر، چون درافتادی
ازانك راستی تو غلام آن کژیست — اگر تو تیری بهر کمان کژ زادی
بیار بار دگر تا ببینم آن چه میست — که جان عارف مستی و خصم زهّادی
نکو ندیدم آن بار سخت تشنه بدم — بیار بار دگر چون مطیع و منقادی
۳۲٤۸۰ نمی‌فریبمت، این یك بیار و دیگر بس — کی باتو حیله کند؟ حیله را تو بنیادی
فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را — ولی مرا مددی ده چو خنب بگشادی
چو جمع روزه گشادند، خیك را بمبند — که عیش‌را تو عروسی و، هم‌تودامادی
اگر بخوك ازان خیك جرعهٔ بدهی — بپیش خوك کند شیر چرخ، آحادی
چونام باده برم، آن توی و آتش‌تو — وگر غریو کنم، درمیان فریادی
۳۲٤۸۵ چنان نهٔ تو که با تود گر کسی گنجد — ولی ز رشك لقبهای طرفه بنهادی
گهی سبو و گهی جام و گه حلال وحرام — همه توی که گهی مهدیی و گه هادی
بنور رفعت[3] ماهی، بلطف چون گلزار — ولی‌چوسرو و چوسوسن‌زهردو آزادی
ولی چوای همه[4] گویم، ندانَدت اجزا — که فردِ جزو نداند بغیر افرادی
مثل بجزو زنم تا که جزو میل کند — چو میل کرد کشانیش تو بآبادی
۳۲٤۹۰ بیار[5]، مفخر تبریز! شمس تبریزی! — مثال اصل، که اصل وجود و ایجادی*

۳۰۵۳

ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی[6] — ز حسرت و ز فراقت همه بُمردندی
ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی[6] — چواستخوان‌دل‌وجان‌را[7] بسگ‌سپردندی
اگرنه پرتو لطفت بر آب می‌تابید[8] — بجای آب همه ز هرناب خوردندی
اگرنه جرعهٔ آن می بریختی[9] برخاك — ستارگان زچه رو گرد خاك‌ گردندی؟

---

۱ ـ خج : چو — ۲ ـ چت، خج : سلیم دل از وی — ۳ ـ فذ : بنور و رفعت
٤ ـ چت : این همه — ۵ ـ فذ : بیا تو — * ـ قو، عد : ندارد. — ٦ ـ چت : بُبردندی
۷ ـ فذ : دل‌خودرا — ۸ ـ چت : می‌تابد — ۹ ـ فذ : نریختی

۳۲۴۹۵ گر آفتاب ازل گرمیی نبخشیدی ‌‌ ‌ تموز و جمله نباتات او فسردندی
منزّهی و درآمیختن عجب صفتیست ‌ ‌ ‌ دریغ پردهٔ اسرار[1] در نوردندی
اگر نه پرده بدی، ره روان پنهانی ‌ ‌ ‌ ز انبهی همه پاهای ما فشردندی
ز پردها اگر آن روح قدس بنمودی[2] ‌ ‌ ‌ عقول و جان بشر را بدن شمردندی
گر آن بدی که تو اندیشه کردهٔ ز زحیر ‌ ‌ ‌ بتان و لاله رخان جمله زار و زردندی
۳۲۵۰۰ چو صورتی نبدی خوب، جز تصوّر تو ‌ ‌ ‌ شرابهای مروّق ز دَرد دُردندی[3]
اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی ‌ ‌ ‌ و گرچه خلق[4] همه هندو ترك و کُردندی*

۳۰۵۴

منم که کار ندارم بغیر بی کاری ‌ ‌ ‌ دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز خاك تیره ندیدم بغیر تاریکی ‌ ‌ ‌ ز پیر چرخ ندیدم بغیر مکّاری
فرو گذاشتهٔ شست دل درین دریا ‌ ‌ ‌ نه ماهیی بگرفتی، نه دست می داری
۳۲۵۰۵ ترا چه شصت و چه[5] هفتاد، چون نخواهی پُخت ‌ ‌ ‌ گُلی بدست نداری چه خار می خاری؟!
کلاه کژ بنهی همچو ماه و نورت[6] نیست[7] ‌ ‌ ‌ برو برو، که گرفتار ریش و دستاری
چگونه برقی آخر که کِشت می سوزی! ‌ ‌ ‌ چگونه ابری آخر که سنگ می باری!
چو صید دام خودی، پس چگونه صیّادی؟! ‌ ‌ ‌ چو دزد خانهٔ خویشی چگونه عیّاری؟!
اگرچه این همه باشد، ولی اگر روزی ‌ ‌ ‌ خیال یار مرا دیدهٔ نکو یاری
۳۲۵۱۰ بذات پاك خدایی که کار ساز همه‌ست ‌ ‌ ‌ چو مست کار امیر منی، نکو کاری
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او ‌ ‌ ‌ تو یك سواره نهٔ، تو[8] سپاه سالاری
بگیر دامن عشقی که دامنش گرمست ‌ ‌ ‌ که غیر او نرهاند ترا ز اغیاری
بیاد عشق، شب تیره را بروز آور ‌ ‌ ‌ چو عشق یاد بود شب کجا بود تاری؟!

---

۱ ــ فذ، چت: پرده ز اسرار ‌ ‌ ۲ ــ مد: ننمودی ‌ ‌ ۳ ــ چت: دُرد، دُردندی ‌ ‌ ٤ ــ مل: نه خلق
* ــ قو، خج: ندارد. ‌ ‌ ٥ ــ خب، مد، قح: شصت چه ‌ ‌ ٦ ــ خب، مق، مل: ماه نورت
۷ ــ مد، چت، عل: نی ‌ ‌ ۸ ــ فذ: صد

تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین ‌ ‌ ‌ بر آوریده دو کف در دعا و در زاری

۳۲۵۱۵ اگر بگویم[1] باقی ، بسوزد این عالم ‌ ‌ ‌ هلا قناعت کردم ، بس است گفتاری*

۳۰۵۵

بیا بیا که نیابی چو ما دگر[2] یاری ‌ ‌ ‌ چو ما بهردو جهان خود کجاست دلداری ؟!

بیا بیا و بهر سوی روزگار مبر ‌ ‌ ‌ که نیست نقدِ ترا پیش غیر بازاری

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی ‌ ‌ ‌ تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری

بغیر خدمت ما که[3] مشارق شادیست ‌ ‌ ‌ ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری

۳۲۵۲۰ هزار صورت جنبان بخواب می بینی ‌ ‌ ‌ چو خواب رفت نبینی ز خلق دیّاری

ببند چشم خر و برگشای چشم خرد ‌ ‌ ‌ که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری

ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین ‌ ‌ ‌ که طبع سرکه فروشست و غوره افشاری

بیا بجانب دارالشّفای خالق خویش ‌ ‌ ‌ کزان طبیب ندارد گزیر بیماری

جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه ‌ ‌ ‌ بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری

۳۲۵۲۵ اگر سیاه نهٔ آینه مده[4] از دست ‌ ‌ ‌ که روح آینهٔ تُست و جسم زنگاری

کجاست تاجرِ مسعودِ مشتری طالع ‌ ‌ ‌ که گرمدار منش باشم و خریداری

بیا و فکرت من کن که فکرتت دادم ‌ ‌ ‌ چو لعل می‌خری از کان من بخر باری

بپای جانب آنکس برو که پایت داد ‌ ‌ ‌ بدو نگر بدو دیده که داد دیداری

دو کف بشادی او زن که کف ز بحر ویست ‌ ‌ ‌ که نیست شادی او را غمی و تیماری

۳۲۵۳۰ تو بی ز گوش شنو ، بی زبان بگو با او[5] ‌ ‌ ‌ که نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری**

۳۰۵۶

خورانمت می جان تا دگر تو غم نخوری ‌ ‌ ‌ چه جای غم ؟ که ز هر شادمان گرو ببری

---

۱ ــ چت : نگویم ‌ ‌ * ــ قو ، خج : ندارد . ‌ ‌ ۲ ــ عل : دگر چوما ‌ ‌ ۳ ــ خج : کی . چت : کر

۴ ــ فذ : منه ‌ ‌ ۵ ــ عل : اورا ‌ ‌ ** ــ قو ، مق : ندارد .

فرشتهٔ کنمت پاك با دو صد پر و بال که در تو هیچ نماند کدورت بشری
نمایمت که چگونه‌ست جان رسته ز تن فشانده دامن خود از غبار جانوری
دران صبوح که ارواح راح خاص خورند ترا خلاص نمایم ز روز و شب شمری
۳۲۰۳۵ قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت ترا کند بعنایت ازان سپس سپری
روان شدست نسیم از شکرستان وصال که از حلاوت آن گم کند شکر شکری
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری
چو سخت مست شدم گفت : «هین دگر بدهم که تا میان من و تو نماند این دگری»
بده بده هله ای جان ساقیان جهان کرم کریم نماید ، قمر کند قمری
۳۲۰۴۰ بآفتاب جلال خدای بی همتا نیافت[1] چون تو مهی چرخ ازرق سفری
تمام این تو بگو ، ای تمام در خوبی که بسته کرد مرا سُکر بادهٔ سحری*

۳۰۵۷

اگر ز حلقهٔ این عاشقان کران گیری دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری
گر آفتاب جهانی ، چو ابر تیره شوی وگر بهار نوی ، مذهب خزان گیری
چو کاسه تا تهیی تو بر آب رقص کنی چو پر شدی بین حوض و جومکان گیری
۳۲۰۴۵ خدای داد دو دستت که دامن من گیر[2] بداد عقل که تا راه آسمان گیری
که عقل جنس فرشته‌ست ، سوی او پوید ببینیش چو بکف آینه نهان[3] گیری
بگیر کیسهٔ پر زر باَقرِضوا الله(۱) آی قراضه قرض دهی، صدهزار کان گیری(۲)
بغیر خمّ فلك خمّهای صد رنگست بهر خمی که درآیی ازو نشان گیری
ز شیر چرخ گریزی ، ببرج گاو روی خری شوی بصفت راه کهکشان گیری
۳۲۰۵۰ و گر تو خود سرطانی ، چو پهلوی شیری یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری

---

۱ ــ فذ : ندید * ــ قو ، مد : ندارد . ۲ ــ چت ، فذ : ماگیر ۳ ــ فذ ، چت : عیان

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۱۸/۵۷
(۱) ــ افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

چو آفتاب، جهان را پر از حیات کنی — چو زین جهان بجهی ملك آنجهان گیری
برآ چو آب ز تنوّر نوح و عالم گیر — چرا تنور خبازی که جمله نان گیری؟!
خموش باش و همی تاز تا لب دریا — چودم، گسسته‌شوی گره‌دهان گیری*

۳۰۵۸

ز بامداد در آورد دلبرم جامی — بناشتاب چشانید خام را خامی
۳۲۰۵۵ نه باده‌اش ز عصیر و نه جام او ز زجاج — نه نُقل او چو خبیسان بقند و بادامی
بیادِ باده مرا داد همچو کَه بر باد — بآب گرم مرا کرد یار اکرامی
بسی نمودم سالوس و او[1] مرا می‌گفت — «مکن مکن که کم افتد چنین[2] بایّامی»
طریق ناز گرفتم، که نی برو امروز — ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی
چنین شراب وچو من ساقی، وتو گویی نی ؟! — کی گوید این نه ؟! مگر جاهلی و یاعامی[3]
۳۲۰۶۰ هزار مَی نکند آنچ کرد دشنامش — خراب گشتم، نی[4] ننگ ماند و، نی نامی
چگونه مست نگردی ز لطف آن شاهی — که او خراب کند عالمی بپیغامی ؟
دلی بیاید تا این سخن تمام کنم — خراب کرد دلم را چنان دلارامی
سری نهادم بر پای او چو مستان من — پدید شد سر مست مرا سرانجامی
سّر مرا ببر اندر گرفت و خوش بنواخت — غریب دلبریی و بدیع انعامی
۳۲۰۶۵ وآنگه از سر رقّت بحاضران می‌گفت: — «نه در خورست چنین مرغ با چنین دامی»
بباغ بلبل مستم صفیر من بشنو — مباش در قفصی و کنارهٔ بامی
فرو کشیدم و، باقی غزل نخواهم گفت — مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی**

۳۰۵۹

چه باك دارد عاشق ز ننگ و بد نامی ؟! — که عشق سلطنتست و کمال و خود کامی[5]

---

* ــ قو، خج : ندارد . ۱ ــ چت : سالوس او ۲ ــ فذ : ازین ۳ ــ فذ : بربیت سابق مقدمست .
۴ ــ فذ : گشتم و نی **ــ قو، خج : ندارد . ۵ ــ چت : کمال خودکامی

پلنگ عشق چه ترسد[1] ز رنگ و بوی جهان؟! | نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی ؟!

۳۲۵۷۰ چگونه باشد عاشق ز مستیٔ آن می | که جام نیز ز تیزیش گم کند جامی ؟!

چه جای خاك که بر کوه جرعهٔ برریخت | هزار عربده آورد و شورش و خامی ؟!

تو جام عشق چه دانی چو شیشه دل باشی؟! | تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی ؟!

ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی | مثال زیبق بر هیچ کف نیارامی

ملول و تیره شدی ، مر صفاش را چه گنه ؟! | نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی ؟!

۳۲۵۷۵ که خاك برسر سرکا و ، مردِ سرکه فروش | که شهد صاف ننوشد ز تیره ایّامی

بمن نگر که درین بزم کمترین عامم | ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی*

۳۰۶۰

نهان شدند معانی ز یار بی معنی | کجا روم که نروید بپیش[2] من دیوی

کی دید خربزه زاری لطیف بی سرخر | که من بجستم عمری ندیده‌ام باری

بگو بنفس مصوّر : « مکن چنین صورت » | ازین سپس متراش اینچنین بت ای مانی

۳۲۵۸۰ اگر نقوش مصوّر همه ازین جنس اند | مخواه دیدهٔ بینا ، خنك تن اعمی

دوگونه رنج و عذابست جان مجنون را | بلای صحبت لولی و فرقت لیلی

ورای پرده یکی دیو زشت سر بر کرد | بگفتمش که:« توی مرگ و جسك» گفت:«آری»

بگفتم او را : « صدّق که من ندیدستم | ز تو غلیظتر اندر سپاه بو یحیی »

بگفتمش که : « دلم بارگاه لطف خداست | چه کار دارد قهر خدا درین مأوی ؟

۳۲۵۸۵ بروز حشر که عریان کنند زشتان را | رمند جملهٔ زشتان ز زشتیٔ دنبی »

درین بدم که بناگاه او مبدّل شد | مثال صورت حوری بقدرت مولی

رخی لطیف و منزّه ز رنگ و گلگونه[3] | کفی ظریف و مبرّا ز حلیهٔ حنّی

چنانك خار سیه را بهار گه بینی | کند میان سمن زار گلرخی دعوی

---

۱ ــ قو ، مل ، خب ، مق : بدانکه عشق نترسد

۲ ــ خج : ز پیش

* ــ قو ، عد : ندارد .

۳ ــ فذ ، مل ، خب : رنگ گلگونه

زهی بدیع خدایی که کرد شب را روز / ز دوزخی بدر آورد جنّت و طوبی

۳۲۵۹۰ کسی که دیده بصنع لطیف او[1] خو[2] داد / نترسد ار چه فتد در دهان صد افعی

بافعیی بنگر کو هزار افعی خورد / شد او عصا و مطیعی بقبضهٔ موسی

ازان عصا نشود مر ترا که فرعونی / چو مُهره دزدی زان رو بافعیی اولی

خمش که رنج برای کریم گنج شود / برای مؤمن روضه‌ست نار[3] ، در عقبی*

۳۰۶۱

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی ؟! / و گر بیار رسیدی چرا طرب نکنی ؟!(۱)

۳۲۵۹۵ و گر رفیق نسازد چرا تو او نشوی ؟! / و گر رباب نالد چراش ادب نکنی ؟!

و گر حجاب شود مر ترا ابو جهلی / چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی ؟!

بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست / عجب توی که هوای چنـان عجب نکنی

تو آفتاب جهانی ، چرا سیاه دلی ؟! / که تا دگر هوس عقدهٔ ذنب نکنی

مثال زر تو بکوره ازان گرفتاری / که تا دگر طمع کیسهٔ ذهب نکنی

۳۲۶۰۰ چو وحدتست عزبخانهٔ یکی گویان / تو روح را ز جز حقّ چرا عزب نکنی

تو هیچ مجنون دیدی که با دو لیلی ساخت[4]؟! / چرا هوای یکی روی[5] و یك غبب نکنی

شب وجود ترا در کمین چنان ماهیست / چرا دعا و مناجات نیم شب[6] نکنی

اگر چه مست قدیمی و نوشراب نهٔ / شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی

شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حقّ / حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی

---

۱ ــ فذ : حق　　۲ ــ عل ، عد : خود داد　　۳ ــ فذ : مار　　* ــ قو ، قج : ندارد .

٤ ــ فذ ، چت ، خج : بود　　٥ ــ خج : باغ　　٦ ــ فذ (متن) : روز و شب

---

(۱) ــ افلاکی درسبب انشاء این غزل قصهٔ ذیل را آورده است :

« و همچنان گفته بود که جهانرا ازشیرینی شور خود پر کردی و بسا زراقان سیه‌کار که ازهیبت شور تو (این قصه متمم قصهٔ قبل است) تلخ‌کامه و سیاه جامه شدند . گویند چون مرید مذکور شیخ اسحق بر در مدرسه رسید مگر حضرت خداوندگار در آن حالت درسماع بود آستانهٔ مدرسه را بوسید بادب تمام وحضور درویشانه درآمد هماندم حضرت مولانا این‌غزل‌را سر آغاز فرمود :

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی . . . الخ »

۳۲۶۰۵اگرچه موج سخن می زند ولیك[1] آن به — که شرح آن بدل و جان کنی، بلب نکنی*

۳۰۶۲

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی ؟! — وگر شراب نداری چرا خبر نکنی ؟!
وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی — ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی ؟!
ازان کسی که تو مستی چرا جدا باشی ؟! — وزان کسی که خماری چرا حذر نکنی ؟!
چو آفتاب چرا تو کلاه کژ ننهی ؟! — ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی ؟!
۳۲۶۱۰چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند — چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی ؟!
وگر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او — چرا چو نی توجهان را پر از شکر نکنی ؟!
وگر چو ابر تو حامل شدی ازان دریا — چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی ؟!
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند[2] — چرا چو حیز و مخنّث نهٔ، نظر نکنی ؟!
نگر بسبز قبایان باغ کامده اند — بسوی شاه قبا بخش، چون سفر نکنی ؟!
۳۲۶۱۵چو خرقه و شجره داری از بهار حیات — چرا بسر دل خود جلوه چون شجر[3] نکنی ؟!
چو اعتبار ندارد جهان بر درویش — بیزم فقر چرا عیش معتبر نکنی ؟**

۳۰۶۳

بهر دلی که در آیی، چو عشق بنشینی — بجوشد از تك دل چشمه چشمه، شیرینی
کلید حاجت خلقان بدان شدست دعا — که جان جان دعایی و نور آمینی
دلا، بکوی خرابات ناز تو نخرند[4] — مکن تو بینی و ناموس، تا جهان بینی
۳۲۶۲۰دران الست و بلی، جان بی‌بدن بودی — ترا نمود که آنی، چه درغم اینی ؟
ترا یکی پر و بالیست آسمان پیما — چه دربی خرواسپی؟ چه درغم زینی[5]؟
بگو بگو تو چه جستی، که آنت[6] پیش نرفت — بیا بیا که تو سلطان این[7] سلاطینی

---

۱ ــ چت : ولی * ــ قو، عد : ندارد . ۲ ــ مل : خوشند
۳ ــ چت : ز سر دلت جلوه چون سحر ** ــ قو، عد : ندارد . ٤ ــ فذ : نهلند
٥ ــ فذ : بستهٔ زینی ٦ ــ چت : جستی وانت ۷ ــ خج : بن

تو تاج شاه جهان را عزیزتر گهری ‌‌ عروس جان نهان را هزار کابینی

چه چنگ در زدهٔ درجهان وقانونش؟! ‌‌ که از ورای فلك ، زهرهٔ قوانینی

۳۲۶۲۵ بروز جلوه[1] ملایك ترا سجود کنند ‌‌ بنشنوند ز ابلیسیان که تو ، طینی(۱)

میان بیستی و کردی بصدق خدمت[2] دین ‌‌ کنند خدمت[2] تو بعد ازین که تو دینی

ستاره وار بانگشتها نمودندت ‌‌ چو آفتاب کنون نامُشار ، تعیینی

اگرچه درخور نازی ، نیاز را مگذار ‌‌ برای رشك ز ویسه خوشست ، رامینی

خمش ! بسورهٔ اقرأ بسی عمل کردی ‌‌ زقشرحرف گذر کن کنون، که والتّینی*

۳۰۶٤

۳۲۶۳۰ ز بامداد دلم می پرد[3] بسودایی ‌‌ چو وامدار[4] مرا می کند تقاضایی

عجب بخواب چه دیدست دوش این دلمن ‌‌ که هست درسرم[5] امروز شور و صفرایی؟!

ولی دلم چه کند ؟! چون موکّلان قضا ‌‌ همی رسند پیاپی بدل ز بالایی ؟

پرست خانهٔ دل از موکّل عجمی ‌‌ که نیست یك سرسوزن بهانه را جایی

بهانه نیست ، و گرهست کو زبان ودلی؟! ‌‌ گریز نیست ، و گرهست کومرا پایی؟!

۳۲۶۳۵ جهان که آمد وما همچوسیل ازسر کوه ‌‌ روان و رقص کنانیم تا بدریایی

اگرچه سیل بنالد ز راه ناهموار ‌‌ قدم قدم بودش در سفر تماشایی[6]

چگونه زار نالم من از کسی که گرفت ‌‌ بهردودست ودهان او مرا[7] چوسرنایی؟!

هوس نشسته ، که فردا چنین کنیم و چنان ‌‌ خبر ندارد کو را نماند فردایی

غلام عشقم کو نقد وقت می جوید ‌‌ نه وعده دارد و نه نسیهٔ و نی[8] رایی*

---

۱ ــ فذ : جمله ‌‌ ۲ ــ چت : خذمت ‌‌ * ــ قو ، مق : ندارد . ‌‌ ۳ ــ عل : می‌جهد

٤ ــ چت (متن) : که وامدار ‌‌ ٥ ــ فذ ، چت (نخ) : بررخش

٦ ــ عل : این بیت و ابیات بعد افتاده است . ‌‌ ۷ ــ فذ ، چت : دو دست دهان مرا

۸ ــ فذ : نه نسیه داند و نی وعدهٔ و نی ‌‌ ** ــ قو ، خج : ندارد .

---

(۱) ــ ناظراست بآیهٔ شریفه : خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ . قرآن کریم ، ۱۲/۷

۳۰۶۵

۳۲۶۴۰ شدم بسوی چه آب همچو سقّایی — برآمد از تك چه ، یوسفی معلّایی

سبك بدامن پیراهنش زدم من دست — ز بوی پیرهنش دیده گشت بینایی

بچاه در ، نظری کردم از تعجّب من — چه از ملاحت او گشته بود صحرایی

کلیم روح بهرجا رسید میقاتش — اگرچه کور بود ، گشت طور سینایی

زنخ زدست رقیبی که گفت از چه دور — :«ازین سپس منم وچاه وچون توزیبایی»

۳۲۶۴۵ کسی که زنده شود صدهزار مرده ازو — عجب نباشد اگر پیر گشت برنایی

هزار گنج گدای چنین عجب کانی — هزار سیم نثار لطیف سیمایی

جهان چو آینه پرنقش تست ، امّا کو — بروی خوب تو بی آینه تماشایی ؟

سخن تو گو ، که مرا ازحلاوت لب تو — نه عقل ماند و نه[1] اندیشهٔ و نی رایی*

۳۰۶۶

رسید ترکم با چهرهای گل وردی — بگفتمش:«چه‌شد آن‌عهد؟» گفت:«اُول[2]وردی»

۳۲۶۵۰ بگفتمش که : « یکی نامهٔ بدست صبا — بدادمی عجب، آورد؟» گفت : « گستردی»

بگفتمش که : « چرا بیگه آمدی ای دوست؟» — بگفت : « سیر ویدی یُلده یُلدشم اَردی »

بگفتمش : « ز رخ تست شهر جان روشن — ز آفتاب در آموختی جوامردی[3]»

بگفت : «طرح نهد رخ ، رُخم دوصد خور را — تو چون مرا تبع او کنی ؟ زهی سردی

بقای من چو بدید و زوال خود خورشید[4] — گرفت در طلبم عادت جهان گردی »

۳۲۶۵۵ سجود کردم و مستغفرانه نالیدم — بدید اشك مرا در فغان و پردردی

بگفت : « نی ، که بقاصد مخالفی گفتی — بعشق گفت من و گفتنم در آوردی »

بگفتمش : « گل بی خار و صبح بی شامی — که بندگان را با شیر و شهد پروردی

---

۱ ــ فذ : ماند نه * ــ قو ، خج : ندارد . ۲ ــ فذ ، عل : ال ۳ ــ چت : جوانمردی

۴ ــ چت : چو شنید

ز لطفهای توست آنك سرخ می گویند — بعرف حلیهٔ زر را[1] بدان همه زردی »

بگفت : « باش کم آزار و دم مزن ، خامش — که زرد گفتی زر را بفنّ و آزردی » *

۳۰۶۷

۳۲۶۶۰ تو در عقیلهٔ ترتیب کفش و دستاری — چگونه رطل گران خوار را بدست آری ؟!

بجان من ، بخرابات آی یکلحظه[2] — تو نیز آدمیی ، مردمی ، و جان داری

بیا و خرقه[3] گرو کن بمی فروش الست — که پیش از آب و گِلست ازالست خمّاری

فقیر و عارف و درویش وانگهی هشیار ؟! — مجاز بود چنین نامها تو پنداری

سماع و شرب (سَقاهُمْ)(۱) نه کار درویشست ؟ — زیان و سود کم و بیش ، کار بازاری ؟

۳۲۶۶۵ بیا بگو که چه باشد الست ، عیش ابد — ملنگ هین بتکلّف ، که سخت رهواری

سری که درد ندارد چراش می بندی ؟! — چرا نهی تن بی رنج را ببیماری ؟! *

۳۰۶۸

فرست بادهٔ جان را برسم[4] دلداری — بدان نشان که مرا بی‌نشان همی‌داری

بدان نشان که همه شب چوماه می‌تابی — درون روزن دلها برای بیداری

بدان‌نشان که‌دمم[5] دادهٔ که از می‌خویش — تهی و پر کنمت دم بدم ، قدح واری[6]

۳۲۶۷۰ بگرد جمع مرا چون قدح چه گردانی — چو باده را بگرو بردهٔ ، نمی آری ؟!

ازان میی که اگر برکلوخ برریزی — کلوخ مرده برآرد هزار طرّاری

ازان میی که اگر باغ ازو شکوفه کند — ز گل گلی بستانی ، ز خار هم خاری

چوبی تو ناله بر آرم زچنگ هجر تو من — چو چنگ بی‌خبرم از نوا و از زاری[6]

---

۱ ــ مل : بعرف و حیلهٔ زر را — * ــ قو ، مد ، خج : ندارد . — ۲ ــ خب ، قح ، عل : آیکی لحظه

۳ ــ فذ : بیار خرقه — ** ــ مد ، قو ، مق : ندارد . — ٤ ــ فذ : جانی برسم

٥ ــ خب ، مق ، عل : میم — ٦ ــ خجْ : ندارد .

---

(۱) قرآن کریم ، ۲۱/۷٦

گره گشای ، خداوند شمس تبریزی — که چشم جادوی او زد گره بسحّاری[1] *

۳۰۶۹

۳۲۶۷۵ نگاهبان دو دیده‌ست چشم دلداری — نگاه دار نظر از رخ دگر یاری

وگر بسینه درآید بغیر آن دلبر — بگو: «برو که همی‌ترسم از جگرخواری»

هلا ، مباد که چشمش بچشم تو نگرد — درون چشم تو بیند خیال اغیاری

بمن نگر که مرا یار امتحانها کرد — بحیله برد مرا کشکشان بگلزاری

گلی نمود که گلها زرشك او می‌ریخت — بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری

۳۲۶۸۰ چنین چنین ، بتعجّب سری بجنبانید[2] — که نادرست وغریبست ، درنگر ، باری

چنانك گفت طراریم: «دزد در پی تست» — چو من سپس نگریدم ، ربود دستاری

زآب دیدهٔ داود سبزها بررست — بعذر آنك بنقشی بکرد نظّاری

براند مر پدرت را کشان کشان ز بهشت — نظر بسنبلهٔ تر یکی ستمکاری

حذر! زسنبل ابرو که چشم شه بر تست — هلا که می‌نگرد سوی تو خریداری

۳۲۶۸۵ چو مشتریٔ دوچشم توحیّ قیّومست — بچنگ زاغ مده چشم را چو مرداری

دهی تو کالهٔ فانی بری عوض باقی — لطیف مشتریی سودمند بازاری[3]

خمش!خمش! کها گرچه توچشم[4] رابستی — ریای خلق کشیدت بنظم و اشعاری

ولیك مفخر تبریز شمس دین با تست — چه غم خوری زبد ونیك باچنین یاری[3] *

۳۰۷۰

اگر بخشم شود چرخ هفتم از تو بری — بجان من، که نترسی و هیچ غم نخوری

۳۲۶۹۰ اگر دلت بیلا و غمش مشرّح نیست — یقین بدانك تو درعشق شاه ، مختصری

ز رنج گنج بترس و ز رنج هر کس نی — که خشم حق نبود همچو کینهٔ بشری

---

۱ ـ خج : ندارد . * ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ۲ ـ فذ : بجنباند

۳ ـ تنها (عل) : دارد . ۴ ـ عل ، قح : دوچشم ** ـ قو ، عد ، مق : ندارد .

چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی — ترا گهر نپذیرد ، ازانك بد گهری

وگرچو حامله لرزان شوی بهر[1] بویی — ز حاملان امانت بدانك بو نبری

پسندخویش رها کن ، پسنددوست طلب — که‌ماندازشکر آنکس که‌او کندشکری

۳۲۶۹۵ زذوق خویش مگو با کسی که‌همدل نیست — از آنك‌اود گرست‌وتوخود کسی د گری*

۳۰۷۱

دلا ، همای وصالی ، بپر ، چرا نپری ؟! — ترا کسی نشناسد ، نه آدمی ، نه‌پری[2]

تودلبری ، نه دلی ، لیك بهرحیله ومكر — بشكل دل شدهٔ تا هزار دل ببری

دمی بخاك درآمیزی از وفا و دمی — زعرش وفرش‌وحدود دو کون بر گذری

روان چرات نیابد چو پرّ و بال وپی ؟! — نظر چرات نبیند چو مایهٔ نظری ؟!

۳۲۷۰۰ چه‌زهره دارد توبه که باتو توبه کند ؟! — خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری ؟!

چه‌باشد[3] آن‌مس‌مسکین[4]چو کیمیا آید — که او فنا نشود از مسی بوصف زری ؟!

کیست دانهٔ مسکین چو نوبهار آید — که دانگیش نگردد فنا پیٔ شجری ؟!

کیست‌هیزم مسکین کچون فتد درنار[5] — بدل نگردد هیزم بشعلهٔ شرری ؟!

ستارهاست همه عقلها[6] و دانشها — تو آفتاب[7] جهانی ، که پرده‌شان بدری

۳۲۷۰۵ جهان چوبرف‌ویخی آمدو توفصل تموز — اثر نماند ازو چون تو شاه بر اثری

کیم بگومن مسکین که باتومن مانم ؟! — فناشوم‌من وصدمن ،چوسوی‌من‌نگری[8]

کمال وصف خداوند شمس تبریزی — گذشته است زاوهام جبری وقدری[8]*

۳۰۷۲

بمن‌نگر، که بجزمن بهر کی درنگری — یقین شود[9] که ز عشق خدای بی‌خبری

بدان رخی بنگر کو نمك ز حق دارد — بود که نا گه ازان رخ تو دولتی ببری

---

۱ ــ خب : زهر

* ــ قو ، عد ، خج : ندارد .

۲ ــ چت : زآدمی وپری

۳ ــ فذ : کیست

٤ ــ چت : کیم بگو من مسکین

٥ ــ فذ ، چت : درافتد نار

٦ ــ عل : دانها

۷ ــ عل : آفتابی

۸ ــ چت : ندارد .

* ــ قو ، عد ، خج : ندارد .

۹ ــ قح ، عل : بود

۳۲۷۱۰ ترا چو عقل پدر بوده است و تن مادر — جمال روی پدر درنگر ، اگر پسری

بدانك پیر سراسر صفات حق باشد — وگر[1] چه پیر ، نماید بصورت بشری

بپیش توچو کفست وبوصف[2] خود دریا — بچشم خلق مقیمست و هردم او سفری

هنوز مشکل ماندست حال پیر ترا — هزارآیت[3] کبری درو ، چه بی‌هنری ؟!

رسید صورت روحانیی بمریم دل — زبارگاه ، منزّه ز خشکی و ز تری

۳۲۷۱۵ ازان نفس که درو سرّ روح پنهان شد — بکرد حامله دلرا رسول ره گذری

ایا دلی که‌تو[4] حامل شدی ازان خسرو — بوقت جنبش آن حمل تا درو نگری

چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی — چودل‌شوی تووچون‌دل‌بسوی‌غیب‌پری*

۳۰۷۳

بیا بیا که پشیمان شوی ازین دوری — بیا بدعوت شیرین ما ، چه می‌شوری؟!

حیات موج زنان گشته اندرین مجلس — خدای ناصرو ، هرسو شراب منصوری

۳۲۷۲۰ بدست طرّهٔ خوبان بجای دستهٔ گل — بزیر پای بنفشه بجای محفوری[5]

هزار جام سعادت بنوش ای نومید — بگیرصد زر و زور ای‌غریب ذّر زوری

هزارگونه زلیخا و یوسفند اینجا — شراب روح فزای و سماع[6] طنبوری

جواهر از کف دریای لامکان زگزاف — بپیش مومن و کافر نهاده کافوری

میان بحرعسل ، بانگ می زند هرجان — صلا ، که باز رهیدم ز شهد زنبوری

۳۲۷۲۵ فتاده اند بهم عاشقان و معشوقان — خراب و مست رهیده ز ناز مستوری[7]

قیامتست همه[8] راز و ماجراها فاش — که مُرده زنده کند نالهای ناقوری

برآر باز سر ، ای استخوان پوسیده — اگرچه سخرهٔ ماری و طعمهٔ موری

ز مور و مار خریدت امیر کن فیکون — بپوش خلعت میری جزای مأموری

---

۱ ــ فذ : اگر — ۲ ــ فذ ، چت : او بوصف — ۳ ــ خب : صورت — ٤ ــ چت (متن) : چوتو

* ــ قو ، مق ، خج : ندارد . — ٥ ــ خب ، عل ، عد ، قح : معفوری — ٦ ــ فزا و سماع

۷ ــ فذ ، چت : ناز ومستوری — ۸ ــ فذ : قیامتست و همه

تراست کان گهر ، غصّهٔ دکان بگذار ‌‌ ‌ ز نور پاك خوری ، به که نان تنّوری

۳۲۷۳۰ شکوفهای شراب خدا شکفت ، بهل ‌ ‌ ‌ شکوفها و خمار شراب انگوری

جمال حور به از بردگان بُلغاری ‌ ‌ ‌ شراب روح به از آشهای بُلغوری

خیال یار بحمّام اشك من آمد ‌ ‌ ‌ نشست مردمك دیده‌ام[1] بناطوری

دوچشم ترك خطارا چه ننگ از تنگی؟! ‌ ‌ ‌ چه عار دارد سیّاح جان ازین عوری ؟!

درخت شو هله ، ای دانهٔ که پوسیدی ‌ ‌ ‌ توی خلیفه و دستور ما بدستوری

۳۲۷۳۵ کی دیده است چنین روز باچنان[2] روزی ‌ ‌ ‌ که واخرد همه را از شبی و شبکوری

کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا ‌ ‌ ‌ جهان شدست چو سینا و سینهٔ نوری[3]

دلا ، مقیم شو اکنون بمجلس جانها ‌ ‌ ‌ که کدخدای مقیمان بیت معموری

مباش بستهٔ مستی[4]، خراب باش خراب ‌ ‌ ‌ یقین بدانك خرابیست اصل معموری

خراب ومست خدایی درین چمن امروز ‌ ‌ ‌ هزار شیشه اگر بشکنی تو ، معذوری

۳۲۷۴۰ بدست ساقی تو خاك می‌شود زر سرخ ‌ ‌ ‌ چو خاك پای ویی ، خسروی و فغفوری

صلای صحّت جان هر کجا که رنجوریست ‌ ‌ ‌ تو مرده‌زنده‌شدن‌بین،چه‌جای‌رنجوری؟!

غلام شعر بدانم که شعر گفتهٔ تست ‌ ‌ ‌ که جان جان سرافیل و نفخهٔ صوری

سخن‌چوتیروزبان‌چون کمان‌خوارزمیست[5] ‌ ‌ ‌ که دیرودوردهد دست، وای‌ازین‌دوری

زحرف وصوت بباید[6] شدن بمنطق جان ‌ ‌ ‌ اگر غفار نباشد بس است مغفوری

۳۲۷۴۵ کزان طرف شنوا اند بی زبان دلها ‌ ‌ ‌ نه رومیست و نه ترکی ونی‌نشابوری

بیا که همره موسی شویم تا که طور ‌ ‌ ‌ که (کَلَّمَ اللهُ)(۱) آمد مخاطبهٔ طوری

که دامنم بگرفتست ومی‌کشد عشقی ‌ ‌ ‌ چنانك گرسنه گیرد کنار کندوری

زدست عشق کی جستست تاجهد دلمن؟! ‌ ‌ ‌ بقبض عشق بود قبضهٔ قلاجوری*

---

۱ ـ چت : چشم من ‌ ‌ ‌ ۲ ـ چت ، عد : چنین

۳ ـ عل : این مصراع و مصراع اول بیت بعد افتاده است .

۴ ـ چت : هستی ‌ ‌ ‌ ۵ ـ چت : خورزمیست

۶ ـ فذ : نباید ‌ ‌ ‌ * ـ قو ، خج ، مق : ندارد .

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۱۶۴/۴

۳۰۷۴

مسلّم آمد یار مرا دل افروزی — چه‌عشق داد مرافضل حق ! زهی روزی

۳۲۷۵۰ اگر سرم برود کو برو مرا سرِ اوست — رهیدم از کُله و از سر و کُله دوزی

دهان بگوش من آورد و گفت در گوشم — « یکی حدیث بیاموزمت ، بیاموزی

چو آهوی ختنی خون تو شود همه‌مشك — اگردمی بچری تو ز ما بخوش پوزی

چوجان جان‌شدهٔ، ننگ جان وتن[1] چه کشی؟! — چو کان زر شدهٔ حبّهٔ چه اندوزی؟! »

بسوی مجلس خوبان بکش حریفان را — بخضر و چشمهٔ حیوان بکن قلاوزی

۳۲۷۵۵ شراب لعل رسیدست نیست[2] انگوری — شکر نثارشد ونیست این شکر خوزی

هوا وحرص یکی آتشی است ، تو بازی — بپر! گزاف پر وبال را چه می‌سوزی؟![3]

خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا — توی که دانی پیروزه را ز پیروزی*

۳۰۷۵

بیا بیا ، که تو از نادرات ایّامی — برادری ، پدری ، مادری ، دلارامی(۱)

بنام خوب[4] تو مرده ز گور بر خیزد — گزاف[5] نیست برادر ! چنین نکونامی

۳۲۷۶۰ توفضل ورحمت[6] حقّی ، که هر کی در تو گریخت — قبول می‌کنیش با کژی و با خامی

همی زیم بستیزه ، واین هم از گولیست — که تا مرا نکشی ، ای هوس ، نیارامی

بهیچ نقش نگنجی ، ولیك تقدیرا — اگر بنقش در آیی ، عجب گل اندامی

گهی فراق نمایی و چاره آموزی — گهی رسول فرستی و جان پیغامی

درون روزن دل چون فتاد شعلهٔ شمع — بداند این دل شب رو ، که بر سر بامی

---

۱ ــ چت : دل — ۲ ــ فذ ، چت ، خب : رسیدست ونیست

۳ ــ این بیت و بیت بعد را تنها (چت) : دارد . — * ــ قو ، خب ، خج : ندارد .

٤ ــ چت (نخ) : نیك — ٥ ــ چت : گزافه — ٦ ــ مد : فضل رحمت

---

(۱) ــ افلاکی این بیت و بیت بعد و بیت سوم را نیز درمناقب العارفین آورده است .

۳۲۷۶۵مرادم آنک شود سایه و آفتاب[1] یکی — که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی
محال جوی و محالم ، بدین گناه مرا — قبول می نکند هیچ عالم و عامی
تو هم محال ننوشی و معتقد نشوی — برو برو که مرید عقول و احلامی[2]
اگر ز خسرو جانها حلاوتی یابی — محال هر دو جهانرا چو من درآشامی
ور از طبیب طبیبان گوارشی یابی — مکاشفی تو بخوان خدا ، نه اوهامی
۳۲۷۷۰بر آ ز مشرق تبریز ، شمس دین ! بخرام — که برممالك هردوجهان چوبهرامی*

۳۰۷۶

بلند تر شده است[3] آفتاب انسانی — زهی حلاوت و مستی[4] و عشق و آسانی
جهان ز نور تو ناچیز شد ، چه چیزی تو؟! — طلسم دلبری ، یا تو گنج جانانی ؟!
زهی قلم که ترا نقش کرد در صورت — که نامهٔ همه را نانبشته می خوانی
برون بری تو،زخرگاه شش جهت، جانرا — چو جان نماند ، برجاش عشق بنشانی
۳۲۷۷۵دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا — تو ترجمانبگ سرّ زبان مرغانی
چه ترجمان ؟! که کنون بس بلند سیمرغی — که آفت نظر جان صد سلیمانی
درید چارق ایمان و کفر در طلبت — هزار ساله ازان سوی کفر و ایمانی
بهرسحر که درخشی، خروس جان گوید — « بیا که جان وجهانی ، برو که سلطانی »
چو روح من بفزودست شمس تبریزی — بسوی او برم از باغ روح ریحانی**

۳۰۷۷

۳۲۷۸۰ایا مربّی جان ، از صداع جان چونی ؟ — ایا ببرده دل از جمله دلبران ، چونی ؟
ز زحمت شب ما و ز نالهای صبوح — که می رسد بتوای ماه مهربان ، چونی ؟
ایا کسی که نخفت و نخفت چشم خوشت — ز لکلك جرس و بانگ پاسبان ، چونی ؟

---

۱ ــ چت : آفتاب و سایه
۲ ــ چت ، خج ، عد : ندارد .
* ــ قو ، خب ، مق : ندارد .
۳ ــ خج : برشده است
٤ ــ قح ، چت ، خج : حلاوت مستی
** ــ قو ، عد ، مق : ندارد .

ایا غریب فلك ، تو برین زمین حیفی
ایا جهان ملاحت درین جهان ، چونی ؟

ز آفتاب کی پرسد ، که چون همی گردی؟!
بگلستان که بگوید که : « گلستان ! چونی؟»

۳۲۷۸۵ز روی زرد بپرسند[1] ، درد دل چونست ؟
ولی کسی بنپرسد که ارغوان[2] ! چونی ؟

چو روی زشت بآیینه گفت : « چونی تو ؟ »
بگفت : « من چو چراغم ، تو قلتبان چونی ؟ »

جواب گفت که : « من باز گونه می پرسم[3]
مثال کشت که گوید بآسمان ، چونی ؟ »

دهان گشادم ، یعنی ببین که لب[4] خشکم
که تا شراب تو گوید که: «ای‌دهان،چونی؟»

ز گفتِ چونِ تو ، جویی روان شود در حال
میان جان و روانم که ای روان ، چونی ؟

۳۲۷۹۰بگو تو باقی این را ، که از خمار لبت
سرم گران‌شد،پرسش[5] که سر گران! چونی؟*

۳۰۷۸

ز آب ، تشنه گرفتست خشم می بینی
گرسنه آمد و با نان همی کند بینی

ز آفتاب گرفتست خشم گازر نیز
زهی‌حماقت و ادبیر[6] وجهل و گر کینی

ترا که معدن زر پیش خود همی‌خواند
نمی روی و قراضه ز خاك می‌چینی

قراضهاست ز حُسن ازل درین خوبان
در آب و گل‌بچه آمد؟پیِ‌خوش آیینی[7]

۳۲۷۹۵چو کان حسن بچیند قراضها ز بتان
بآب و گلِ بنماید که آن نهٔ ، اینی

توجهد کن که سراسر همه قراضه‌شوی
روی بمعدن خود ، زانك جمله زرّینی[8]

بشهد جذبه من آب جفا بیامیزم[9]
که شهد صِرف گلو گیردت ز شیرینی

کشیدمت ، نه دعاها کشند آمین را ؟
کشانه‌شوسوی من گرچه‌لنگ تخمینی

بسوی بحررو ای ماهی و مکُش خودرا
تو با سعادت واقبال خودچه در کینی؟!

۳۲۸۰۰اگر تو می‌نروی آن کرم ترا بکشد
چنین کند کرم و رحمت سلاطینی

و گردرشت کشد مر ترا ، مترسان دل
که یوسفست کشنده ، تو ابن یامینی

---

۱ ــ فذ : ز زرد روی نپرسند   ۲ ــ خب ، مق ، عل : رخ ارغوان   ۳ ــ فذ : می گویم
۴ ــ فذ ، چت : ببین لب   ۵ ــ چت ، فذ : شد و پرسش   * ــ قو ، عد ، خج : ندارد .
۶ ــ فذ ، چت : ادبار   ۷ ــ فذ : این مصراع و مصراع اول بیت بعد را ندارد .
۸ ــ فذ : رنگینی   ۹ ــ خب ، چت : درآمیزم

بتُهمت و بدرشتی و دزدیش بکشید / که صاع زر تو ببردی ، بید تو تعیینی
چوخلوت آمد گفتش که: «من قرین توم / تو لایقی برمن ، من دعا تو آمینی»
دران مکان که مکان نیست قصرها داری / درین مکان فنا ، چون حریص تمکینی؟
۳۲۸۰۵ هزاربارت گفتم: «خمش کن ، و تن زن» / تو از لجاج کنون احمدی و یارینی
فِداکَ رُوحُ حَیاتِی فَانتَ تُحیِینی / وَ اَنتَ تَخلُصُ دِیباجَتِی مِنَ الطّینِ
وَ اَنتَ تَلبَسُ رُوحِی مُکَرَّماً حُلَلاً / بِها اَعِیشُ وَ تَکفِینی[1] لِتَکفِینی
اَیا مُفَجّرِ عَینٍ تَقَرُّ عَینَینی / سِقاؤُها سَکَراتِی وشُربُها دِینی*

۳۰۷۹

بیامدیم دگر بار سوی مولایی / که تا بزانوی او نیست هیچ دریایی
۳۲۸۱۰ هزار عقل ببندی بهم ، بدو نرسد / کجا رسد بمه چرخ[2] دست یا پایی ؟!
فلك بطمع گلو را دراز کرد بدو / نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی
هزار حلق و گلو شد دراز سوی لبش / که ریز بر سر ما نیز منّ و سلوایی
بیامدیم دگر بار سوی معشوقی / که می‌رسید بگوش از هواش هیهایی
بیامدیم دگر بار سوی آن حرمی / که فرق سجده کنش ، هست آسمان‌سایی
۳۲۸۱۵ بیامدیم دگر بار سوی آن چمنی / که هست بلبل او را غلام ، عنقایی
بیامدیم بدو کوجُدا نبود از ما / که مَشك پرنشود بی‌وجود سقّایی[3]
همیشه مشك بچفسیده بر تن سقّا / که نیست بی‌تو مرا دست‌ودانش‌ورایی
بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی / که شد زنُقل خوشش کام ، نیشکرخایی
بیامدیم دگر بار سوی آن چرخی / که جان چورعد زند درخُمش علالایی
۳۲۸۲۰ بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی / که دیو گشت ز آسیب او پری‌زایی
خموش ! زیر زبان ختم کن تو باقی را / که هست بر تو موکّل غیور لالایی

---

۱ ـ چت : یکفینی

* ـ قو ، عد ، خح : ندارد .

۲ ـ چت : بمه وچرخ

۳ ـ فذ : بیت ششم غزلست .

حدیث مفخر تبریز ، شمس دین کم گو　　　که‌نیست‌درخورآن گفت،عقل گویایی★

۳۰۸۰

تو نور دیدهٔ جان ، یا دو دیدهٔ مایی　　　که شعله شعله بنور بصر درافزایی
تو آفتاب و ، دلم همچو سایه در پی تو　　　دوچشم درتو نهادست و گشته‌هرجایی
۳۲۸۲۵ ازان زمان که چو نَی بسته‌ام کمر پیشت　　　حرارتیست درون دل از شکرخایی
ز کان لطف‌تو نقدست عیش و عشرت ما　　　نیم بدولت عشق لب تو فردایی
بذات پاك خداوند ، کز تو دزدیده‌ست　　　هرانچ آب حیاتست[1]، روح افزایی[2]
ز جوی حُسن تو خوبان سبو سبو برده　　　بتشنگان ره عشق کرده سقّایی
زهی سعادت آن تشنگان که‌بوی‌برند[3]　　　باصل چشمهٔ آب خوش مصفّایی
۳۲۸۳۰ سبوی صورتها را بسنگ برزنند[4]　　　خورند آب حیات ترا ز بالایی
خدیو[5] مفخر تبریز ! شمس دین بحق !　　　دوصد مراد بر آری چنین چوباز آیی★

۳۰۸۱

توعاشقی؟ چه کسی؟ از کجارسیدستی؟　　　مراچه می‌نگری کژ؟ بشب‌خریدستی؟
چه‌ظلم کردم برتو؟ کچون ستم‌زدگان　　　کُله زدی بزمین بر[6]، قبا دریدستی
تظلّمی بسلف می کنی ، مگر پیشین　　　که داغ و درد و غم[7] عاشقان شنیدستی
۳۲۸۳۵ غلط ، ز رنگ‌توپیداست ز آل یعقوبی　　　بدیدهٔ رخ یوسف که کف بریدستی
ز تیر غمزهٔ دلدار اگر نخست دلت　　　چرا زغصّه وغم‌چون کمان خمیدستی؟!
ز آه و نالهٔ تو بوی مُشك می آید　　　یقین تو آهوی نافی ، سمن چریدستی
تو هرچه هستی می‌باش، یك‌سخن‌بشنو　　　اگرچه میوهٔ حکمت بسی بچیدستی
حدیث‌جان‌توست‌این‌و،گفت‌من‌چوصداست　　　اگر‌تو‌شیخ شیوخی ، و گر مریدستی

---

* ـ قو ، مق ، خچ : ندارد .　　۱ ـ چت : حیایست　　۲ ـ فذ : راحت افزایی
۳ ـ خب ، قح ، مق : بردند　　٤ ـ فذ (متن) : بر ریزند　　٥ ـ خب : حدیث
** ـ قو ، عد ، خچ : ندارد .　　٦ ـ چت : در　　۷ ـ فذ : درد غم

۳۲۸۴۰ تو خویش درد گمان بردهٔ ، و درمانی تو خویش قفل گمان بردهٔ ، کلیدستی
اگر زوصف تو دزدم ، توشحنهٔ عقلی وگر تمام بگویم آبایزیدستی
دریغ از تو که درآرزوی غیری تو جمال خویش ندیدی ، که بی‌ندیدستی
ترا کسی‌بشناسد که اوت کس کردست دگر کسیت نداند ، که ناپدیدستی
دلا . برو بریار و مباش بستهٔ خویش[1] که سایح[2] وسبك وچابك وجریدستی
۳۲۸۴۵ بترك مصر بگفتی ز شومی[3] فرعون بر شعیب چو موسی ، فرو خزیدستی
چو عمرماست حدیثش ، دراز اولیتر چنین دراز سخن را بدان کشیدستی
همی دوم پی ظلِّ تو ، شمس تبریزی ! مگر منم عرفه؟ تومگر که عیدستی؟*

۳۰۸۲

رهید[4] جان دوم از خودی و از هستی شدست صید شهنشاه خویش در مستی
زهی وجود که جان یافت درعدم ناگاه زهی بلند که جان گشت درچنین پستی
۳۲۸۵۰ درست گشت مرا آنچ من ندانستم چو در درستی ای مه ، مرا تو بشکستی
چو گشت عشق تو فصّاد وا کحلم بگشاد چوخون‌بجستم ازتن[5] ، زهی‌سبك دستی
طبیب فقر بجست و گرفت گوش دلم که مژده ده ، که زرنج وجود وارستی
ز انتظار رهیدی ، که کی صبا بوزد نه بحر را تو زبونی ، نه بستهٔ شستی
ز شمس تبریز این جنسها بخر ، بفروش زنقدهاش‌چو آن کیسه، بر کمر[6] بستی*

۳۰۸۳

۳۲۸۵۵ بیا بیا ، که چو آب حیات درخوردی بیا بیا ، که شفا و دوای[7] هر دردی
بیا بیا ، که گلستان ثنات می گوید بیا بیا ، بنما کز کجاش پروردی

---

۱ ـ چت : بسته چو تن   ۲ ـ چت : چو سایح   ۳ ـ فذ : بشومی
* ـ قو ، عد ، مق ، خج : ندارد.   ۴ ـ فذ : رهیده   ۵ ـ چت : ازین تن
۶ ـ چت : درکمر   ** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .   ۷ ـ عل : شفای دوای

بیا بیا، که بیمار خانه بی قدمت نمی رود ز رخ هیچ خستهٔ، زردی

بر آ بر آ هله ای آفتاب، چون بی تو نمی رود ز هوا هیچ تلخی و سردی

بر آ بر آ هله ای مه، که حیف بسیارست که دیدها همه گریان و تو درین گردی

۳۲۸۶۰ بیا بیا که ولی نعمت همه کونی که مَخلَص دل حیران، و مهرهٔ نردی

بیا بیا و بیاموز بندهٔ خود را که در امامت و تعلیم و آگهی، فردی[1] *

۳۰۸٤

بجان تو که بگویی وطن کجا داری که سخت فتنهٔ عقلی و خصم هشیاری

چو خارپشت، سراندر کشید عقل امروز که ساقیِ می گلگون و رشك گلزاری

سماع باره نبودم، تو از رهم بردی بمکر راه زن صد هزار طرّاری

۳۲۸٦۵ بگوش چرخ چه گفتی که یاوه گرد شدست بگوش ابر چه گفتی که کرد دُر باری

بخاك هم چه نمودی که گشت آبستن! زباد هم چه ربودی که می کند زاری!

بکوهها، چه سپردی که گنجساز شدند! ببحرها تو بیاموختی گهر باری[2]

بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش ببست! بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری!

چگونه از کف غم می رهانیم درخواب! چگونه در غم وا می کشی[3] ببیداری!

۳۲۸۷۰ بمثل خواب هزاران طریق و چاره ستت که ره دهی دل و جانرا بغصّه نسپاری

چنانك عارف بیدار[4] و خفته[5] از دنیا ز خار رست کسی که[6] سرش تو می خاری

بآفتاب و بماه و باختران و فلك چه دادهٔ تو که بی پر کنند طیّاری

بذرّهای پَرنده چه نغمه[7] از تو رسید که گر بکوه رسانی همش برقص آری

دماغ آب و گِلی را ز مکر پر کردی چنانك با تو همی پیچد او بمکّاری

۳۲۸۷۵ دمی که درندمی تو، تهی شوند چو خیك نه های و هوی بماند نه زور و رهواری

---

۱ ــ چت : امانت و تعلیم آگه و فردی * ــ قو، عد، مق، خج : ندارد. ۲ ــ فذ : کهر داری

۳ ــ چت : او می کشی ٤ ــ چت : عارف و بیدار ٥ ــ فذ : بیدار خفته

٦ ــ فذ : کش ۷ ــ چت : نغمت

خموش کردم و بگریختم زخود صد بار　　کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری*

۳۰۸۵

بحقّ آنك تو جان و جهان، جهانداری[1]　　مرا چنانك بپروردهٔ، چنان داری

بحقّ حلقهٔ عزّت، که دام حلق منست　　مرا بحلقهٔ مستان و سرخوشان داری

بحقّ جان عظیمی که جان نتیجهٔ اوست　　چنان کنی که مرا در میان جان داری

۳۲۸۸۰ بحقّ گنج نهانی که در خرابهٔ ماست　　مرا ز چشم همه مردمان نهان داری

بحقّ باغی کز چشم خلق پنهانست　　رخ نژند مرا همچو ارغوان داری

بحقّ بام بلندی که صومعهٔ ملکست　　مرا ببام برآری، چو نردبان داری

دری که هیچ نبستی بروی ما، دربند　　اگر ز راحت و از[2] سود ما زیان داری

چو از فغان تو نزدیکتر بتو یارست　　چه حکمتست که نزدیك را فغان داری

۳۲۸۸۵ در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست　　تو نیز ظاهر می کن[3]، اگر بیان داری

ببرج آتش فرمود، دیگ پالان کن　　برای پختن خامی، چو دیگدان داری

ببرج آبی فرمود، خاك را تر کن　　بشکر آنك درون چشمهٔ روان داری

بسعد اکبر فرمود، هین هنر بنما　　که از گشایش بیچون ما نشان داری

بنحس اکبر فرمود، رو حسودی کن　　دگر بگو چه کنی، چون هنر همان داری؟

۳۲۸۹۰ چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را　　برای حکمت اظهار[4] اگر عیان داری

هرانك او هنری دارد، او همی کوشد　　که شهره گردد در دانش و عنان داری

هنروری که بپوشد هنر، غرض آنست　　که شهره گردد در ستر[5] و در نهان داری

وگر بستر بپوشد هنر غرض آنست　　که شهره گردد در دانش و صوان داری

نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند؟　　که ای نتیجهٔ خاك، از درونه کان داری

---

* ــ قو، هد، مق، خج: ندارد.　۱ ــ مل: جهان و جان داری　۲ ــ چت: وز

۳ ــ چت: می کن ظاهر　۴ ــ چت: ظاهر　۵ ــ مل: سیر

۳۲۸۹۵ که من بتن بَشَرٌ مِثلُکُم(۱) بدم و اکنون — مقام گنجم و تو حبّهٔ ازان داری

منم دل تو، دل از خود مجوی، از من جوی[1] — مرید پیر شو ار دولت جُوان داری

اگر ز خویش بدانی[2] مرا ندانی خویش — درون خویش بسی رنج و امتحان داری

بیا، تو جزو منی، جزو را ز کل مسکل — بچفس بر کُل، زیرا کُل کلان داری

گمان که جزو یقینست، شد یقین، ز یقین — و گر جدا هلیش از یقین، گمان داری

۳۲۹۰۰ دلیل سود ندارد ترا، دلیل منم — چو بی‌منی نرهی گر دلیل لان داری

اگر دعا نکنم لطف او همی گوید — که: «سرد و بسته‌چرایی؟! بگو زبان‌داری»

بگفتمش که: «چو جانم روان شود از تن — شعار شعر مرا با روان، روان داری»

جواب داد مرا لطف او، که ای طالب — خود این شدست ز اوّل، چه دل طپان داری؟!

دلا بگو تو تمام سخن، دهان بستیم[3] — سخن تو گوی، که گفتار جاودان داری

۳۲۹۰۵ بیار معنی اسما تو شمس تبریزی! — در آسمان چو نهٔ تاچه آسمان داری*

۳۰۸۶

شبی که در رسد از عشق پیك بیداری — بگیرد از سر عشّاق خواب، بیزاری

ستاره سجده کند، ماه و زهره حال آرد[4] — رها کند خرد و عقل، سیر و رهواری

زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید — بروز روشن بدهد صفات ستّاری[5]

ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان — کسی ندید چنین بیهشی و هشیاری

۳۲۹۱۰ تو خواه بر جه و خواهی[6] فرو جه، این نبود — کی زَهره[7] دارد با آفتاب سیّاری؟!

طمع مدار که امشب بر تو آید خواب[8] — که برنشست بسیران خدیو بیداری**

---

۱ ــ خب، عل: جو ۲ ــ فذ، چت: بجویی ۳ ــ عل: بستم

* ــ قو، عد، مق، خج: ندارد. ٤ ــ فذ، چت: آرند

٥ ــ چت: بروز درفکند صد جنون و بیداری ٦ ــ فذ: برجه خواهی ۷ ــ چت: زُهره

۸ ــ فذ: خواب آید ** ــ قو، قح، عد، خج: ندارد.

---

(۱) ــ قرآن کریم، ۱۱۰/۱۸.

۳۰۸۷

اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری ... توخاررا همه گل‌بین، چو بهر گل، زاری

نمی‌شناسی، باشد که خار گل باشد ... اگرچه می‌خلدت، عاقبت کند یاری

درون خار گلست و برون خار گلست ... باحتیاط نگر، تا سر کی می‌خاری

۳۲۹۱۵ چه احتیاط ؟! مرا عقل و احتیاط نماند ... تو احتیاط کن آخر، که مرد هشیاری

غلط، توهم نتوانی نگاه داشت مرا ... عجب، ز شمع تو پروانه را نگه‌داری؟!

خوشست تلخی دارو و سیلیٔ استاد ... غنیمتست ز یار وفا جفا کاری

بدست دلبر اگر عاشقی زبون باشد ... زعشق‌وعقل‌ویست آن، نه ازسبکساری

بغیر ناز و جفا هرچه می کند معشوق ... مباش ایمن، کان فتنه است و طراری

۳۲۹۲۰ زبون‌ودست[1] خوش‌وعشوه‌می‌خوریم[2] ای‌عشق ... اگر دروغ فروشی و گر محال آری

دروغ وعشوه وصدق ومحال اوحالست ... ولیك غیر نبیند بچشم اغیاری*

۳۰۸۸

حرام گشت ازین پس فغان وغمخواری ... بهشت گشت جهان، زانك‌تو‌جهانداری

مثال ده که نروید ز سینه خار غمی ... مثال ده که کند ابر غم گهر باری

مثال ده که نیاید ز صبح غمازی ... مثال ده که نگردد جهان بشب تاری

۳۲۹۲۵ مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت ... مثال ده که کند توبه خار، از خاری

مثال ده که رهدحرص از گدا چشمی ... مثال ده که طمع وارهد ز طراری

مثال گر ندهی حسن بی‌مثال تو بس ... که مستیٔ دل وحانست‌وخصم هشیاری

چو شب بخلوت معراج تو مشرف شد ... بآفتاب نظر می کند بصد خواری

ز رشك نیشکرت نی هزار ناله کند ... ز چنگ هجر تو گیرند چنگها زاری

۳۲۹۳۰ ز تف عشق تو سوزیست در دل آتش ... هم از هوای تو دارد هوا سبکساری

---

۱ ــ چت : زبون دست   ۲ ــ چت ، قذ : عشوه خواره‌ایم   * ــ قو ، قبع ، عد ، خع : ندارد .

برای خدمت تو آب در سجود رود　　ز درد تُست برین خاك رنگ بیماری

ز عشق تابش خورشید تو بوقت طلوع　　بلند کرد سر آن کوه ، نی ز جبّاری

که تا نخست برو تابد آن تف خورشید　　نخست او کند آن نور را خریداری

تنا ، ز کوه بیاموز ، سر ببالا دار　　که کان عشق خدایی ، نه کم ز کهساری

۳۲۹۳۵ مکن بزیر و ببالا ، بلامکان کن سَر　　که هست شش جهت آنجا ترا نگوساری

بدل نگر ، که دل تو برون شش[1] جهتست　　که دل ترا برهاند ازین جگر خواری

روانه باش باسرار و می تماشا کن　　ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری

چو غوره از ترشی رو بسوی انگوری　　چو نی برو ز نیی جانب شکرباری

حلاوت شکر او گلوی من بگرفت　　بماندم از رخ خوبش ز خوب گفتاری

۳۲۹۴۰ بگو بعشق که: «ای عشق خوش گلو گیری　　گهِ جفا و وفا[2] خوب و خوب[3] کرداری

گلو چو سخت بگیری سبك بر آید جان　　در آیدم ز تو جان چون گلوم افشاری

گلوی خود برسن زان سپرد خوش منصور　　دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری

ز کودکی تو بپیری روانهٔ[4] و دوان　　ولیکن[5] آن حرکت نیست فاش و اظهاری*

۳۰۸۹

باهل پردهٔ اسرارها ببر خبری　　که پردهای شما بر درید از[6] قمری

۳۲۹۴۵ نشسته بودند یکشب نجوم و سیّارات[7]　　برای طلعت آن آفتاب در سمری

بَریدِ غیرت ، شمشیر بر کشید و برفت　　که درچه اید، بگفتند: «نیستمان خبری»

برید غیرت وا گشت[8] و هر یکی می گفت　　بنالهای پر آتش[9] که : «آه واحذری»

شبانگهانی عقرب چو کزدمك می رفت　　بگوشهای سرا پردهاش بر[10] خطری

که پاسبان سرا پردهٔ جلالت او　　بنفطِ[11] قهر بزد ، تا بسوخت ازشرری

---

۱ ــ چت : ز شش　　۲ ــ فذ ، چت : که در وفا و جفا . فذ : وفا و جفا　　۳ ــ چت : خوب خوب

٤ ــ چت : دوانه　　٥ ــ چت : ولیك　　* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

٦ ــ چت : آن　　۷ ــ چت : سیاره　　۸ ــ عل : غیرت انگشت　　۹ ــ فذ ، چت : زاتش

۱۰ ــ فذ ، چت (نخ) : بر . چت (متن) : با　　۱۱ ــ فذ ، چت : نفت

۳۲۹۵۰ دریغ دیدهٔ بختم بکحل خاك درش   ز بهر روشنیٔ چشم یافتی نظری
که تا بقوّت آن، یك نظر بدو کردی   که مهر و ماه نیابند اندرو اثری
که نسر طایر بگذشت از هوس آنسو   باعتماد که او راست بسته بال و پری
یکی مگس ز شکرهای بی کرانهٔ او   پرید درپی آن نسر و برسکست[1] سری
چو[2] بوی خمر رحیقش[3] برون زند جهان   خراب و مست ببینی بهرطرف عمری
۳۲۹۵۵ برّ و بحر فتادست ولولهٔ شادی   که بحر رحمت پوشید قالب بشری
فکند[4] ایمن و ساکن ، حذر کنان بلا   سلاحها بفراغت ز تیغ یا[5] سپری
که ذرّهای هواها و قطرهای بحار   بگوش، حلقهٔ او کرد وبر[6] میان کمری
چو حقّ خدمت او ماجرا کند آغاز   یقین شود همه را زانك نیستشان هنری
نگار گربکه[7] نقش شهرها می کرد   گشاد[8] هندسه را پس مهندسانه دری
۳۲۹۶۰ چو در رسید بتبریز و نقش[9] او ، ناگاه   برو فتاد شعاعات روح سیمبری
قلم شکست و بیفتاد[10] بیخبر بر جای   چو مستیان شبانه ز خوردن سکری
تمام چون کنم این را؟! که خاطر از آتش   همی گدازد در آب شکر چون شکری*

۳۰۹۰

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی   شکرستان ! هله ، تا تو شکرستان باشی
بجه بجه چو شهاب[11] از برای کُشتن دیو(۱)   چو زاختری[12] بجهی ، قطب آسمان باشی
۳۲۹۶۵ چو عزم بحر کند نوح ، کشتی اش باشی   رود بچرخ مسیحا ، تو نردبان باشی
گهی چو عیسی مریم طبیب جان گردی   گهی چو موسی عمران روی، شُبان باشی[13]

---

۱ ـ فذ ، چت : شکست   ۲ ـ قع : که   ۳ ـ فذ : رواقش   ٤ ـ چت : فکنده
٥ ـ فذ : با   ٦ ـ چت : کرده در . خب ، ءل : کرد بر   ۷ ـ چت : کزبکهی . فذ : بکهی
۸ ـ چت : کشاده   ۹ ـ قع ، ءل ، خب : بتبریز نقش   ۱۰ ـ فذ : شکست بیفتاد
* ـ قو ، عد ، مق ، خع : ندارد .   ۱۱ ـ ءل : ز شهاب   ۱۲ ـ خع : چون اختری
۱۳ ـ ءل : بربیت سابق مقدمست .

---

(۱) ـ مبتنی است بر : وَجَعَلْنٰاها رُجوماً لِلشَّیاطِینِ ، ٥/٦۷

ز بهر پختن تو آتشیست روحانی — چو پس جهی چو زنان، خام قلتبان[1] باشی

ز آتش ار نگریزی، تمام پخته شوی — چو نان پخته، رئیس و عزیز[2] خوان باشی

چو خوان بر آیی واخوان ترا قبول کنند — مثال نان مدد جان شوی و جان باشی

۳۲۹۷۰ اگرچه معدن رنجی، بصبر، گنج شوی — اگرچه خانهٔ عیبی، تو غیب دان باشی

من این بگفتم و از آسمان ندا آمد — بگوش جان که، چنین گر شوی چنان باشی

خمش! دهان پی آنست تا شکرخایی — نه[3] آنکه سست فکندی، ز نخ زنان باشی *

۳۰۹۱

اگر دمی بگذاری هوا و نا اهلی — ببینی آنچ نبی دید و آنچ دید ولی

خدا ندانی خود را و خاص بنده شوی — خدای را تو ببینی برغم معتزلی

۳۲۹۷۵ اگر تو رند[4] تمامی ز احمقان بگریز — گشا دو چشم دلت را بنور لم یزلی

مگوی عیب کسان را، بغیب دان بنگر — زبان ز جهل بدوز و دگر مکن دغلی

وضو ز اشك بساز و نماز کن بنیاز — خراب و مست[5] شو ای جان ز بادهٔ ازلی

بر آر نعرهٔ ارنی بطور، موسی وار — بزن تو گردن کافر، غزا بکن چو علی

دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی — تو مرد سر که فروشی، چه لایق عسلی؟! **

۳۰۹۲

۳۲۹۸۰ هزار جان مقدّس فدای سلطانی — که دست کفر برو بر نبست پالانی

ببرد او بسلامت، میان چندین باد — بظلمت لحد خود، چراغ ایمانی

نگین عشق، کاسیر ویند دیو و پری — ز دیو تن کی ستاند؟ مگر سلیمانی

کی برشکافت زره بر تن چنین کافر — بغیر شیر حق و ذوالفقار برّانی؟!

برای قاعده، نی غم، بپیش تابوتش — دریده صورت خیرات او گریبانی[6]

---

۱ ــ خج: خام و قلتبان — ۲ ــ چت: عزیز و رئیس — ۳ ــ مل: که

* ــ قو، خب، مد، مق: ندارد. — ۴ ــ قذ: مرد — ۵ ــ چت: خراب مست

** ــ قو، مد، خب، خج: ندارد. — ۶ ــ قذ: ما قبل آخرست. چت: ندارد.

۳۲۹۸۵ خنک کسی که دود پیش، و پیش کش ببرد ... چو بوهریره در انبان عقیق و مرجانی

زخانه جانب گور و ز گور جانب دوست ... لفافه را طربی و جنازه را جانی★

۳۰۹۳

نگفتمت[1] که: «تو سلطان خوب رویانی ... بجای سبزه تو از خاک، خوب، رویانی

هزار یوسف زیبا بر آید از هر چاه ... چو چرخه و رسن حسن را بگردانی

زبس روندهٔ جانباز، جان شدست ارزان ... بعهد عشق[2] تو منسوخ شد گرانجانی»

۳۲۹۹۰ بپیش عاشق صادق، چه جان، چه بند تره ... دلا ملرز چو برگ ار ازین گلستانی

چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست ... کلاغ بهمنی و لکلک بیابانی ؟!

چو اشتهای کریمی بلوت صادق شد ... گران نباشد بارانیی بیورانی

نه کمتری تو ز پروانه، و حبیب از شمع ... و گر کمی ز پر او چه باد پرّانی؟!

هزار جان مقدّس بهای جان خسیس ... همی دهد بکرم یار، اینت ارزانی

۳۲۹۹۵ سجود کرد ترا آفتاب وقت غروب ... ببرد دولت و پیروزیی[3] بپیشانی

کسی که ذوق پریشانیِ چنین غم یافت ... دگر نگوید: «یارب، مده پریشانی»

سوار باد هوا گشت پشّهٔ دلمن ... کی دید پشّه که او می کند[4] سلیمانی ؟!

خموش باش و چو ماهی در آب رو پنهان ... بهل تو دعوت عامان[5]، چو ز اهل[6] عُمّانی

خمش! که خوان بنهادند، وقت خوردن شد ... حریف صرفه برد، گر تمام برخوانی★

۳۰۹٤

۳۳۰۰۰ بگو بجان مسافر، ز رنجها چونی؟ ... ز رنجهای جهان و ز رنج ما چونی ؟

تو همچو عیسی و اندیشها جهودانند ... ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی ؟

ز دشمنان و ز بیگانگان زیانت نیست ... که از دو چشم تو دورند، ز آشنا[7] چونی؟

---

* ـ قو، قح، عد، خچ : ندارد. ۱ ـ فذ : بگفتمت ۲ ـ خب : حسن

۳ ـ عل : دولت پیروزیی ٤ ـ عل : دیده اسعد که پشه کند سلیمانی ٥ ـ چت : عمان

٦ ـ عل : چو اهل ** ـ قو، قح، خچ، عد : ندارد. ۷ ـ فذ : دورند و زاشنا

ایا کسی که خوشی باوفا و صحبت خلق / بپرسمت ، ز وفاهای بی‌وفا چونی ؟
تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی / ز ترس و جهد پریدن درین هوا چونی ؟
۳۳۰۰۵ اجل حیات توست ارچه صورتش مرگست / اگر نه غافلی از وی ، گریزپا چونی*

۳۰۹۵

ازین درخت ، بدان شاخ و برنمی‌بینی / سه شاخ داری ، کورو کری و گرگینی
میان آب دری و ز آب می‌پرسی / میان گنج زری[1] ، مسّ قلب[2] می‌چینی
خدات گوید : «تدبیر چشم روشن کن»[3] / توچشم را بگذاری و می کنی بینی
اگرچه تیره شبی ، رو بصبح صادق آر / مگو[4] که : «صبحم» صبحی ، ولی دروغینی
۳۳۰۱۰ رسید نعرهٔ عشرت ز ناصر منصور / غَدَوْتُ اَشْرَبُها وَ الْخَمّارُ یَسْقِینِی
مجرّدان همه شب نقل و باده می‌نوشند / درین[5] خوشی که در اَفواه سابقُ الدّینی[6]
مثال دنب[7] ز پس[8] ماندهٔ[9] ، ز سرمستان / تومست بستر[10] گرمی ، حریف بالینی
چو غافلی ز ثواب و مقام مسکینان / مراقب ذهبی ، دشمن مساکینی
گِلست قوت تو همچون زنان آبستن / ترا ازان چه که در روضه و بساتینی ؟!
۳۳۰۱۵ دی و بهار همه سال مار خاك خورد / اگر انار زند خنده ، تین کند تینی
اگرچه نقش لطیفی ، نه سربسر نقشی / وگرچه زادهٔ طینی ، نه سربسر طینی[11]
هلاخموش که دیوان ، دَف تو تر کردند / کانیس دفتری و طالب دواوینی*

۳۰۹۶

ز بامداد دلم می جهد بسودایی / ز بامداد پگه می‌زند یکی‌رایی
چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت / که از پگه دلمن گشت آتش افزایی ؟!

---

* ــ قو ، مد ، مق ، خج : ندارد .
۱ ــ فذ : کنج وزری
۲ ــ مق : مس وقلب
۳ ــ فذ : کن
٤ ــ عل : بگو
۵ ــ فذ ، چت : بدین
٦ ــ چت : سابق دینی
۷ ــ فذ : دم
۸ ــ مق : سپس
۹ ــ فذ : رفتهٔ
۱۰ ــ فذ : پُستر . عل : پستر
۱۱ ــ خب : دینی
** ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .

۳۳۰۲۰ فسون ناله بخوانم بر اژدهای غمش — که آتش است دم او و ناله سقّایی[1]

عجب که دوش کجا بوده‌است این‌دلمن؟! — که بر رخ دلمن هست تازه صفرایی

بسوی جسم چو خاکسترم میا گستاخ — که زیر اوست یکی آتشی و دریایی

بخوی آتش او من همی روم ای یار — بحیلها و بتزویرها و هیهایی

ز در دمیدن عشقش دلم شکست آورد — که عشق‌را دم تندست ودل چوسرنایی

۳۳۰۲۵ بجست وجوی وصالش دل مراست بعشق — چه[2] آتشین طلبی وچه آهنین پایی !

حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی — که تا ز تابش نورش رسد بهرجایی*

۳۰۹۷

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی — درآ درآ که بجان آمدم ز تنهایی

عجب‌عجب که برون آمدی بپرسش من — ببین ببین که چه بی طاقتم ز شیدایی

بده بده که چه آوردهٔ بتحفه مرا — بنه بنه ، بنشین ، تا دمی برآسایی

۳۳۰۳۰ مرومرو ، چه سبب زود زود می‌بروی؟ — بگوبگو که: «چرا دیر دیر می‌آیی؟»

نفس نفس زده‌ام نالها ز فُرقت تو — زمان زمان شده‌ام بی رخ تو سودایی

مجو مجو پس ازین ، زینهار ، راه جفا — مکن مکن که کشد[3] کار ما برسوایی

بروبرو، که چه کژ می‌روی بشیوه گری — بیا بیا که چه خوش می‌خمی برعنایی**

۳۰۹۸

ترش ترش بنشستی ، بهانه دربستی — که‌ندهم‌آبت ، زیرا که کوزه بشکستی

۳۳۰۳۵ هزار کوزهٔ زرّین بجای آن بدهم — مگیر سخت مرا ، زانچ رفت درمستی

ترا که آب‌حیاتی، چه کم شود کوزه؟! — چه‌حاجت‌آید،جان‌وجهان،چوتوهستی؟!

بیا که روزِ عزیزست ، مجلسی برساز — ولی‌چودوش‌مکن، کزمیان‌برون‌جستی

پریر رفتم سر مستِ تو بخانهٔ عشق — بخنده گفت: «بیا ، کز زحیر وارستی »

---

۱ ــ فذ : سرنایی　　۲ ــ چت : که　　* ــ عد ، قو ، قح ، خج : ندارد .

۳ ــ فذ ، چت : شود　　** ــ قو ، عد ، مق ، خج : ندارد .

هزار جان بفزودی ، اگر دلی بردی — هزار مرهم دادی ، اگر تنی خستی

۳۳۰۴۰ چرا نگیرم پایت[1]؟! که تاج سرهایی — چرا نبوسم دستت[2]؟ که صاحب دستی[3]

دلا ، میی بستان کز خمارها برهی — چنین بتی بپرست ای صنم ، چو بپرستی

برو دلا بسعادت بسوی عالم دل — بشکر آنك باقبال و بخت پیوستی

خموش باش ، اگرچه که جمله سیمبران — بآب زر بنویسند هرچه گفتستی

ضیای[4] حقّ و امام الهدی حُسام الدّین — مُجیر خلق ، ببالای روح ازین پستی*

۳۰۹۹

۳۳۰۴۵ بداد پندم استاد عشق ز استادی — که هین ، بترس ز هر کس[5] که دل بدو دادی

هر آنکسی که تو از نوش او بنوشیدی — ز بعد نوش کند نیش اوت فصّادی

چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت — ز گوش پنبه برون کن ، مجوی آزادی

برین بنه دل خود را چو دخل خنده رسید — که غم نجوید عُشرت ، ز خرمن شادی

مگر زمین مسلّم دهد ترا سلطان — چنانك داد ببشر ، و جنید بغدادی

۳۳۰۵۰ چو طوق موهبت آمد ، شکست گردن غم — رسید داد خدا و بمرد[6] بیدادی

بهر کجا که روی ماه بر تو می‌تابد — مهست نور فشان بر خراب و آبادی

غلام ماه شدی ، شب ترا به از روزست — که پشتدار تو باشد میان هر وادی

خنك ترا و خنك جمله همرهان ترا — که سعد اکبری و نیکبخت افتادی

بوعدهای خوشش اعتماد کن ای جان — که شاه مثل ندارد براست میعادی

۳۳۰۵۵ بگوش تو همه تفسیر این بگوید شاه — چنانك اشتر خود را نوا زند حادی**

۳۱۰۰

ببست خواب مرا جادوانه دلداری — بزیر سنگ نهان کرد و در بن غاری

---

۱ ـ فذ : دستت — ۲ ـ چت ، فذ : پایت — ۳ ـ خب : بربیت سابق مقدمست .

۴ ـ فذ : ضیاء — * ـ قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد . — ۵ ـ خب ، عل : ببرتوازان کس

۶ ـ چت : نمود — ** ـ قو ، خج ، عد ، مق ، عل : ندارد .

بخواب هم نتوان دید خواب چشم مرا		چو مردهٔ که در افتاد در نمکساری
کجاست خواب؟ وکجا چشم؟ وکو قرار دلی[1]؟		کجا گذارد این فتنه صبر صباری[2]؟!
اگرچه کوه بود عقل همچو که پرد[3]		ببین چه صرصر باهیبتست این، باری*

۳۱۰۱

۳۳۰۶۰ کسی که باده خورد بامداد زین[4] ساقی		خمار چشم خوشش بین وفهم کن باقی
بنا[5] شتاب، سعادت مرا رسید شتاب		چنانك کعبه بیاید بنزدِ آفاقی
بیا، حیات همه ساقیان! بپیما زود		شراب لعل خدایی خاص راواقی[6]
هزار جام پر از زهر داده بود فراق		رسید معدن تریاق و کرد[7] تریاقی
بیا، که دولت نو یافت از تو بخت جوان		بیا، که خلعت نو یافت از تو مشتاقی
۳۳۰۶۵ چگونه خنده بپوشم ؟! انار خندانم		نبات و قند نتاند نمود سُمّاقی
توی که جفت کنی هر یتیم را بمراد		که هیچ جفت نداری، بمکرمت، طاقی
جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد		ز تست مستی بالغ، که زفت سغراقی
بگرد خانهٔ دل مار غم همی گردد		بکند دیدهٔ ماران زمرّد راقی
بر آ در آینه شو، یا ز پیش چشم دور		که زنگ قیصر روم و عدوّ احداقی
۳۳۰۷۰ نماید آینه‌ام عکس روی وقانع نیست		صور نماید و بخشد مزید برّاقی[8]
ازین گذر کن، کامروز تا بشب عیش است		خراب و مست دریدیم دلق زرّاقی
بریز بر سر و ریشش سبوی می امروز		هرانك دم زند از عقل و خوب اخلاقی
چراغ قصر جهان قیصر منست امروز		ببرق عارض رومی و چشم قفچاقی
ببادِ باده پراکنده گشت، ابر سخن		فرست بادهٔ بی ابر را، که رزّاقی**

---

۱ ب چت، خب: قرار و دلی		۲ ــ چت: صبر و صباری		۳ ــ مل: پرّد
* ــ قو، قح، مد، مق، خج: ندارد.		۴ ــ چت، مل: ازین		۵ ــ چت: بیا
۶ ــ فذ: رّواقی		۷ ــ چت: تریاق کرد		۸ ــ تنها (فذ): دارد.
** ــ قو، مد، قح، خب، خج: ندارد.

۳۱۰۲

۳۳۰۷۵ برست جان و دلم از خودی و ازهستی — شدست خاصِ شهنشاهِ روح درمستی

زهی وجود که جان یافت درعدم ناگاه — زهی بلند که جان گشت درچنین پستی

درست گشت مرا آنچ می ندانستم — چو در درستی آن مه مرا تو بشکستی

چو گشت عشق توفصّاد وا کحلم بگشاد — بجستم ازخود و گفتم: «زهی سبك‌دستی»

طبیب فقر بجست و گرفت گوش مرا — که مژده ده که ز رنج وجود وارستی

۳۳۰۸۰ ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد — نه بحر را تو زبونی نه بستهٔ شستی

ز شمس تبریز این جنسها بخر بفروش — زنقدهاش چو آن کیسه بر کمربستی[1] *

۳۱۰۳

پدید گشت یکی آهوی درین وادی — بچشم آتش افکند در همه نادی

همه سُوار و پیاده طلب در افتادند — بجهد وجدّ ، نه چون‌تو که سست‌افتادی

چویك دو حمله دویدند ناپدید شد او — که هیچ بوی نبردی کسی باستادی

۳۳۰۸۵ لگامها بکشیدند تا که وا گردند — نمود باز بدیشان ، فزودشان شادی

چو بازحمله بکردند ، باز تك برداشت — که باد در پی او گم کند همی بادی

برین‌صفت‌چوزحدرفت‌هر کسی زهوس — ز هم شدند جدا و بکرد وحّادی

یکی بتك دم خر گوش بر گرفت غلط — یکی پیٔ بز کوهی و راه بغدادی

گروه گم شده با همد گر دوقسم شدند — یکی بطمع درآهو ! یکی بآزادی

۳۳۰۹۰ جماعتی که بدیشانست میل آن آهو — چو گم شدندی بُنمودی[2] آهو آبادی

ازین جماعت قومی که خاص‌تر بودند — بچشم مست بیاموختشان هم اورادی

چو خو و طبع ورا خوبتر بدانستند — ز طبع او نشدندی بهیچ رو عادی

---

۱ ــ چت : این بیت را ندارد .

* ــ تنها (فذ ، چت) : دارد . و این غزل با مختصر اختلاف همان غزل (۳۰۸۱) است و برعایت نسخ نقل شد .

۲ ــ فذ : شدند بُنمودی

جمال خویش چو بنمودشان ز رحمت خود | که اندك اندك گستاخ کردشان هادی
بهردو روز یکی شکل دیگر آوردی | بشکلهای عجایب مثال شیّادی
۳۳۰۹۵ از آنك زهره بدرّد دل ضعیفان را | چه تاب دارد خود جان آدمی زادی؟!
که آسمان و زمین بر درد اگر بیند | یکی صفت ز صفتهای مبدئِ بادی
که باشد آنك بگفتم؟ خیال شمس الدّین | که او مراست خدیو و مجیر بی دادی
ز عشق او نتوانم که توبه آرم من | و گر شود بنصیحت هزار عبّادی
که اوست اصل بصیرت پناه عالم کشف | کزو بیابد بنیاد دید بنیادی
۳۳۱۰۰ ایا جمال، ترا او جمال داد و نمك | ایا کمال، تو از رشك او بیفزادی
حرام باشد یاد کسی بهردو جهان | ازان گهی که تواندر ضمیر و دل، یادی
اگرچه طینت تبریز. بس شهان زادی | ولیك چون وی شاهی بگو که کی زادی
کفیل قافیهٔ عمر، سایه‌اش بادا | فَفِی الْحَقِیقَةِ مِنْهُ الدَّلِیلُ وَ الْعَادِی*

۳۱۰۴

طواف کعبهٔ دل کن اگر دلی داری | دلست کعبهٔ معنی، تو گِل چه پنداری
۳۳۱۰۵ طواف کعبهٔ صورت حقت بدان فرمود | که تا بواسطهٔ آن دلی بدست آری
هزار بار پیاده طواف کعبه کنی | قبول حق نشود گر دلی بیازاری
بده تو مُلکت ومال و دلی بدست آور | که دل ضیا دهدت در لحد، شب تاری
هزار بدرهٔ زر گر بری بحضرت حق | حقت بگوید: « دل آرا گر بما آری »
که سیم و زر برما لاشی است، بی مقدار | دلست مطلب ما، گر مرا طلب کاری
۳۳۱۱۰ زعرش و کرسی و لوح وقلم فزون باشد | دل خراب که آنرا کهی بنشماری
مدار خوار دلی را، اگرچه خوار بود | که بس عزیزعزیزست دل دران خواری

---

* ــ تنها (فذ، مل) : دارد.

دل خراب چو منظرگه الله بود(۱) زهی سعادت جانی که کرد معماری
عمارت دل بیچارهٔ دو صد پاره ز حجّ و عمره به‌آید بحضرت باری
کنوز گنج الٰهی دل خراب بود که در خرابه بود دفن گنج بسیاری
۳۳۱۱۵ کمر بخدمت دلها ببند چاکروار که برگشاید در تو طریق اسراری
گرت سعادت و اقبال گشت مطاوبت شوی تو طالب دلها و کبر بگذاری
چو همعنان تو گردد عنایت دلها شود ینابع حکمت زقلب تو جاری(۲)
روان شود ز لسانت چوسیل آب حیات دمت بود چو مسیحا ، دوای بیماری
برای یك‌دل ، موجود گشت هردوجهان شنو تو نکتهٔ لولاكَ از لب قاری
۳۳۱۲۰ وگرنه کون ومکانرا وجود کی بودی؟! زمهر و ماه و ز ارض وسمای زنگاری[۱]
خموش ، وصف دل اندر بیان نمی گنجد اگر بهرسر مویی دوصد زبان داری*

۲۱۰۵

ز صبحگاه فتادم بدست سرمستی نهاده جام چوخورشید بر کف دستی
ز نو بهار رخش این جهان گلستانی بپیش قامت زیباش آسمان پستی
فرو گرفت مرا مست‌وار و می گفتم : «بجستمی من ازو گر بهانهٔ هستی»
۳۳۱۲۵ بگفت: «حیله مکن هین گمان مبر که اگر تن توحیله شدی سر بسر ، ز ما رستی»
بریخت برمن ازان می که چرخ پست شدی اگر ز جرعهٔ آن میٔ دمی بخوردستی
بتاب مفخر ایّام شمس تبریزی ایا فکنده درین بحر نورشستی[۲]**

۱ـ عل : این بیت و بیت بعد افتاده است . * ـ تنها (فذ ، عل) : دارد . ۲ـ کذا ، ظ : شستستی
** ـ تنها (فذ) : دارد .

---

(۱) ـ مستفادست ازمضمون حدیث : اِنَّ اللهَ لاٰ یَنْظُرُ اِلٰی صُوَرِکُمْ وَ اَمْوٰالِکُمْ وَلٰکِنْ یَنْظُرُ اِلٰی قُلُوبِکُمْ وَ اَعْمٰالِکُمْ . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه‌طهران ، ص ۵۹)

(۲) ـ ناظراست بحدیث : منْ اَخْلَصَ لِلّٰهِ اَرْبَعِینَ یَوْماً ظَهَرَتْ یَنٰابیعُ الحِکْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلٰی لِسٰانِهِ . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۱۹۶)

۳۱۰۶

فرست بادهٔ جان را برسم دلداری — بدان نشان که مرا بی‌نشان همی‌داری

بدان نشان که بهرشب چو ماه می‌تابی — ز ابر دل قطرات حیات می‌باری

۳۳۱۳۰ چه‌قطرهاست که ازحرف عشق می‌بارد — ز گل گلی بفزاید ز خار هم خاری

میان‌خار و گل این سینها چو بلبل مست — ضمیر عشق دل اندر سحر بسحر آری

هزار ناله کنم لیك بی‌خود از می عشق — چو چنگ بی‌خبرم از نوا و از زاری

ازان دمی که صراحیٔ عشق تو دیدم — تهی و پر شده‌ام دمبدم قدح واری

میان جمع مرا چون قدح چه گردانی ؟! — چوشمع را تو درین جمع در نمی آری

۳۳۱۳۵ مرا بپرس که‌این‌شمع کیست، شمس‌الدّین — که خاك تبریز از وی بیافت بیداری*

تمام شد مقابلهٔ جزو ششم از کلّیات شمس یا دیوان کبیر باهتمام این بندهٔ ناچیز بدیع الزمان فروزانفر اقال الله عثراته و بمعاضدت دوستان گرانمایه آقای دکتر حسین کریمان و دکتر امیر حسن یزدگردی دبیران فاضل دانشکدهٔ علوم معقول و منقول روز دو شنبه دهم بهمن ماه ۱۳۳۹ شمسی هجری مطابق سیزدهم شعبان ۱۳۸۰ قمری در منزل شخصی واقع در خیابان بهار از محلات شمالی طهران والحمدلله اوّلاً و اخراً

---

* ــ تنها (عل) : دارد . بیت مطلع و مصراع اول بیت دوم با اندك اختلاف در غزل (۳۰۶۸) موجود است .

